


کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شمارهٔ قفسه
شماره ثبت کتاب
۷۴۳۴۷
بازرسی شد
خطی - فهرست شده
۲۶۶۰



کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
بازدید شد
۱۳۸۱



تا چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله آمد تا بدید
آن چه دیدی برتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیی به تیه / کآمد از وی خوان و نان بی شبیه
ابرها گندم دهد کان را بجهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه وان عطا / کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
امت احمد که هستند از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویلست داد آن عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا

آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را / مغز را بد گوی نه گلزار را
ای علی که جمله مغز و دیده‌ای / شمه‌ای بر گوی زانچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
باز گو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
باز گو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم / وان سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست

عالم از هر ذره صد راز است و روزن / هر نظر را نیست این هر ذره دو نون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / می‌فشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز شب مفتوح شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکته سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضد ها ضد ها آید پدید / در سویدا روشنایی آفرید

جنگ پیغامبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بود
صد هزاران سر برید آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان می‌برد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
می‌کند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش
می‌کند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها میان نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق خوار / یرزقون فرحین شد خوشگوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزونید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن بدین
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه مانند بید / کآب رو بردی پی نان سپید





نقش چون را هم با مرحق شکن / مرد جاجه دو پت سنگ دوست دن
کبر این بشنید بوزی شد بدید / در دل او تا که زنارش برید
گفت من تخم جفا می کاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بوده / بل زبانه هر ترازو بوده
تو تبار و اصل خویشم بوده / تو فروغ شمع کیشم بوده
من غلام آن چراغ چشم تو / که چراغم روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور / که چنین گوهر برآورد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو
او بتیغ حلم چندین خلق را / وا خرید از تیغ چندین حلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر
ای دریغا لقمه دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف

اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون می شود پروین کسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر می خورد / زان خورش صد نفع و لذت می برد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همان را می خورد اشتر ز دشت
می دراند کام و لنجش ای دریغ / کان چنان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز / چونک صورت گشت خشک است او کهن
تو بدان عادت که او را پیش ازین / خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو می خوری این خشک را / بعد از آن کامیخت معنی با ترا
گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک آلوده می آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند / آنکه تیره ش کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نی شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

تم دفتر الاول من المثنوی المولوی

کتاب الثانی مثنوی مولانا

بیان بعض از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الاهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق ادراک او را ویران کند بدان کار نپردازد پس حق تعالی از آن حکمت بی پایان اندکی مهار چشم او سازد و او را بدان کار بکشد و اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا جنبانیدن از بهرهای آدمیانست که از بهر آن مصلحت کنیم و اگر حکمت آن بر وی فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانک اشتر مهار را اگر نبود نرود و اگر مهار سخت بزرگ بود هم نرود و فرو خسپد وان من شیء الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم بی آب خاک کلوخ نشود و چون آب بسیار شود هم کلوخ نشود والسماء رفعها ووضع المیزان میزان دهد هر چیزی را نه بی حساب الا کسانی را که از عالم خلق مبدل گشته اند و ترزق من تشاء بغیر حساب شده اند ومن لم یذق لم یدر

پرسید یکی که عاشقی چیست / گفتم که چو من شوی بدانی

عشق محبت بی حساب است جهت آن گفته اند که صفت حق است بحقیقت و نسبت او به بنده مجازست از آنجا گفته اند یحبهم تمامست و یحبونه کدامست والله اعلم

آغاز مجلد دوم از مثنوی قدس سره

مدتی این مثنوی تاخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچها نشکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت / چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و باز گشت / بهر صید این معانی باز گشت



ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد

آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست

این دهان بربند تا بینی عیان / چشم بند آن جهان حلق و دهان

ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی

نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون

چون درو گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون میشود از اختلاط

یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس

همچو دیو از وی فرشته میگریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت

گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود

بود آدم دیدهٔ نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم

گر در آن آدم بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت

زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بد فعلی و بد گفت شد

نفس با نفس دگر چون یار شد / عقل جزوی عاطل و بیکار شد

تو بدانی کز خصامت کیند / ناریان خصم وجود خاکیند

نار خصم آب و فرزندان او / همچنانک آب خصم جان او

آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو

بعد از این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست

نار بیرونی به آبی بفسرد / نار شهوت تا بدوزخ می برد

نار شهوت می نیارامد به آب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب

نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نور الکافرین

چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا

تا ز نار نفس چون نمرود تو / وا رهد این جسم همچون عود تو

شهوت ناری براندن کم نشد / او بماندن کم شود بی هیچ بد

تا که هیزم می نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی

چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد

کی سیه گردد ز آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر بایام عمر رضی الله عنه

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک میخورد او حجر

در فتاد اندر بنا و خانه‌ها / تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها

نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت / آب می ترسید از آن و میشگفت

مشکهای آب و سرکه میزدند / بر سر آتش کسان هوشمند

آتش از استیزه افزودی لهب / میرسید او را مدد از منبع رب

با عمر کردند مردم رو شتاب / کاتش ما می نمیرد هیچ ز آب

گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش بخل شماست

آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آل منید

خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم

گفت نان در رسم و عادت داده‌اید / دست از بهر خدا نگشاده‌اید

بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نز برای ترس و تقوی و نیاز

مال تخمست و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر ره‌زن مده

رجوع به حکایت زید

زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت

تو که باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت

نی ازو نقشی بیابی نی نشان / نی کهی یابی براه کهکشان

شد حواس و نطق بی پایان ما / محو نور دانش سلطان ما

حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون

چون شب آمد باز وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد

بیهشان را وا دهد حق هوشها / حلقه حلقه حلقها در گوشها

پای کوبان دست افشان در ثنا / نازنازان ربنا احییتنا

آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته

حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود

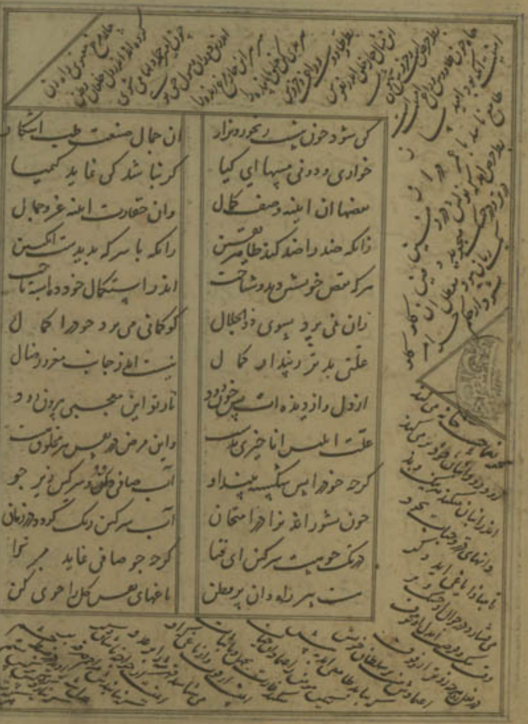
سر چه میپیچی کنی نادیده / در عدم ز اول نه سر پیچیده

در عدم افشرده بودی پای خویش / که مرا که بر کند از جای خویش

می نبینی صنع ربانیت را / که کشید او موی پیشانیت را

تا کشید اندرش انواع حال | گر نبود دست دهقان در خیال
از عدم او را اماره بنده است | کارکن دیو سلیمان بده است
دیو می‌سازد جفان کالجواب | زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم | مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب می‌زنی | هم ز ترس است آنکه جانی می‌کنی
هر چه جز عشق خدای احسن است | گر شکر خواری است آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن | دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات | صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود | شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جویان روز را | پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بد رنگ بس نیکی بود | آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن | با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد | خواجه خفت و دزد شب بر کار شد

زیره را من سوی کرمان آورم | گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست | غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای | پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن | ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی | تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل | خوب را آیینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی | نیستی بر گزین گر ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود | مالداران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است | سوخته هم آینهٔ آتش زنه است
نیستی و نقص هر جایی که خاست | آینهٔ خوبی جملهٔ پیشه‌هاست
چونکه جامه چست و دوزیده بود | مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی باید جذوع | تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته بند آنجا رود | کندر آنجا پای اشکسته بود


کی شود چون نیست رنجور و نزار | آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها ای کیا | گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینهٔ وصف کمال | وان حقارت آینهٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند ظاهر یقین | زانکه با سرکه پدید است انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت | اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال | کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال | نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود | تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیری بده است | وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او | آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان | آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی | گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه دان پر فطن | باغهای نفس کل را جوی کن


لرز لرزان و بترس و احتیاط | می‌نهد پا تا نه افتد در خباط
ای ز نوزی جسته در بازی شده | لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا | یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست | سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش | چون خمش کردی تو هم او شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ | صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگزاردند آن بدرگان | در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در | چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در می‌شود | گرچه بر وی جور و سختی می‌رود
هم بر آن در باشدش باش و قرار | کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب | آن سگانش می‌کنند آن دم ادب
که برو آنجا که منزل بود پیش | حق آن نعمت فرو مگذار بیش

از در اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشم‌هات
بس غذای سکر و وجد و بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی
باز آن در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان گدا گردی ز حرص
بر در این منعمان چرب‌دیگ / می‌دوی بهر ثرید مرده‌ریگ
چربش اینجا دان که جان فربه شود / کار ناامید اینجا به شود

جمع آمدن اهل آفت بر در صومعهٔ عیسی جهت شفا به دعای او

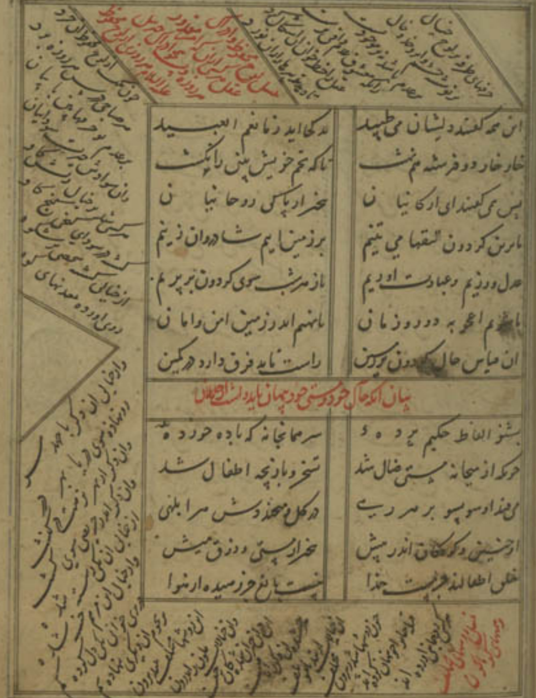
صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل / هان و هان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم اوشان رهاند از جناح
او چو گشتی فارغ از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب‌کیش
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار / شسته بر در در امید و انتظار
پس دعا کردی و گفتی ای خدا / حاجت و مقصود جمله کن روا
هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا

جمله کان چون اشتران بسته‌پای / که گشایی زانوی ایشان برای
پی توقف جمله شادان هر زمان / از دعای او شدندی پادوان
آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد / چند جانت بی‌غم و آزار شد
ای مغفل رشته‌ای بر پای بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل‌نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریه‌ها زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد / میوه‌های پخته بر خود وا کفد
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش / با سگ کهف ار شدستی خواجه‌تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصحند / که دل اندر خانهٔ اول ببند
آن در اول که خوردی استخوان / سخت گیر و حق گزار آن را ممان
می‌گزندش تا ز ادب آنجا رود / وز مقام اولین مفلح شود

جمله کان

می‌گزندش کای سگ طاغی برو / با ولی نعمتت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش / بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بی‌وفایی چون سگان را عار بود / بی‌وفایی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهد غیرنا
بی‌وفایی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق
حق مادر بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کرد و درون جسم او / داد در حملش ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساخته است / تا که مادر بر تو مهر انداخته است
پس حق حق سابق مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر

این همه



این همه گفتند و ایشان می‌طپید / تا بگاه آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشته هم نشست / تا که تخم خویش پیش ما بکشت
پس همی گفتند ای ارکانیان / بیخبر از پاکی روحانیان
ما برون گردون لقمها می‌تنیم / بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل ورزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان
آن قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین

بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای / سر همانجا نه که باده خورده‌ای
هر که از میخانه مستی ضال شد / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می‌فتد او سو بسو بر هر رهی / در گل و می‌خندش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش / بیخبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا



گفت دنیا لعب و لهوست و شما / کودکیت و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی ذکات روح کی باشد ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لا ینفعی آهنگشان
جملشان گشته سواره بر نیی / کین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه والملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسب‌وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تماری الشمس فی توضیحها
آنگهی بینید مرکبهای خویش / مرکبی سازیده اید از پای خویش
وهم و فکر و حس و ادراک شما / همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا این بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار / بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای

انگهی

اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه به بالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم / کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان
ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ دعوی کردن رومیان و چینیان در نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه بما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر / زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل میزدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی رنگی مهیست
هرچه اندر ابر ضو بینی ز تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها میزدند
شه درآمد دید آنجا نقشها / میربود آن عقل را وقت لقا
بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را برداشت رومی از میان
عکس آن تصویر وان کردارها / زد برین صافی شده دیوارها

عکس







بعد از آن یا جبر باشد یا عماد | بر شما محکوم تا یوم التناد
شکر خواهد اگر تو انکار آوری | از برادر تو وا ننگی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه تاشان لقمان را که میوه های ترونده را لقمان خورده است

بود لقمان پیش خواجه خویشتن | در میان بندگانش خوار تن
می فرستاد او غلامان را بباغ | تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل | پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه های جمع را | خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن | خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب | در عتاب خواجه اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا | بنده خاین نباشد مرتضا
امتحان کن جمله ما را ای کریم | سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان | تو سواره ما پیاده می دوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را | صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم | مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن می راندشان در دشتها | می دویدند آن نفر تحت و علا
قی در افتادند ایشان از عنا | آب می آورد ز ایشان میوه ها
چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف | می بر آمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود | پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلهم | بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت | جملة الاستار مما افظعت
نار زان آمد عذاب کافران | که حجر را نار باشد امتحان
آن دل چون سنگ ما را چند چند | نرم گفتیم و نمی پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ | مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمت است | زشت را هم زشت جفت و بابت است
پس تو هر جفتی که میخواهی برو | محو و هم شکل صفات او بشو

نور خواهی مستعد نور شو | دور خواهی خویش بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب | سر مکش از دوست و اسجد و اقترب
این سخن پایان ندارد خیز زود | بر براق ناطقه بر بند قید

بقیه قصه [illegible]

ناطقه چون فاضح آمد عیب را | می دراند پرده های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چندگاه | این دهل زن را بران بربند راه
تگ مران در کش عنان مستور به | هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که نومیدان او | زین عبادت هم نگردانند رو
هم به امیدی مشرف می شوند | چند روزی در رکابش می دوند
حق همی خواهد که هر میر و اسیر | با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود | تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا | غیب را شد کر و فری بر ملا
بر لب جو برد ظنی یک فتی | که سلیمانست ماهی گیر ما
گر وی است این از چه فرد و مختفیست | ورنه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه می بود او دو دل | تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت | تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری | جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از بهر نظاره رجال | در میانشان آنکه بد صاحب خیال
چون در انگشتش بدید انگشتری | رفت اندیشه و تحری یکسری
وهم آنگاهست کان پوشیده است | این تحری از پی نادیده است
شد خیال غایب اندر سینه زفت | چونکه حاضر شد خیال او برفت
گر نمیت اظهار کردن خود کمال | می بماند جا نماند از خیال
لیک یک درصد بود ایمان غیب | [illegible]
یومنون بالغیب می باید مرا | زان ببستم روزن فانی سرا
چون شکافم آسمان را در ظهور | چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری گسترند | هر کسی رو جانبی می آورند



مرتبه معکوس باشد کارها / شحنه را هر داور و برداد ها
تا که پس سلطان عالی همتی / بنده بنده خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و کش / حفظ غیب آمد در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرم رو
قلعه داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایه سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد به مال بی کران
غایب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگه دارد وفا
پیش شه او به بود از دیگران / که بخدمت حاضرند و جان فشان
پس به غیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش به / پس دهان بربند و لب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه / ای شیء اعظم الشاهد اله

نی بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا و هم ملک هم عالمان
یشهد الله والملک و اهل العلوم / انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی حق بود کی آن ملک / تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع حضور آفتاب / برنتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را / برنتابد بگسلد امید را
پس ملائک را چو ما هم یار دان / جلوه خورشید را بر آسمان
کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / مرتبه هر ملک دارد نور و قدر
ز اجنحه نور ثلاث او رباع / بر مراتب هر ملک را آن شعاع
همچو پرهای عقول انسیان / که بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بشر با نیک و بد / آن ملک باشد که مانندش بود
چشم اعمش چونکه خور را برنتافت / اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغامبر علیه السلام زید را کاین سر را نگاه دار و فاش مکن

گفت پیغامبر که اصحابی نجوم / ره روان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور / کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / کی بدی بر نور خورشید او دلیل
ماه میگوید به ابر و خاک و فی / من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم به نسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتیم / تا سوی رنج جگر ره یافتیم
چون ز علت وارهیدی ای رهین / سرکه را بگذار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا / بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه / حق کند چون یافت این دل رابطه
نیست حکمت کمش این اسرار را / چون نهایت سیر شد اظهار را
این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوایی مجو

پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندران بازار کایشان ماهرند / حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت میخورد / حس جان از آفتابی میچرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای برون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد میکند / گه موحد را صور ره میزند
گر ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند / از پی تنزیه جانان میکند



چشم حس را هست مذهب اعتزال | دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال | خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست | گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی وی است | اهل بینش چشم عقل خوش پی است
گر بدیدی حس حیوان شاه را | پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا | جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی | کی بحس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت | باطل آمد بی ز صورت رستنت
نامصور یا مصور پیش اوست | کو همه مغزست بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج | ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر | هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک | نقشها بینی برون از آب و خاک
هم تو بینی نقش و هم نقاش را | فرش دولت را و هم فراش را

چون

چون خلیل آمد خیال یار من | صورتش بت معنی او بت‌شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید | در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت | خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این از او | ورنه خود خندید بر من زشت رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم | ورنه او خندد که من کی در خورم
او جمیلست و محب للجمال | کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان | طیبات و طیبین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد | گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند | باقیان هم از باقیان سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذبند | نوریان مر نوریان را طالبند
چشم چون بستی ترا جان کندنیست | چشم را از نور روزن صبر نیست
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت | نور چشم از نور روزن کی شکیفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود | تا بپیوندد بنور روز زود

چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا | دانک چشم دل ببستی بر گشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس | کو همی جوید ضیای بی‌قیاس
چون فراق آن دو نور بی‌ثبات | تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار | تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار
او همی خواند مرا من بنگرم | لایق جذبم و یا بد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند | تسخری باشد که او بر وی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب | تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش می‌جستم بسی | هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست | تا بداند هر کسی کو چیست کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست | آینهٔ سیمای جان سنگی بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار | روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو | رو بدریا کار برناید ز جو
زین طلب بنده بکوی تو رسید | درد مریم را بخرمابن کشید

دیده

دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد | این دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد | دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم | در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان | ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد | که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی‌زوال | از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود | گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانک سرمهٔ نیستی در می‌کشد | باده از تصویر شیطان می‌چشد
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم | نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال | خانهٔ هستیست نه خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم | در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر | کز خیال خود کنی کلی عبر



چون هلال دانستن آن شخص خیال را در ماه روزه در عهد عمر رضی الله عنه

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهانی تو در نگر سوی هلال
چونک او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
چونک یک مو کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پرده گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان / سرکش ای راست‌رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم‌سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار باش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه‌بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانک آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانک آن گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه‌رخ مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب / تو مبین بازی بچشم نیم‌خواب
زانک فرزین بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات / در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی / ره‌زنی را برده باشد ره‌زنی

دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیر دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید و بس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم از او / کش بیابم مار بستانم از او
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها را از عیسی علیه السلام

گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در حفره عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی / که بدان تو مرده زنده می‌کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش دراکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین پیگار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را
مرده خود را رها کردست او / مرده بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجو / خار روییده جزای کشت اوست
آنک تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مار است آن شقی / برخلاف کیمیای متقی

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشتن بهیمه و لاحول گفتن خادم

صوفیی می‌گشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست / او بصدر صفه با یاران نشست



پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسفید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد
چندگاهش گام آهو درخورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست و با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند بیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته اند / پیشتر از بحر درها سفته اند

مشورت کردن حق سبحانه در ایجاد خلق با ملائکه

مشورت می‌رفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن می‌شدند / بر ملایک خفیه خنبک میزدند
مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش از آن کین نفس کل پابست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران رویتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون ازین دو رست مشکل حل بود
دیده چون بی کیف هر با کیف را / دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می‌بینند دی / در شعاع شمس می‌بینند فی
در دل انگور می را دیده اند / در فنای محض شی را دیده اند
آسمان در دور ایشان جرعه نوش / آفتاب از جودشان زربفت پوش

چون از ایشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدان خلق
چون نظر بر قرص داری خود یکیست / آنکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او
یکزمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از خال خوبش دم زنم / نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری میکشم
کی گذارد آنک رشک روشنیست / تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست
بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند

[illegible] حکایت [illegible] مسیح [illegible]

این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویزست ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق

الزام کردن خادم تیمار بهیمه را و تخلف نمودن

بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را
حلقه آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست



گفت ترکن آن جوش را از نخست / کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگویی مها / از من آموزند این ترتیب‌ها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت و میان را بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند

صوفی از ره مانده بود و شب دراز / خوابها میدید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز میدید آن خرش در راه رو / گه بچاهی میفتاد و گه بگو
گونه گون میدید ناخوش واقعه / فاتحه میخواند او و القارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند / رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز میگفت ای عجب آن خادمک / نی که با ما گشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز میگفت آدم با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد / کو همی جوید مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست / این حسد در خلق آخر روشنست
باز میگفت این گمان بد خطاست / بر برادر این چنین ظنم چراست

باز گفتی حزم سوء الظن تست / هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وآن خر چنان / که چنین بادا جزای کافران
آن خر مسکین میان خاک و سنگ / کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشته از ره جمله شب بی علف / گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر میکرد ای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال میگفت ای شیوخ / رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس به پهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر
روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست و بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچه زان سگ می‌سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که بهیمهٔ صوفی رنجورست

چونکه صوفی بر نشست و شد روان / رو در افتادن گرفت او هر زمان

ایستادند انتظار او در نماز / مانده بد استاده در فکر دراز
پس بماندند آن جماعت زین نیاز / تا شود فارغ درویش از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده روشن ضمیر
دید کابش میچکید از دست و رو / جامه‌اش تر بود از آثار وضو
آن یکی گفتش که آبت از کجاست / دست را بر داشت کز سوی سماست
گفت هرگاهی که خواهیم میرسد / یا کسی باشد اجابت گاه رد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارت بما / تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشاد سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم / تو ز بالا بر گشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آب کش
همچو آب از مشک باریدن گرفت / در گو و در غارها مسکن گرفت



ابر می‌بارید چون مشک آبها	ماهیان جمله گشاده دهنها
یک جماعت زان عجایب کارها	می‌بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را تعصب حرص زاد	زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش خام	ناقصان سرمدی تم الکلام

کتاب الثالث مثنوی مولوی

الحکم جنود الله فی الارض یقوی بها ارواح المریدین ینزه علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الریاء وحلمهم عن شائبة السفه ویقرب الیهم ما بعد عنهم من فهم الآخرة وییسر لهم ما عسر علیهم من الطاعة والاجتهاد وهی من بینات الانبیاء ودلائلهم تخبر عن اسرار الله تعالی وسلطانه المخصوص بالعارفین ودوران الفلک النورانی الرحمانی الدری الحاکم علی الفلک الدخانی الکری والشهب الزاهرة والسراج المنیر والریاح

المنشئة والارض الدحیة والمیاه المطردة نفع الله بها عباده وزادهم فهما وانما یفهم کل قارئ علی قدر فهمه وینسک الناسک علی قدر قوة اجتهاده ویفتی المفتی مبلغ رأیه ویتصدق المتصدق بقدر قدرته ویجود الباذل بقدر موجوده ولیس الموجود علیه ما عرف من فضله ولکن یجد بعد المبادی المفازة لا یقصر عن طلبه ومعرفته ما فی العاده ویجد فی طلب ما عنده بجهده مثل ان یطلع المعاش للاشتغال عنه ویعوقه العلة والحاجة وتحول الا الاعراض بینه وبین ما یسرع الیه وان یدرک العلم موثر بیدی لا راکس الی بعد ولا منصرف عن طلبه ولا خائف عن نفسه ولا یهمه معیشته الا ان یعوذ بالله والنبی ویوثر دینه علی دنیاه وما احد من کبر الحکمة والعقود العظمة التی لا یکسد ولا یورث میراث الاموال والاوزار الکلیة والجواهر الکریمة والصناع الیمینة شاکرا الفضله معظما للاوته محللا الخطره ویسعد بالله من حسابه الحظوظ ومن الجهل سلطة الثقیل عما یری فی نفسه ویستقل الکثیر العظیمة من عمره ویتحسن نفسه ما لم

یأذن له الحق وعلی العالم الطالب ان یتعلم ما لم یعلم وان یعلم ما قد علم ودع

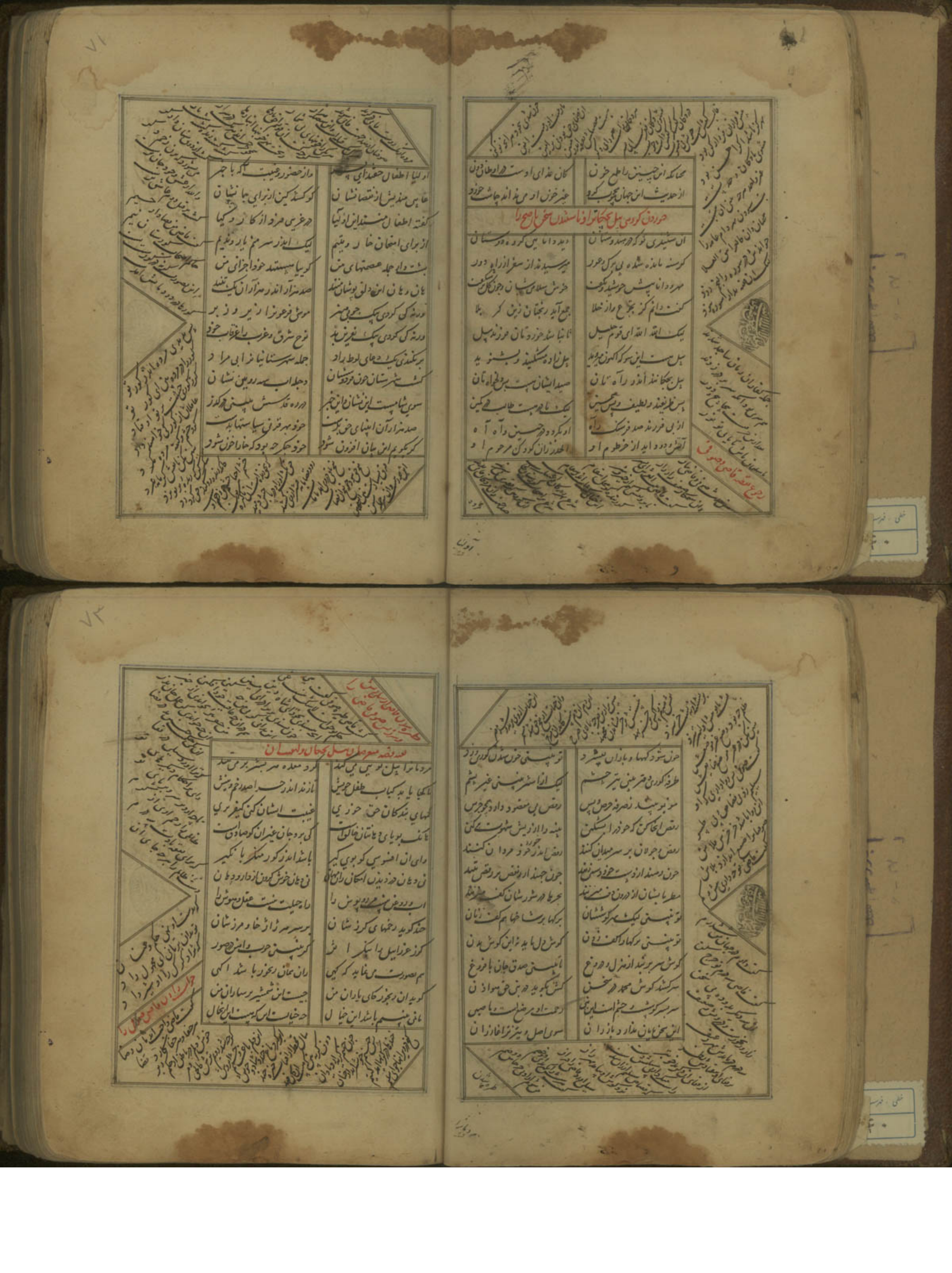
یدری الضعف فی الدمن ولا یهب من عادة اهل البلادة ولا یعف علی الکلیل الفهم کذلک کتبهم من حال قبل الله بهم سبحان الله وتعالی عن اقاویل الملحدین وشرک المشرکین ونقص الناقصین وتشبیه المشبهین وسوء افهام المتفکرین والکیفیات المتوهمین ولله الحمد والمجد علی الموعد الکتاب المثنوی المولوی الاعجمی الربانی دعوا الموثوق والمعقل وله الطوامر لمن الاسما علی عباده السادة العارفین علی رغم حرب یریدون ان یطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره الکافرون انا نحن نزلنا الذکر وانا له لحافظون فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه علی الذین یبدلونه ان الله سمیع علیم وسلم تسلیما کثیرا

اعاده دفتر سوم از مثنوی مولوی

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار	این سوم دفتر که سنت شد سه بار

برگشا گنجینهٔ اسرار را	در سوم دفتر بهل اعذار را
قوت از قوت حق میزهد	نه از عروقی کز حرارت میجهد
این چراغ شمس کو روشن بود	نه از فتیله پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود	نه از طناب واستنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود	بود از دیدار خلاق وجود
همچنان این قوت ابدال حق	هم ز حق دان نه از طعام و نه از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند	تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونکه موصوفی باوصاف جلیل	ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام	ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است	وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط	وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق	سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحق رای تو	حلق بخشد سنگ را حلوای تو





محاکمه این چنین را طمع خوردن | کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کو | غیر خون او می نداند چاشت خورد

خوردن گروهی پیل بچه را از ناشنیدن نصیحت ناصح را

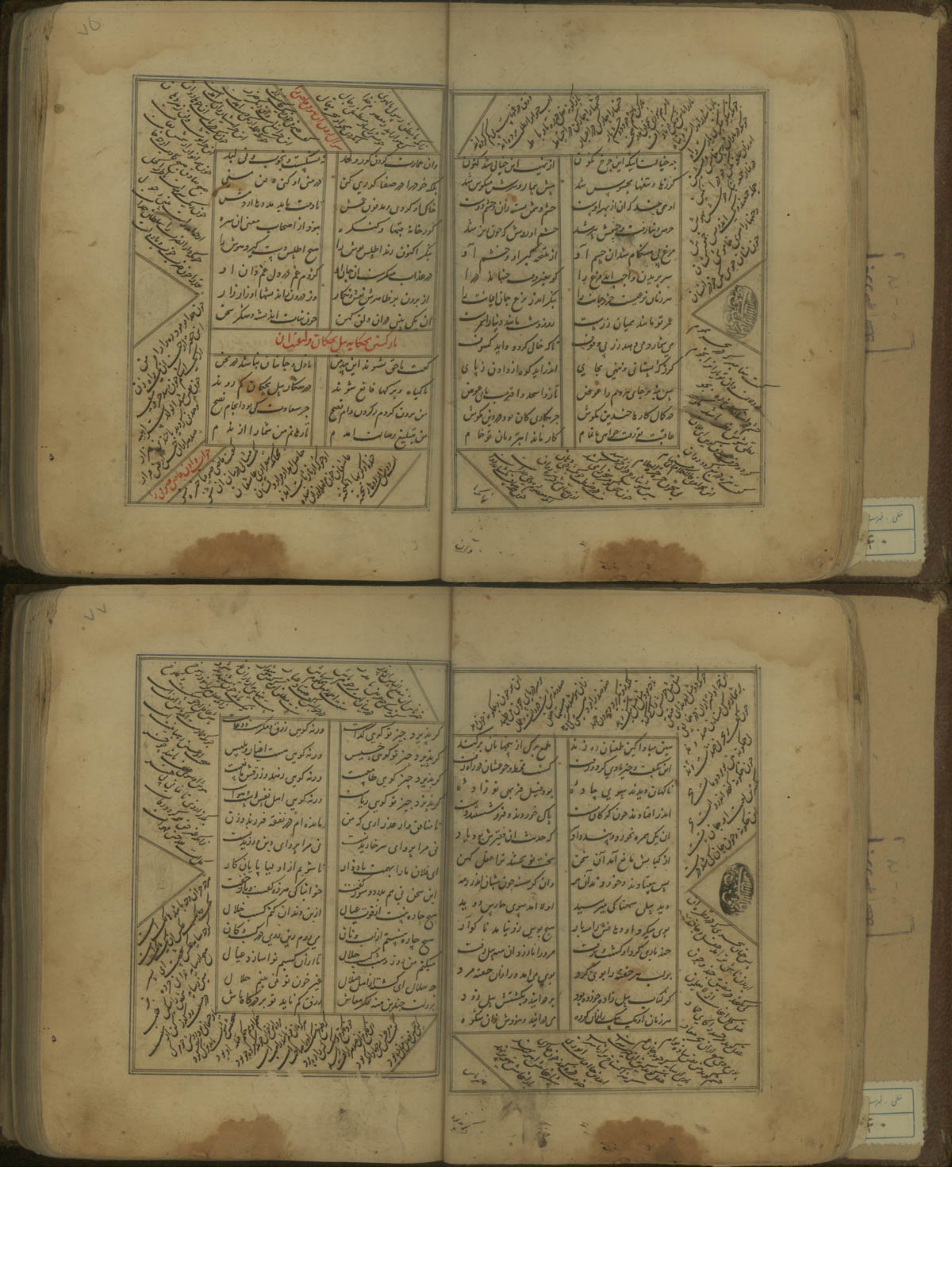
آن شنیدی تو که در هندوستان | دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور | می‌رسیدند از سفر از راه دور
مهر دانایش بجوشید و بگفت | خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا | جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل | تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون می‌روید | پیل زاده مشکنید و بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان | صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیف و بس سمین | لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه | او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او | الحذر زان کودک مرحوم او

اولیا اطفال حقند ای پسر | غایبی و حاضری بس باخبر
غایبی مندیش از نقصانشان | کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا | در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم | لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشتوان جمله عصمتهای من | گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق‌پوشان منند | صد هزار اندر هزاران یک تنند
ورنه کی کردی به یک چوبی هنر | موسی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی به یک نفرین بد | نوح شرق و غرب را غرقاب خود
بر نکندی یک دعای لوط راد | جمله شهرستانشان را بی مراد
گشت شهرستان خوش فردوس‌شان | دجله آب سیه رو بین نشان
سوی شام است این نشان و این خبر | در ره قدسش ببینی در گذر
صد هزار آن انبیای حق‌پرست | خود به هر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم این بیان افزون شود | خود جگر چه بود که خارا خون شود

خون شود کهسار و باران بیشتر | تو نبینی خون شدن کوری و زرد
طرفه کوری دوربین تیزچشم | لیک از اشتر نبینی غیر پشم
مو به مو بیند ز صرفه حرص پس | رقص بی مقصود دارد همچو خرس
رقص آنجا کن که خود را بشکنی | پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند | رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند | چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف می‌زنند | بحرها در شورشان کف می‌کنند
تو نبینی لیک بهر گوششان | برگها بر شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن | گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ | تا ببینی شهر جان با فروغ
سر کشد گوش محمد در سخن | کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر به سر گوش است و چشم است این نبی | تازه زو ما مرضعست و او صبی
این سخن پایان ندارد باز ران | سوی اهل پیل و بیفزا آغاز آن

بقیه قصه متعرضان پیل بچگان و لاسهان

هر دهان را پیل بویی می‌کند | گرد معده هر بشر بر می‌تند
تا کجا یابد کباب طفل خویش | تا نماید انتقام و زور خویش
لحمهای بندگان حق خوری | غیبت ایشان کنی کیفر بری
هان که بویای دهانتان خالق است | کی برد جان غیر آن کو صادق است
وای آن افسوسیی کش بوی گیر | باشد اندر گور منکر یا نکیر
نه دهان دزدیدن امکان زان مهان | نه دهان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را | راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان | بر سر هر ژاژخا و مرزشان
گرز عزراییل را بنگر اثر | گر نبینی چوب و آهن در صور
هم به صورت می‌نماید گه گهی | زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور کای یاران من | چیست این شمشیر بر ساران من
ما نمی‌بینیم باشد این خیال | چه خیالست این که هست این اینخال



چه خیالست اینکه این چرخ نگون … از نهیب این خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد … پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست … چشم دشمن بسته زان چشم دوست
حرص دینار رفت و حرصش پیر شد … چشم او روشن که خون اشتر شد
مرغ بی هنگام شد آن چشم او … از نتیجهٔ کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آید مرغ را … کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را … بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زرست … روز و شب مانند دینار اشمرست
می شمارد می دهد زر بی وقوف … تا که خالی گردد و آید کسوف
گر ز که بستانی و ننهی بجای … اندر آید کوه ازین دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض … تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در کل کارها چندین مکوش … جز بکاری کان بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام … کارهایت ابتر و نان تو خام

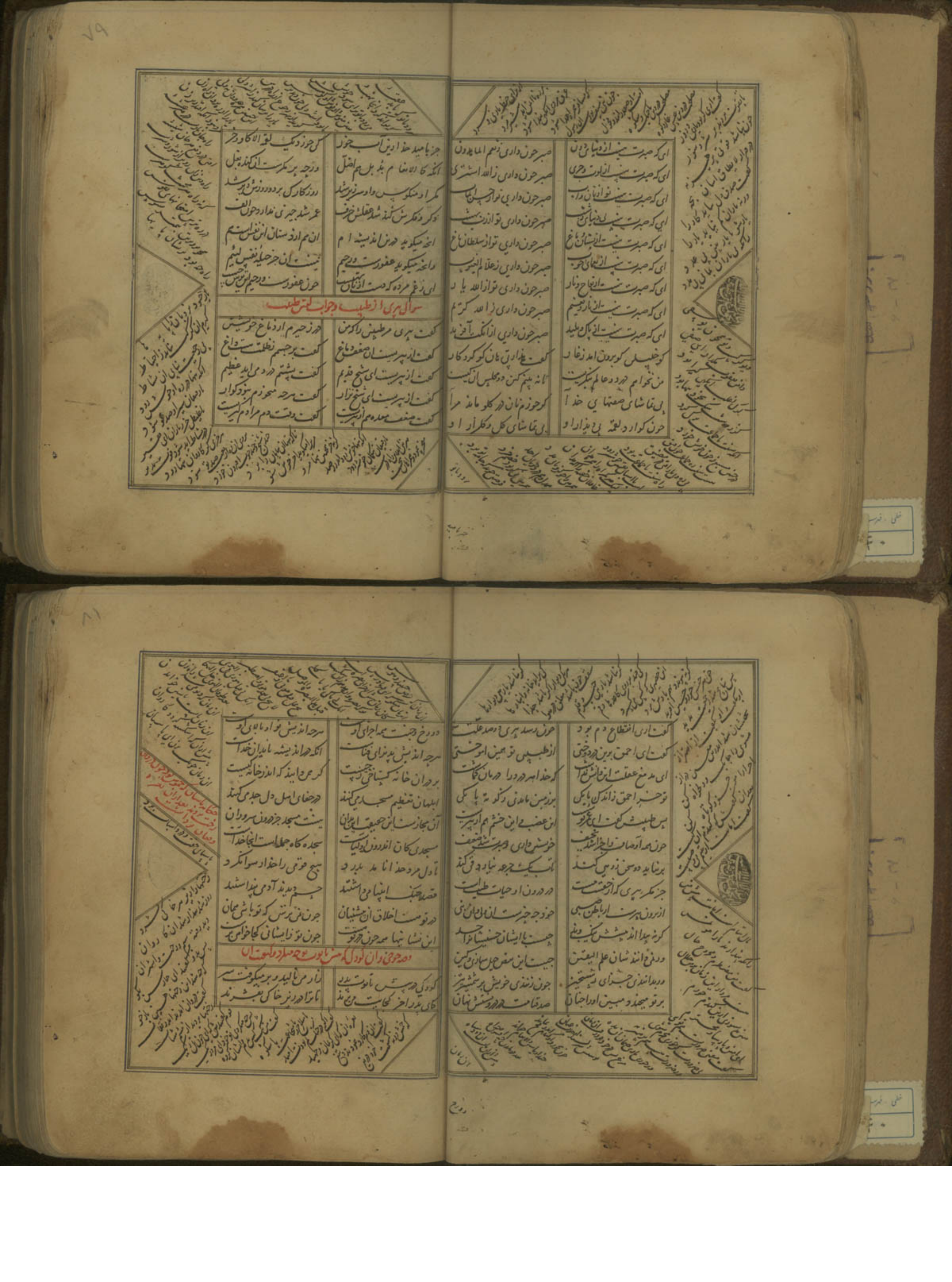
وان عمارت کردن گور و لحد … نه بسنگست و بچوب و نی لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی … در منی او کنی دفن منی
خاک او گردی و مدفون غمش … تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه و قبها و کنگره … نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را … هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکری آن جان او … کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار … وز درون اندیشها او زار زار
آن یکی بینی در آن دلق کهن … چون نبات اندیشه و شکر سخن

بازگشتن بحکایه پیل بچگان ولقمتان

گفت ناصح بشنوید این پند من … تا دل و جانتان نباشد در محن
با گیاه و برگها قانع شوید … در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح … جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم … تا رهانم مر شما را از ندم

هین مبادا کین طمعتان ره زند … طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیر بادی کرد و رفت … گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده ای … پور پیلی فربهی نوزاده ای
اندر افتادند چون گرگان مست … پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد … که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن … بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه … وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی میرسید … اولا آمد سوی حارس دوید
بوی میکرد او دهانش را سه بار … هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت … مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته را بوی کرد … بوی می آمد ورا زان خفته مرد
کز کباب پیل زاده خورده بود … بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه … می درانید و نبودش زان شکوه

گر نبود جز تو گویی گدات … ورنه گویی رزق و ملکست دعات
گر نبود جز تو گویی خسیس … ورنه گویی مست اغیار و بلیس
گر نبود جز تو گویی طامعست … ورنه گویی زنده و ز رفتن مانعست
گر نبود جز تو گویی ریاست … ورنه گویی اصل نفس است و هواست
تا منافق وار عذر آری که من … مانده ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدنست … نی مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را بهمت یاد دار … تا شوم از اولیا پایان کار
این سخن نی هم بدرد و سوز گفت … خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال … از بن دندان کنم کسب حلال
هیچ چاره نیستم از آب و نان … می بدوم زین بدی در کسب دکان
میکنم من روز و شب کسب حلال … تا از آن کسبم نوا سازد عیال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال … غیر خون تو نمی بینم حلال
بر دلت چندین منه فکر معاش … رزق کم ناید تو بر درگاه باش



ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از لوت و چری / صبر چون داری ز الله اشتری
ای که صبرت نیست از نان و آب / صبر چون داری تو از حسن المآب
ای که صبرت نیست از دنیای زشت / صبر چون داری تو از رب بهشت
ای که صبرت نیست از بستان و باغ / صبر چون داری تو از سلطان باغ
ای که صبرت نیست از نعمای خوب / صبر چون داری ز علام الغیوب
ای که صبرت نیست از نعاج و نار / صبر چون داری تو از الله یار
ای که صبرت نیست از یار و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری از آنکت آفرید
کو خلیلی کو برون آمد ز غار / گفت هذا ربی ای کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا نبینم کین دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو ماند مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز بامید خدا زین آب خور / کی خورد یک لحظه الا گاو و خر
آنکه کالانعام بُد بل هم اضل / گر چه پر مکرست آن گنده بغل
مکر او معکوس و او سرزیر شد / روزگار کی برد و دورش دیر شد
فکر و مکرش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه میگوید درین اندیشه ام / آن هم از دستان آن نفس است هم
وانچه میگوید غفورست و رحیم / نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / چون غفورست و رحیم این ترس چیست

سؤال پیری از طبیب و جواب گفتن طبیب

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هرچه میخورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست / گفت وقت دم مرا دمگیریست

گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت بود
گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف / خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زو هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حقست مست / در درون او حیات طیبست
از برون پیرست و در باطن صبی / خود چه چیزست آن ولی و آن نبی
گر نه پیدا اند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد
ور ندانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل سازی و کین
ور بدانندی جزای رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو میخندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هر چه اندیشی تو او بالای اوست
هرچه اندیشی پذیرای فناست / آنکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد میکنند / در جفای اهل دل جد میکنند
آن مجازست این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می داشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی ترسی که تو باشی همان
آن نشانیها همه چون در تو هست / چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصه جوحی و آن کودک که پیش تابوت پدر نوحه میکرد

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می‌نالید و بر میکوفت سر
کای پدر آخر کجایت میبرند / تا ترا در زیر خاکی بفشرند



می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی درو قالی و نی در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان / نی درو بوی طعامی نی نشان
نی درش معلوم و نی بر بام راه / نی یکی همسایه کو باشد پناه
جای تو که بوسه‌گاه خلق بود / چون رود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی‌زینهار و جای تنگ / که درون نی روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد / وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند / والله این را خانهٔ ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک / خانهٔ ماراست بی‌تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام / نی درش معمور نی صحن و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که باشد بی‌ضیا / از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود / بی‌نوا از ذوق سلطان ودود

نی در آن دل تافت نور آفتاب / نی گشاد عرصه و نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برتر آ
زنده‌ای و زنده زاد ای شوخ و شنگ / دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او به تسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهیست / هر که دید آن بحر را آن ماهیست
این جهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینیشان عیان

ماهیان را گر نمی‌بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق از غزا و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نی دین او و ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس / کو بعشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل می‌راند فرس / گر بسوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمهٔ نان را رهیست

در بیان مروت و احوال آن مرد لنگ و کودکی

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد

گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر بر نشین می‌ران مرا
صورت مردان و معنی این چنین / از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد / که برو آن شاخ را می‌کوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیک پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل

حکایه [illegible]

یک سواری با سلاح و بس مهیب / می‌شد اندر بیشه بر اسب نجیب
تیراندازی بحکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را برکشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من / که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش / بر تو می‌انداختم از ترس خویش



پس کسی باز از آفت شکار گشت / گر بپوشی تو سلاح رستمان
رفت جانت چون نباشی مرد آن / جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر
هر که بی‌سر بود ازین شه برد سر / آن سلاحت حیله و مکر تو است
هم ز تو زاید و هم جان تو خست / چون نکردی هیچ سودی زین حیل
ترک حیلت کن که پیش آید دول / چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن
ترک فن گو می‌طلب رب المنن / چون مبارک نیست بر تو این علوم
خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم / چون ملایک گو که لا علم لنا
یا الهی غیر ما علمتنا

حکایت مرد اعرابی و آن حکیم و احوال ایشان

یک عرابی بار کرده اشتری / دو جوال زفت از دانه پری
او نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش بگفت / واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال / چیست آکنده بگو مصداق حال

گفت اندر یک جوالم گندم است / در دگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تو چه بار کردی این رمال / گفت تا تنها نماند این جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را / در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد / کش بر اشتر بر نشاند نیک مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن / شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و فصاحت که تراست / کیمیای مس عالم با تو است
گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم / هر که نانی می‌دهد آنجا منم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که رو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من / نطق تو شوم است بر اهل زمن

یک ره آن سو رو من این سو می‌دوم / ور ترا ره پیش من واپس دوم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیله‌های مرده ریگ
احمقیم پس مبارک احمقیست / که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی بی فیض نور ذو الجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک
زوبعان زیرک صاحب کمال / بر فزوده خویش بر اصحاب حال
حیله آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود / نی بمخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی

کرامات ابراهیم ادهم بر لب آن دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمده است / کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او / شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف / برگزید آن فقر بس باریک حرف
ترک کرد او ملک هفت اقلیم را / می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بر وی اسرار نهان
دل نگه دارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحب‌دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهر است / که خدا زیشان نهان را ساتر است
پیش اهل دل ادب بر باطن است / زانکه دلشان بر سرایر فاطن است
تو بعکس پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب



گفت یوسف ابن یعقوب نبی | بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات | دائما قرة العین فی الصلوة
پنج حس با همدگر پیوسته‌اند | زانکه این هر پنج ز اصلی رسته‌اند
قوت یک قوت باقی شود | ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را | عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس می‌شود | حسها را ذوق مونس می‌شود

آغاز منور شدن عارف به نور غیب

چون یکی حس در روش بگشاد بند | ما بقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید | گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند | پس پیاپی جمله زان سو بر جهند
گوسفندان حواست را بران | در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند | تا بگلزار حقایق ره برند
یک یک حست پیمبر حسها شود | جمله حسها را ازان جنت کشند

چون نداری فطنت و نور هدی | بهر کوران روی را می‌زن جلی
پیش بینایان حدث در روی مال | ناز کم کن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند | خواست سوزن را بآواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیش | سوزن زر در لب هر ماهیش
سر برآوردند از دریای حق | که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
گفت الاتی سوزن خود خواستم | داده از صنعت نشان را چشم
ماهی دیگر برآمد در زمان | سوزن او را گرفته در دهان
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر | ملک دل به یا چنین ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست | باطنی جوی و بظاهر بر مایست
سوی شهر از باغ شاخی آورند | باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست | بلکه آن مغزست وین عالم چو پوست
بر نمی‌داری سوی آن باغ گام | بوی افزون جوی کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود | تا که آن بو نور چشمانت شود

[illegible] دزدی دید

این بدان ماند که شخصی دزد دید | در وثاق اندر پی او می‌دوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش | تا در افکند آن تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش | تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا | تا ببینی این علامات بلا
زود باش و بازگرد ای مرد کار | تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی دگر | خود کمین دارد مرا بر رهگذر
گفت باشد کان طرف دزدی بود | گر نگردم زود کارم بد شود
بر زن و فرزند من دستی زند | بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم می‌خواندم | گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه | دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست | این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد | این طرف رفتست دزد زن بمزد

حسها با یکدگر گویند راز | بی حقیقت بی زبان و بی مجاز
کین حقیقت قابل تاویلهاست | وین توهم مایه تخییلهاست
آن حقیقت کان بود عین عیان | هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه حسها بنده حس تو شد | مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی می‌رود در ملک پوست | مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع اوفتد در ملک کاه | دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز | آن پدیدست این خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست | جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود | حس بسوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است | این ندانی کو ز عقل آکنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند | جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست | فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود | زانکه او غیبست او زان سر بود



قصه مسجد ساختن منافقان



گفت حقش ای پیمبر راست گو / عذر را در جنگ باشد با سلو
گفتشان پس بد درون و دشمنند / تا نگویم رازهاتان تن زنند
چون نشانی چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاش لله حاش لله گویان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغامبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنتیست / زانکه سوگندان کژان را سنتیست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغامبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگند دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست / کین بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ حیله و مکر نیست / بل در آنجا سوز ذکر و یاربیست

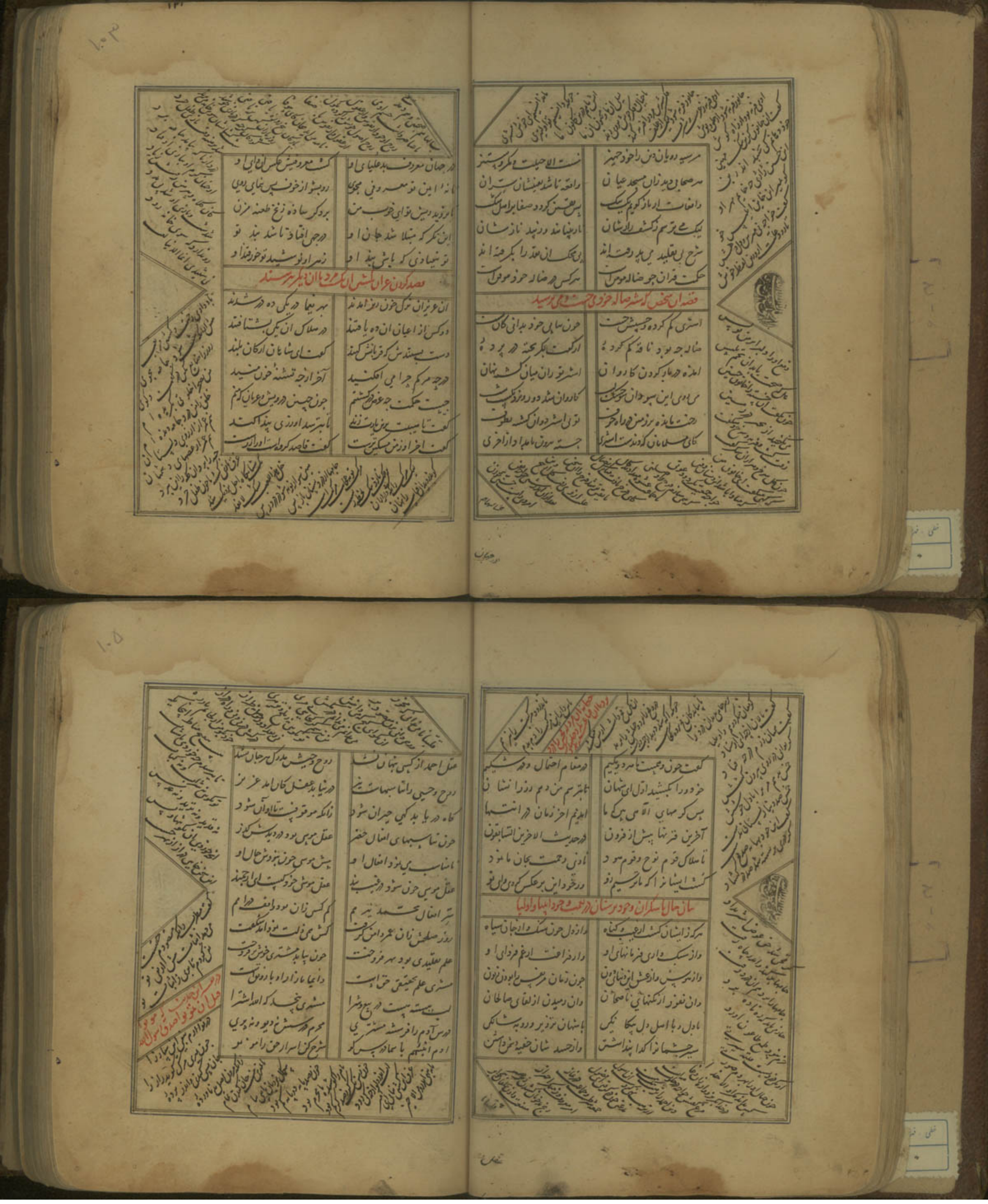
راست می فرمودشان بحر کرم / از شما من بر شما مشفق ترم
من نشسته بر کناره آتشی / با فروغ و شعله بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان / هر دو دست من شده پروانه ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده اند / جمله مقلوبست آنچه آورده اند
قصد ایشان جز سیه رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغاها باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که بوعظ آن جهودان سرخوشند
گفت پیغامبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان چون دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / طالب آن وعده ماضی شدند

شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز می زارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهایش بر حدث جای تباه / می دمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و می گریست / کای خدا اینها نشان منکریست
حلم بهتر از چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدگر بی مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر آن قوم بسته بر قبا / در خرابی مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه کردند و حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام

گفت پیغامبر که آواز خدا / می رسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا به آواز خدا ناید سبق
نک صریح آواز حق می آیدم / همچو صاف از درد می پالایدم
همچنانک موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت انی انا الله می شنید / با کلام انوار می آمد پدید
چون ز نور وحی در می مانند / باز نو سوگندها می خواندند
چون خدا سوگند را خواند سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغامبر بتکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان صریح

اندیشیدن یکی از صحابه به انکار که رسول علیه السلام ستاری نمی کند

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول
کین چنین پیران با شیب و وقار / میکندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو سترپوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد





آنچنان کس را که کوته بین بود / در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاک است جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها دارد ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز / می نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آید عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد از کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می نمایند خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد

هر که گوید کو نشان از اشترم / مژدگانی میدهم چندین درم
باز میجویی نشان از هر کسی / ریش خندت میکند زین هر خسی
کاشتری گم کرده‌ام گر میروی آن طرف / اشتر سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن دگر گوید شتر یک چشم بود / وان دگر گوید ز گر بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر کسی کرده بیان

متردد شدن در میان مذهبهای مختلف و مخلص یافتن

همچنانک هر کسی در معرفت / میکند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / وان الهی گفت او را کرده جرح
وان دگر در هر دو طعنه میزند / وان دگر از زرق جانی میکند
هر یک از ره این نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان دهند
این حقیقت دان نه حقند این همه / نی بکلی گمرهانند این همه
زانک بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله ببوی زر خرید

گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست میگیرد فروغ
بر امید راست کژ را میخرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم نمای جو فروش
پس مگو کین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان / نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا / باز داند حیزکان را از فتی
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونک عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست

آنکه گوید جمله حقند احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود
می‌نماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحان هر چیز تا ظاهر شود خیر و شری که در وست

اندرین گردون مکرر کن نظر / زانک حق فرمود ثم ارجع بصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونک گفت اندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد / عقل ما را چند باید رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ / هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ



هرچه در دیدست آن خاک درم — از خزینهٔ حق و دریای کرم
نسخهٔ تقدیر گوید راست کو — انچه روی شرح گوش مو بمو
در ذمیش خاک گوید هیچ هیچ — نسخه او را در کشند در پیچ
نسخهٔ کاهش لطف گوید چون شکر — کر براو پرد کند هرچه بد تو
تا میان قهر و لطف آن جنبها — ظاهر آید زانش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست — وان خزان تهدید و تخویف خداست
وان زمستان چارمیخ معنوی — تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل — یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست — منکر و دزد ضیای جان ماست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد — بر تن ما می‌نهد ای شیر مرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن — جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعدها انگیخته است — بهر این نیک و بدی کامیخته است
چونکه حق و باطلی آمیختند — نقد و قلب اندر حرمدان ریختند

پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای — در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا بود فاروق این تزویرها — تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا — واندر آب افکن میندیش از بلا
هرکه در روز الست آن شیر خورد — همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی — این زمان یا ام موسی ارضعی
تا بداند طعم شیر مادرش — تا فرو ناید بدایهٔ بدسرش

شرح مانده حکایت آنکس که شتر میطلبید

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد — هرکسی زاشتر نشانت میدهد
تو نمیدانی که آن اشتر کجاست — لیک دانی کین نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری — همچو آن گم‌کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام — هرکه یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انباری کند — بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشانه کژ نمی‌شناسد ز راست — لیک گفت آن مقلد را عصاست

هرکرا گویی خطا بود آن نشان — او بتقلید تو میگوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه — پس یقین گردد ترا لاریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود — رنگ روی و قوت بازو شود
چشم تو روشن شود پایت دوان — جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین — این نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات — این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو — وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پی روی تو کنم ای راستگو — بوی بردی ز اشترم بنمای کو
پیش آنکس که نه صاحب اشتریست — او درین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین — جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او — که گزافی نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی — اشتری گم کرده است او هم بلی

طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده — آنچه زو گم شد فراموشش شده
هرکجا او میدود این میدود — از طمع هم درد صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان — آن دروغش راستی شد ناگهان
اندران صحرا که آن اشتر شتافت — اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدید او اشتر خود را به پیش — بی طمع شد ز اشتران یار خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید — اشتر خود را که آنجا میچرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت — می‌نجستش تا ندید او را بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد — چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی — تا بکنون پاس من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام — وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان هم درد تو گشتم که من — در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو میدزدید می وصف شتر — جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش — مس کنون مغلوب شد زر غالبش



سیئاتم شد همه طاعات شکر / منزل شد تا وجد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
چون ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین میکاشتم / سخره و بیگار می پنداشتم
آن نه بیگار و کسب بد بود / هر یکی دانه که کشتم صد بدست
دزد سوی خانه شد زیرو زبر / چون در آمد دید کان خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشترست / تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل لسان
نطق اسطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست / آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

بیان آنکه در میمیس مسجد ضرار است

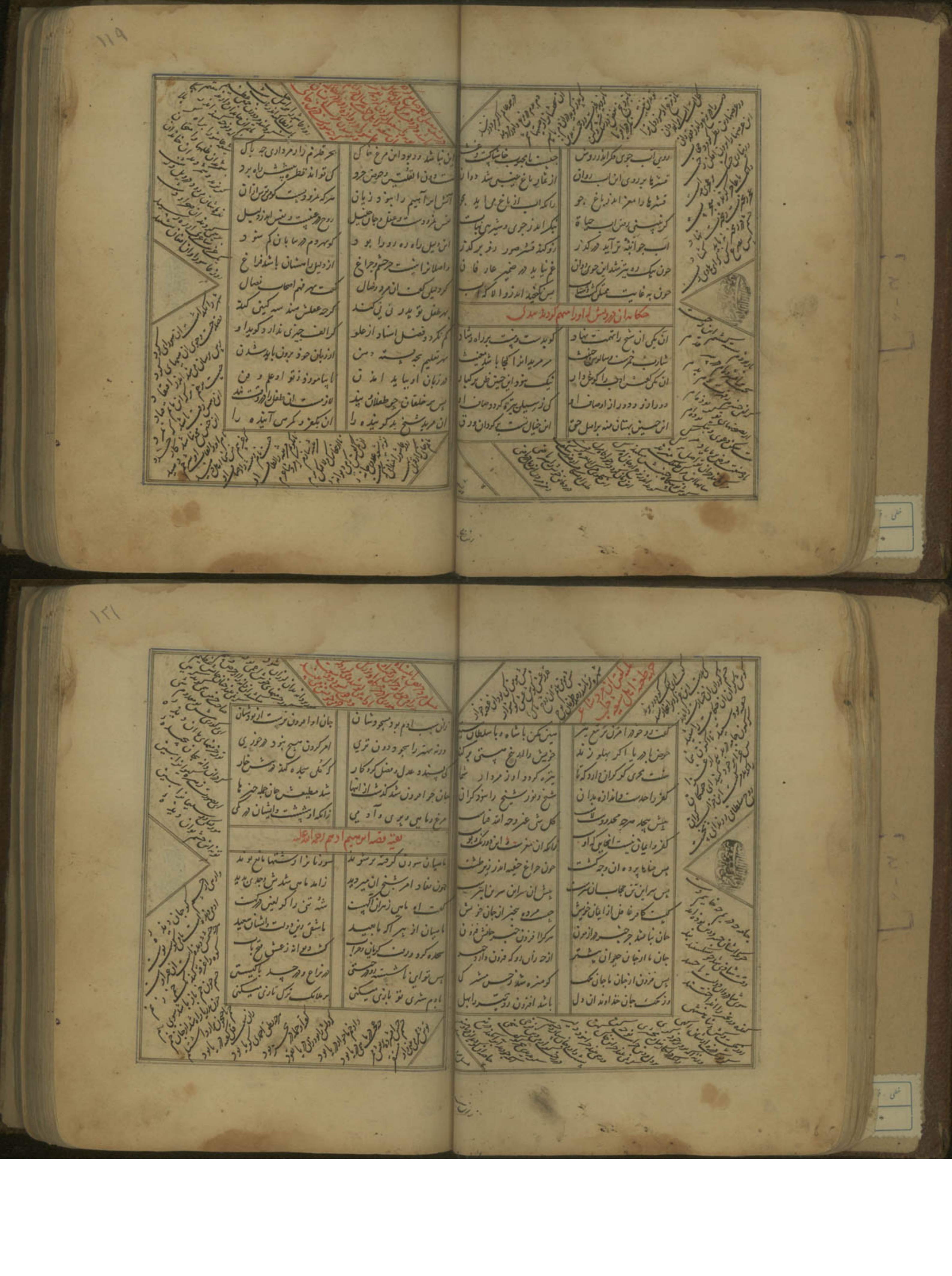
چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کانرا برکنید / مطرح خاشاک و خاکستر کنید
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کندر شست تو ماهی رباست / آن چنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنچه کفو او نبد راهش نداد
در جمادات آنچنان حیفی نرفت / زد در آن ناکفو امیر داد تفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست / دانکه آنجا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود / نی مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان / خود چگویم حال فرق آنجهان
بر محک زن کار خود ای مردکار / تا نسازی مسجد اهل ضرار
پس بدان مسجد کنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت هندو که با یار خود جنگ میکرد و غیبت خود ندانست

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند

هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد
موذن آمد زان یکی لفظی بجست / کای موذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سیوم گفت آن دوم را ای عمو / چه زنی طعنه برو خود را بگو
آن چهارم حمد لله گفت من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود کشید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بوک آن عیب از تو گردد نیز فاش
لاتخافوا از خدا نشنیده / پس چه خود را ایمن و خوش دیده
سالها ابلیس نیکو نام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست

هیچ کو پنهان ماند ای مردمان / کرد امانت و انبارت و جوان
چشم ننهادست حق در کور موش / زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
می‌تواند زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی تو بنهی روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از خاکها / چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر / نو بنو در می‌رسد اشکال بکر



روی آب جوی فکر اندر روش / جیست یا محجوب خاشاک و خش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی و سیر این نبات
آب چون انبه تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بتک رو تیز شد این جوی روان / غم نپاید در ضمیر عارفان
چون به غایت ممتلی گشت و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

حکایة آن درویش که او را متهم کردند بدزدی

آن یکی آن شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را گوش دار / نیک نبود این چنین ظن بر کبار
دور دار و دور از اوصاف او / کی ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق / این خیال تست برگردان ورق

این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / کی تواند قطره اش از راه برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو میترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عین است و نفس اندر دلیل
این دلیل راه ره رو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی کند / گر چه عقلش هندسه گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او
بهر تعلیم بچه بسته دهن / از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن / تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند / لازمست [illegible] در وقت پند
آن مرید شیخ بد گوینده را / آن بکفر و گمرهی آکنده را

گفت رو [illegible] / بیش مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را اندر خم هستی [illegible]
نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی حد هر چه محدودست لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که او / زانکه آن مغزست و این دو رنگ و بو
پس فناها پرده آن وجه گشت / چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن ابترست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ / چیست مرده بی خبر از جان خویش
جان نباشد جز خبر در آزمون / هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل

زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون تری / امر کردن هیچ نبود درخوری
کی پسندد عدل و فضل کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانکه او بیشست و ایشان در کمی

بقیه قصه ابراهیم ادهم رحمة الله علیه

ماهیان سوزن گرفته برشوند / [illegible]
چون نظر افکند شیخ آن میر دید / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ماهیان از بهر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
پس تو ای ناشسته رو در چیستی / [illegible]
با دم شیری تو بازی میکنی / [illegible]



بد چه میگویی تو خیر محض را / هین ترش رو گم شمر آن خصم را
بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ چه بود کیمیای بی‌کران
مس اگر از کیمیا قابل نبد / کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکش آتش عمل / شیخ چه بود عین دریای ازل
دایم آتش را بترساند ز آب / آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب بینی میکنی / در بهشتی خارچینی میکنی
گر بهشت اندر روی تو خارجو / هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می‌بپوشی آفتابی در گلی / رخنه میجویی ز بدر کاملی
آفتابی که بتابد در جهان / بهر خفاشی کجا گردد نهان
پس مرو کز رد پیران عیب شد / پس نفیس گر رشک ایشان غیب شد
باری ار دوری ز خدمت یار باش / در ندامت چابک و در کار باش
تا از آن راهت نسیمی میرسد / آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور میجنبان تو دم / حیث ما کنتم فولوا وجهکم

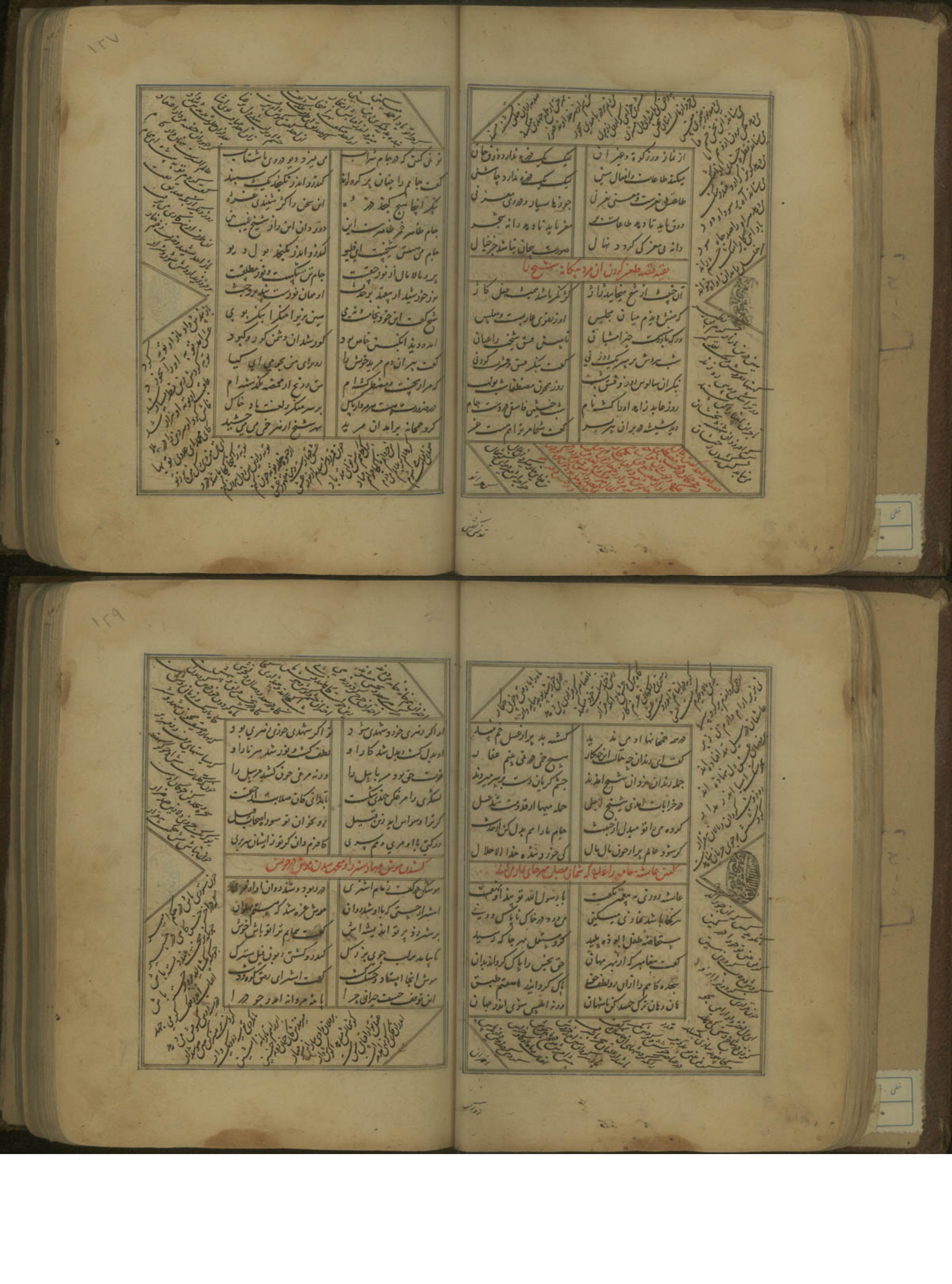
چون خری در گل فتد از گام تیز / دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش / داند او که نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست / که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تاویل رخصت میکنی / چون نمیخواهی کزان دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفتستت تو چون کفتار کور / این گرفتن را نبینی از غرور
گوید او این جایگه کفتار نیست / از برون جویید اندر غار نیست
این همی گویند و بندش می‌نهند / او همی گوید ز من بی‌آگهند
گر مرا آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که این کفتار کو

دعوی آنکس که گفت خدا مرا نمی‌گیرد بگناه و جواب شعیب

آن یکی میگفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب

که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم در جرم نگرفتم اله
عکس میگویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر / در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد ازین بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش همرنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دوداوری
پس بداند زود تاثیر گناه / تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود

آن پشیمانی و یارب رفت ازو / شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نوشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنی‌ای نداد
ور سیوم باره نویسی بر سرش / پس سیه کردی چو جان پر شرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید / تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یارب دفع من میگوید او / آن گرفتن را نشان میجوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشان آنکه میگیرم ورا / آنکه طاعت دارد و صوم و دعا



از نماز و روزه و صد چیز آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان

میکند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی

طاعتش نغزست و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی

ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر

دانه بی مغز کی گردد نهال / صورت بیجان نباشد جز خیال

بقیهٔ قصهٔ طعنه زدن آن مرد بیگانه شیخ را

آن خبیث از شیخ میلایید ژاژ / کژنگر باشد همیشه عقل کاژ

که منش دیدم میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی

ور که باور نیست خیز امشبان / تا ببینی فسق شیخ را عیان

شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کودنی

بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب

روز عابد زاهد او را گشته نام / شب خبیثی فاسق و در دست جام

دید شیشه در کف آن پیر پر / گفت شیخا مر ترا هم هست غر

تو نمی گفتی که در جام شراب / می‌میزد دیو در وی باشتاب

گفت جامم را چنان پر کرده‌اند / کاندرو اندر نگنجد یک سپند

بنگر اینجا هیچ گنجد ذره / این سخن را کژ شنیدی غره

جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ غیب بین

جام می هستی شیخست ای فلیو / کاندرو اندر نگنجد بول دیو

پر و مالامال از نور حقست / جام تن بشکست نور مطلقست

نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خبث

شیخ گفت این خود نه جامست و نه می / هین بزیر آ منکرا بنگر بوی

آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود

گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا

که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام

در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک

گرد خمخانه برآمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی می می‌چشید

در همه خمخانه‌ها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید

گفت ای رندان چه حالست این چه کار / هیچ خمی در نمی‌بینم عقار

جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر میزدند

در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل

کرده‌ای مبدل تو می را از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث

گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد بندهٔ خدا الا حلال

گفتن عایشه پیغامبر را علیه السلام که شما بی مصلی بهر جای نماز می‌کنید

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت

هر کجا یابی نمازی میکنی / میرود در خانه ناپاک و دنی

مستحاضه طفل آلوده پلید / کرد مستعمل بهر جا که رسید

گفت پیغامبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند بدان

سجده‌گاهم را از آن رو لطف حق / پاک گردانید تا هفتم طبق

هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان

او اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود

کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او

قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را

لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کان صلابت از حقست

گر ترا وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل

ور کنی با او مری و همسری / کافرم دان گر تو زیشان سر بری

کشیدن موش مهار شتر را و متعجب شدن موش در خویش

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری

اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان

بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش

تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندرو گشتی زبون پیل سترگ

موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت

این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درآ





بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم در فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش‌نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد می‌زنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
در حقیقت بودی آن دید عجب / پس مقیم چشم بودی روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می‌بود / نی قرین چشم حیوان می‌شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاووس اندر چاه تنگ
بس مگوان بسیار گویم ای عمو / من ز صد یک گویم وان همچو مو

تشنیع صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار می‌گوید

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گلهست ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیارگو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود با اندازه نیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیارگویی دور شو / ورنه با من گنگ باش و کور شو

ور ز مستی و از ستیزه خسته‌ای / تو مپیش رفته و بکشیده‌ای
ور حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور ز مستی خشک جنبان می‌شوی / خود عمارت نیست جنبش ای غوی
رو بری آنها که هم جفت تواند / عاشقان و تشنه گفت تواند
پاسبان بر خوابناکان بر فزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه‌پوشان را نظر بر گازر است / جان عریان را تجلی زیور است
یا ز عریانان به یک سو باز رو / یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن آن صوفی شیخ را در خلوت

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد

از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت برگماشت
گفت راه اوسط ار چه حکمت است / لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت به اشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است / او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتها ده نان بود / شش خورد میدان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی / ده مرا کم شد ز اوسط پی مرا
تو به ده رکعت نماز آیی ملول / من بصد رکعت نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی می‌رود / وان دگر تا مسجد از خود می‌رود
آن یکی در پاکبازی جان بداد / وین یکی جان کند تا نانی بداد
این وسط در با نهایت می‌رود / که مر آن را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد اوسط یا میان
بی‌نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود او را میانه منصرف





صبح گوید تشنه کین دعوت روی — از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این — حبس ابیت و ازان مادی معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد — کر بپامن مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار — تاکه با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است — روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند — جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان — از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب — از زبان حق شنید انی قریب

سجده کردن یحیی در شکم مادر عیسی را علیه السلم

مادر یحیی بمریم در نهفت — پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست — کو اولوالعزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من — کرد سجده حمل من ای ذوالفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد — کز سجودش در تنم افتاد درد

گفت من در درون خویش هم — سجده دیدم از این طفل شکم

اشکال آوردن بعضی حیران درین قصه بطریق انکار

ابلهان گویند کین افسانه را — خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش — بود از بیگانه دور و هم ز خویش
از برون شهر آن شیرین فسون — تا نشد فارغ نیامد خود درون
مریم اندر حمل جفت کس نشد — از برون شهر او واپس نشد
چون بزادش آنگهانی بر کنار — برگرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا — گوید او را این سخن در ماجرا

جواب اشکال و کیفیت آن

این بداند هر که اهل خاطرست — غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آمد در نظر — مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را — چون مشبک کرده باشد پوست را
ورندیدش نه از برون نه از درون — از حکایت گیر معنی ای زبون

نه چنان افسانه‌ها بشنیده بود — همچو شین بر نقش آن چفسیده بود
تا همی گفت آن کلیله بی‌زبان — چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان
ور بدانستند لحن همدگر — فهم آن چون کرد بی نطق بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون — شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل — چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتریست — ورنه کی با زاغ لک لک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه ایست — معنی اندر وی مثال دانه ایست
دانه معنی بگیرد مرد عقل — ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

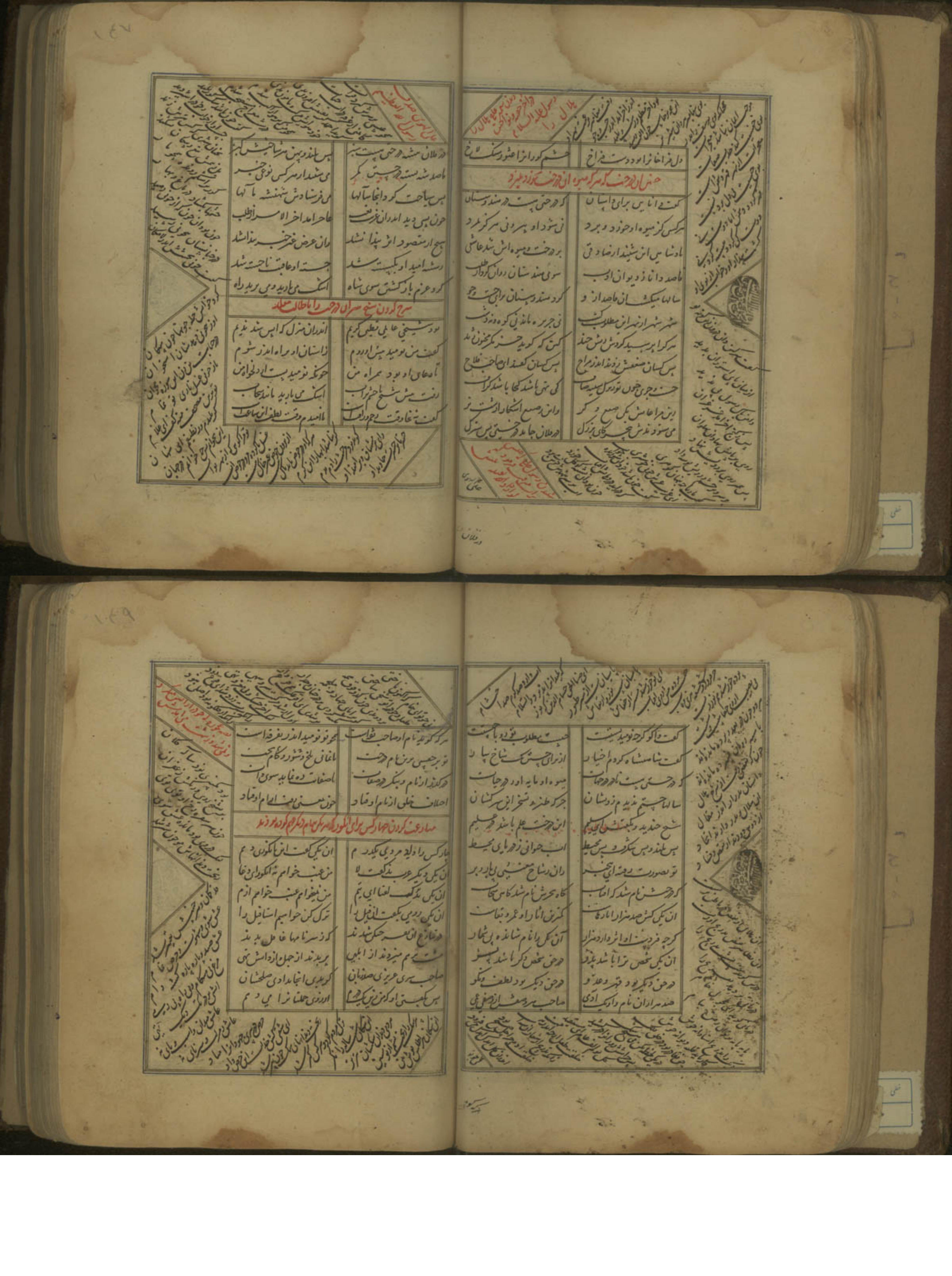
سخن گفتن زبان حال و فهم کردن آن

ماجرای بلبل و گل گوش دار — گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه نیز — بشنو و معنی گزین کن ای عزیز
گرچه گفتی نیست سر گفت هست — هین بیالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخ است — گفت خانش از کجا آمد بدست

خانه را خرید یا میراث یافت — فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب — گفت چونش کرد بی‌جرم او ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام — بی‌گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود — گندمی بستان که پیمانه است رد
زید و عمرو از بهر اعرابست و ساز — گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را — زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا
گفت از ناچار و لاغی برگشود — عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد — چونکه از حد برد او را حد سزد

در آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان — کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست — گویدت این دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دوست — راست داند وا نشر این سر اخر
بر دروغان جمع می‌آید دروغ — الخبیثات الخبیثین زد فروغ



جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن درخت خورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان — که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد — نی شود او پیر نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی — بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی

شرح کردن شیخ سرّ آن درخت با طالب مقلد

منازعت کردن چهار کس جهت انگور که هر یکی بنام دیگر فهم کرده بود آن را



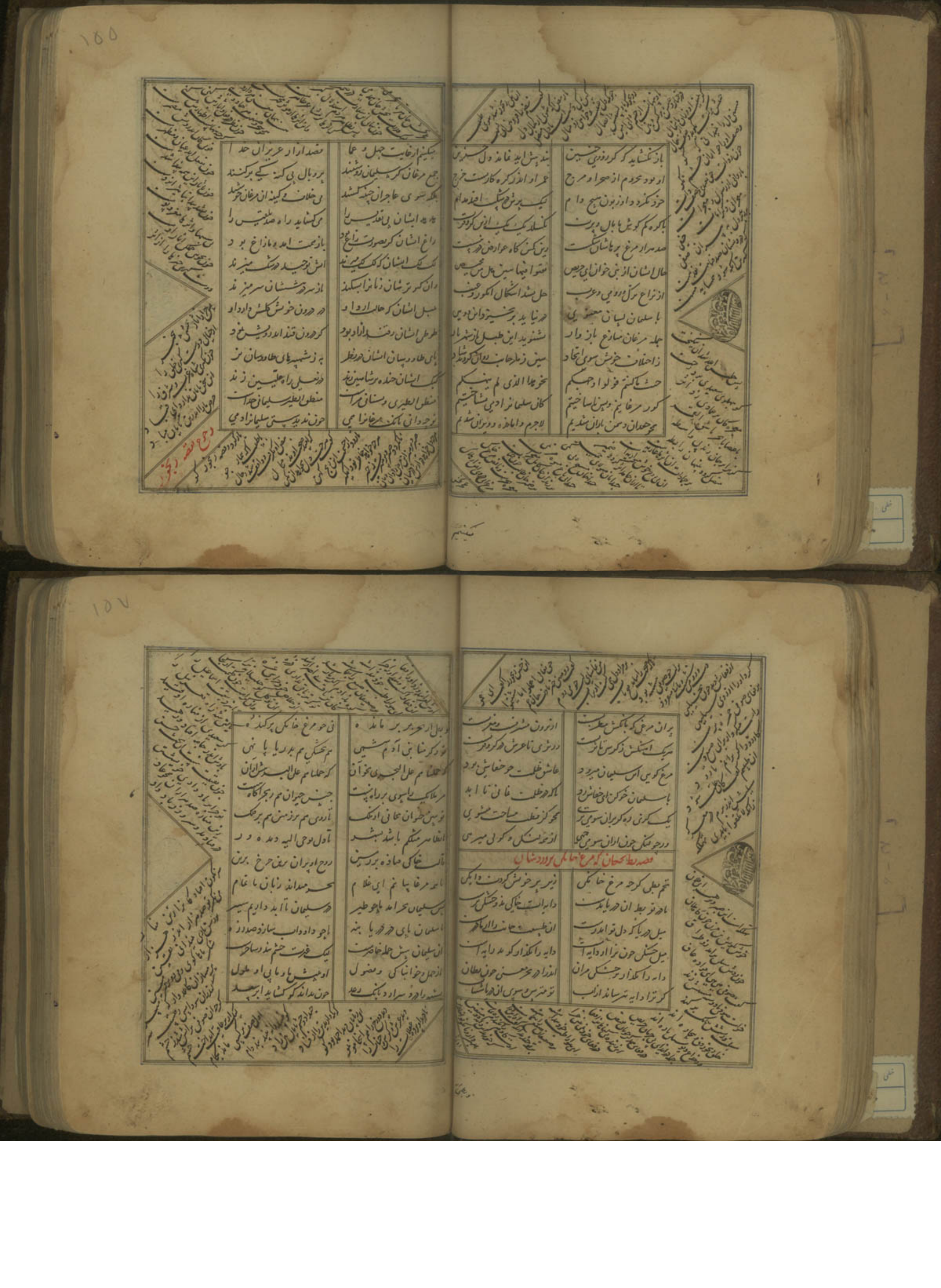
جونکه بسپارند دل را بی غسل | این همیسان میکند جندین عسل
یک همیسان می شود جار المراد | جار دشمن می شوند یک ز اتحاد
کفت هر یکتان دهد جنک و فراق | کفت من ارد شمارا اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا | تا زبانتان من شوم در کفت و کو
در سخنتان مایه نزاعست و سخط | کرچه باشد یک معانی در نمط
کر سخنتان در موافق موتلف است | در اثر مایه نزاع و تفرقه است
کرمی عاریتی ندهد اثر | کرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را کر کرم کردی ز اتش ان | جون خوری سردی فزاید بی کمان
زانکه ان کرمی ان دهلیزیست | طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود دوشاب بسته ای پسر | جون خوری کرمی فزاید در جکر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما | کز بصیرت باشد ان وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد | تفرقه ارد دم اهل حسد
جون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت | کو زبان جمله مرغان را شناخت

در زمان عدلش اهو با پلنک | انس بکرفت و برون امد ز جنک
شد کبوتر ایمن از جنکال باز | کوسفند از کرک ناورد احتراز
اب خوردی کرک با میش ان زمان | بیش را از کرک کی ماند زیان
او میانجی شد میان دشمنان | اتحادی شد میان این و ان
تو جو موری بهر دانه می دوی | هین سلیمان جو جه می باشی غوی
دانه جو را دانه اش دامی شود | وان سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین اخر زمان | نیستشان از همدکر یک دم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما | کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد کیر | تا به الا و خلا فیها نذیر
کفت خود خالی نبودست امتی | از خلیفه حق و صاحب همتی
مرغ جانها را جنان یکدل کند | کز صفاشان بی غش و بی غل کند
مشفقان کردند همجون والده | مسلمون را کفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند | ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

مرتفع شدن منازعت و مخالفت از میان انصار به برکت رسول

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت | یک ز دیکر جان خون اشام داشت
کینهای کهنشان از مصطفی | محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند ان دشمنان | همجو اعداد عنب در بوستان
وز دم المومنون اخوه به پند | در شکستند و تن واحد شدند
صورت انکورها اخوان بود | جون فشردی شیره واحد شود
غوره و انکور ضدانند لیک | جون که غوره پخته شد شد یار نیک
غوره کو سنک بست و خام ماند | در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او | در شقاوت نحس ملحد باشد او
کر بکویم انجه او دارد نهان | فتنه افهام خیزد در جهان
سر کبر کور نامذکور به | دود دوزخ از ارم مستور به
غورهای نیک کایشان قابلند | از دم اهل دل اخر یک دلند

سوی انکوری همی رانند تیز | تا دویی برخیزد و کین و ستیز
پس در انکوری همی درند پوست | تا یکی کردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن کردد ایرا هم دوست | هیج یک با خویش جنکی در نبست
افرین بر عشق کل اوستاد | صد هزاران ذره را داد اتحاد
همجو خاک مفترق در رهکذر | یک سبوشان کرد دست کوزه کر
که اتحاد جسمهای ما و طین | هست ناقص جان نمی ماند بدین
کر نظایر کویم اینجا در مثال | فهم را ترسم که ارد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما | از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را | همجو خفته در سرا کور از سرا
مولعیم اندر سخنهای دقیق | در کرهها باز کردن ما عشیق
تا کره بندیم و بکشاییم ما | در شکال و در جواب ایم ما
همجو مرغی کو کشاید بند دام | کاه بندد تا شود جست و تمام



باز نگشاید گر گردون حسین … بند پیش اید نماند دل حسین
او بود محروم از هوا و مرج … عمر او اندر کره کار بست خرج
خود نگرد داو زبون هیچ دام … لیک بر تن چو سنگ افتد مدام
بلکه کم کوبش با بال و پر رست … نکسلد یک تیک اینش کرد و رست
صد هزار مرغ بر باشان شکست … وین نکس کاه عوارض در بست
حال ایشان از بنی خوان ای حریص … فتعوا فیها سبیل هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب … حل شد اشکال انگور و عنب
با سلیمان لسان معنوی … در نیاید بر خیزد آن دویی
جمله مرغان منازع باز وار … بشنوید این طبل از شهریار
زاختلاف خویش سوی اتحاد … سین زمان جانب ره کرده شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم … نحو هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم … کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم … لاجرم وامانده ویران شدیم

میکنیم از غایت جهل و عما … قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند … پر و بال بی گنه کی برکنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند … بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را … میگشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود … باز همت آمد و مازاغ بود
لک لک ایشان که لک لک میزند … آتش توحید در شک میزند
وان کبوترشان زبازان نشکند … بازسر در پیششان سر میزند
بلبل ایشان که حالت آرد او … در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود … کز درون قند ابد رو شیخ دید
پای طاوسان ایشان در نظر … به ز شهپرهای طاوسان نر
منطق الطیری و سلیمان مر آن … در تعلل راه جستن میزنند
تو چه دانی بانگ مرغان را همی … منطق الطیر سلیمان چه آن
چون ندیدی پیش سلیمان زادمی

پران مرغی که بانگش مطرب است … هر یک اسنکش ذکر سبحان رب است
مرغ گویی این سلیمان میرود … با سلیمان خو کن ای خفاش رد
یک گرنی ره که بران سوی بر … در چه تنگی چون اران سوی چه
از درون مشرف و مغرب است … در ثری تا عرش در کر و فر است
عاشق ظلمت چو خفاش بود … تا که در ظلمت فان تا ابد
نحو کز قطب مساحت مستوی … از چه تنگی و کوری میروی

قصه بط بچگان که مرغ خانگی پرورد شان

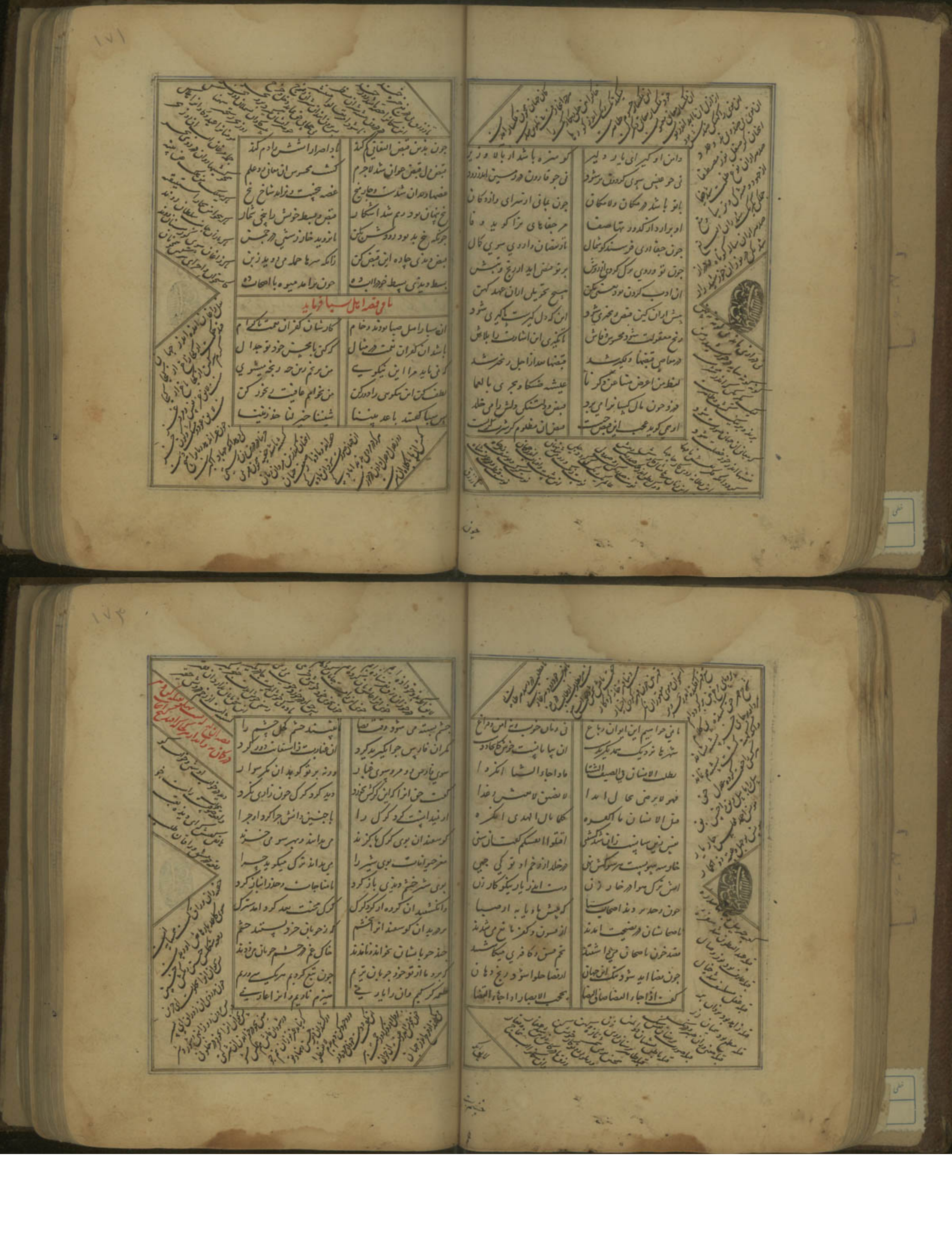
تخم بطی گرچه مرغ خانگی … زیر پر خویش کردت دایگی
مادر تو بط آن دریا بدست … دایه است خاکی بد و خشکی پرست
میل دریا که دل تو اندر است … آن طبیعت جانت را از مادر است
میل خشکی چون ترا او دایه است … دایه را بگذار کو بد رایه است
دایه را بگذار در خشکی بران … اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا دایه بترساند از آب … تو مترس و سوی آن دریا شتاب

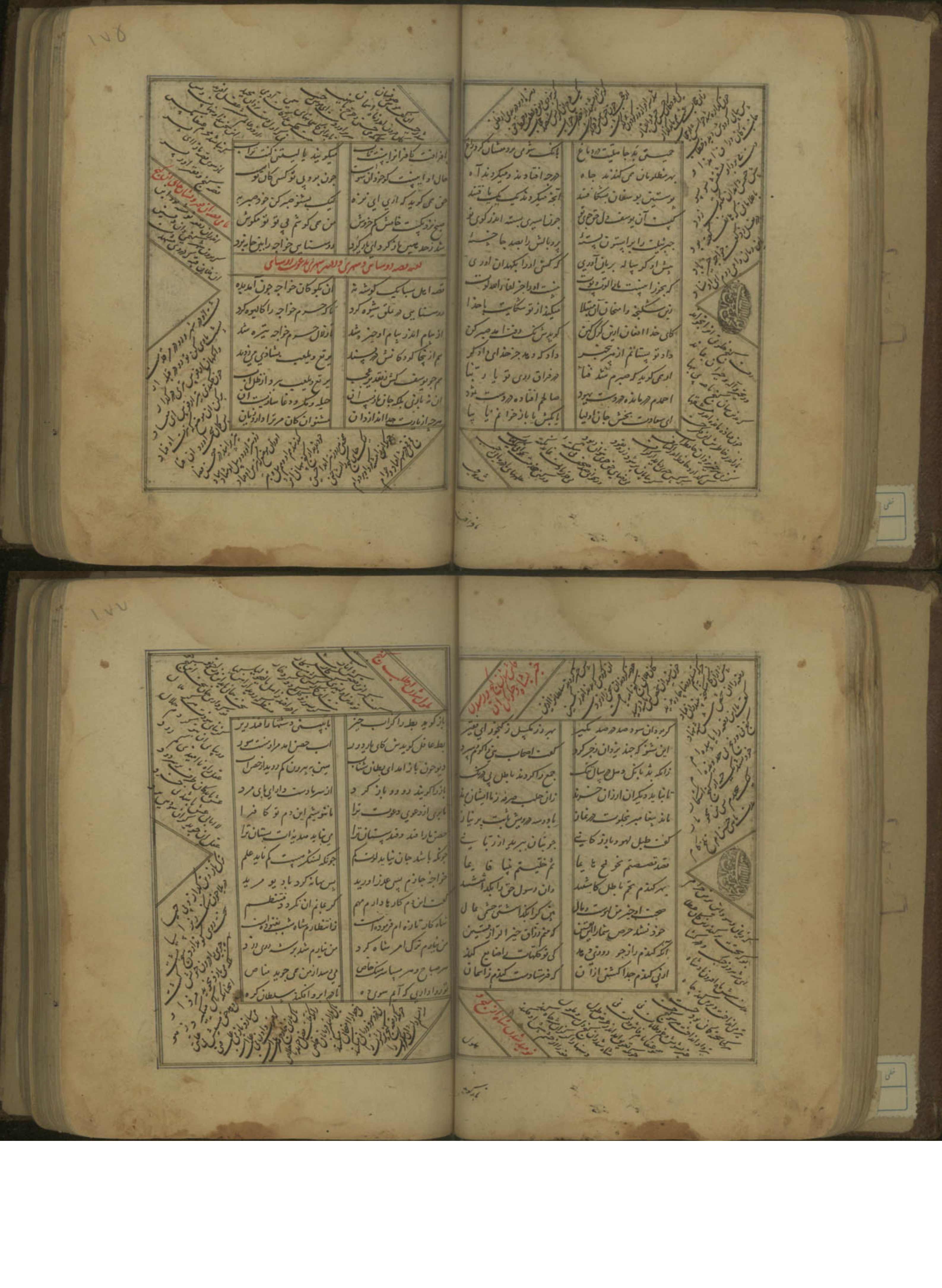
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای … نی چو مرغ خانگی پرکنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی … هم بخشکی هم بدریا پا نهی
که حملناهم علی البحر بخوان … که حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست … جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک … تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر … با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین … روح او گردان بر آن چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام … بحر میداند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر … در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه … تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضر است … لیک غیرت چشم بند و ساحر است
تا ز جهل و خوابناکی و فضول … او به پیش ما و ما از او ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد … چون نداند کو کشاند ابر سعد











١٧٥

حیست بد جامیت در وباغ ‌ ‌ ‌ بانک شری بر دمستان کرد رخ
بهر مظلومان می کنند جاه ‌ ‌ ‌ در جه افتاده اند و میکردند آه
پوستین یوسفان بشکافند ‌ ‌ ‌ آنچه میکردند یک یک یافتند
کشت آن یوسف دل حرج بی نوی ‌ ‌ ‌ جز اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلت را بر استون بسته ‌ ‌ ‌ پر و بالش را بصد جا خسته
پیش او کو سباله بریان آوری ‌ ‌ ‌ که کشش او را بکهدان آوری
که بجز را ابیت های الوت و یوت ‌ ‌ ‌ بت او را جز لقا رالله لوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا ‌ ‌ ‌ میکند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن ‌ ‌ ‌ گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو بستانم از هر بی خبر ‌ ‌ ‌ داد که دید جز خدای دادگر
او همی گوید که صبرم شد فنا ‌ ‌ ‌ در فراق روی تو یا ربنا
احمدم در مانده در دست یهود ‌ ‌ ‌ صالحم افتاده در دست ثمود
ای سعادت بخش جان اولیا ‌ ‌ ‌ یا بکش یا باز خوانم یا بیا

افزاید کافر از اینت نات ‌ ‌ ‌ میکوید یا لیتنی کنت تراب
حال او اینست کو خود زان سو است ‌ ‌ ‌ چون بر وی تو کسی کان تو است
حق همی گوید که آری ای نزه ‌ ‌ ‌ لیک بشنو صبر کن خود صبر به
صبح نزدیکست خامش کم خروش ‌ ‌ ‌ من همی کوشم پی تو تو مکوش
شد ز حد پیش از کرد ای یار کرد ‌ ‌ ‌ روستایی خواجه را این جا نبرد

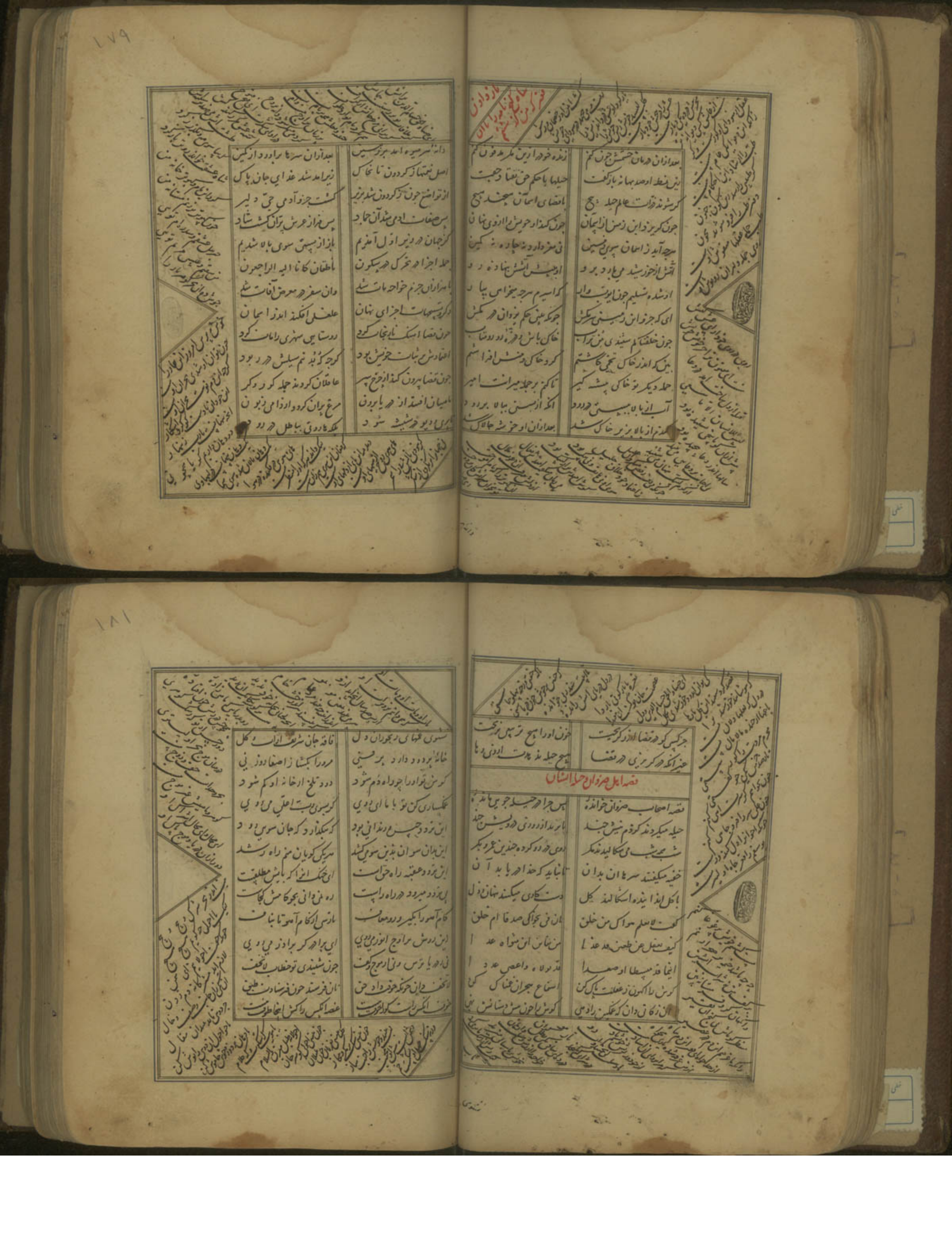
بقیه قصه روستایی و شهری و بقیه شهری را بعوت روستایی

قصه اهل سبا یک گوشه نه ‌ ‌ ‌ آن بگو کان خواجه چون آمد به ده
روستایی در تملق شیوه کرد ‌ ‌ ‌ تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد ‌ ‌ ‌ آب زلال حزم خواجه تیره شد
هم از ینجا کودکانش در پسند ‌ ‌ ‌ نرتع و نلعب بشادی می زدند
هم چو یوسف کش ز تقدیر عجب ‌ ‌ ‌ نرتع و نلعب ببرد از ظل آب
آن نه بازی بلکه جان بازیست آن ‌ ‌ ‌ حیله و مکر و دغا سازیست آن
هرچه از یارت جدا اندازد آن ‌ ‌ ‌ مشنو آن کان مر ترا دارد زیان

١٧٧

کرم دان سود صد در صد یکی ‌ ‌ ‌ بهر دزد کیسه زکجور ای مقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد ‌ ‌ ‌ کهف اصحاب نبی اکرم سرد
زانکه بد بازیش و سیم سپار یک ‌ ‌ ‌ جمع را کردند باطل پی درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند ‌ ‌ ‌ زان جلب صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغامبر بخلوت در نماز ‌ ‌ ‌ با دو سه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبل لهو و بازرگانی ‌ ‌ ‌ چون بیان بر بدو از ربانی
قد تصصتم نحو قمح هائما ‌ ‌ ‌ ثم خلیتم نبیا قائما
بهر گندم تخم باطل کاشتید ‌ ‌ ‌ وان رسول حق را بگذاشتید
صحبت او خیر من لهوست و مال ‌ ‌ ‌ بین کرا بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین ‌ ‌ ‌ که منم رزاق خیر الرازقین
آنکه گندم را ز خود روزی دهد ‌ ‌ ‌ کی تو کلهات را ضایع کند
از پی گندم جدا گشتی از آن ‌ ‌ ‌ که فرستادست گندم ز آسمان

باز گوید بط را کز آب خیز ‌ ‌ ‌ تا ببینی دشتها را قند ریز
بط عاقل گویدش کای باز دور ‌ ‌ ‌ آب حصن ما و مراد ماست سود
دیو چون باز آمد ای بطان شتاب ‌ ‌ ‌ هین به بیرون کم روید از حصن آب
باز را گویید رو رو باز گرد ‌ ‌ ‌ از سر ما دست دار ای پای مرد
ما بری از دعوی دعوت ترا ‌ ‌ ‌ ما نبوشیم این دم تو کافرا
حصن ما را قند و قند بستان ترا ‌ ‌ ‌ می نباید قند باد بستان ترا
چونکه باشد جان نباید لوت کم ‌ ‌ ‌ چونکه لشکر هست کم ناید علم
خواجه حازم بسی عذر آورید ‌ ‌ ‌ بس بهانه کرد با دیو مرید
گفت این دم کارها دارم مهم ‌ ‌ ‌ گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کار نازه ام فرموده است ‌ ‌ ‌ ز انتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد ‌ ‌ ‌ من نیارم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص ‌ ‌ ‌ می رسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده ‌ ‌ ‌ تا در ابرو افکند سلطان گره



بعد از آن هر مان حسش چون کنم
این نمط او صد بهانه باز گفت
گر شوند ذرات عالم حیله پیچ
چون که برزد این زمین از آسمان
هرچه آید ز آسمان سوی زمین
آتش از خورشید می‌بارد بر او
او شده تسلیم چون ایوب وار
ای که جزو این زمینی سرمکش
چون خلقناکم شنیدی من تراب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم
حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر
آب از بالا به پستی در رود
گندم از بالا به زیر خاک شد

زنده خود را زین نمط چون کنم
حیله‌ها با حکم حق نقشا و جبت
با قضای آسمان هیچند هیچ
چون کند او خویش را از وی نهان
نی مفر دارد نه چاره نه کمین
او به پیش آتشش بنهاده رو
گر اسیرم هرچه میخواهی بیار
چونکه بینی حکم یزدان درمکش
خاکی باش و در گردن ازو مشتاب
گرد خاکی و منش افراشتم
تا کنم بر جمله میرانت امیر
انگه از پستی به بالا بر رود
بعد از آن او خوشه چالاک شد

دانه هر میوه آمد در زمین
اصل نعمتها ز گردون تا به خاک
از تواضع چون ز گردون شد به زیر
پس صفات آدمی شد آن جماد
کز جهان زنده ز اول آمدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون
با همه زان جرم خواهد مات شد
ذکر و تسبیحات اجزای نهان
چون قضا آهنگ نارنجات کرد
اعتمادش بر ثبات خویش بود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر
ماهیان افتند از دریا برون
پری و دیو در شیشه شود

بعد از آن سرها بر آورد از کمین
زیر آمد شد غذای جان پاک
گشت جزو آدمی حی و دلیر
پس فراز عرش پران گشت شاد
باز از پستی سوی بالا شدیم
ناطقان کانا الیه راجعون
وان سفر در معرض آفات شد
غلغلی افکند اندر آسمان
روستایی شهری را مات کرد
گرچه گوید نیم سیلش در ربود
عاقلان گردند جمله کور و کر
مرغ پران گردد از دام زبون
بلکه هاروت بابلی در رود

جز کسی کو در قضا اندر گریخت
جز که در گریزی در قضا

خون او را هیچ تربیتی نریخت
هیچ حیله ندارد اودنی را

قصه اهل ضروان و حیله ایشان

قصه اصحاب ضروان خوانده
حیله میکردند کژدم نیش چند
شب همه شب می سگالیدند مکر
خفیه میگفتند سرها آن بدان
با کل انداییده اشکالید کل
گفت لا یعلم هواکس من خلق
کیف یغفل عن ظعن عد عدا
انما قد میسطا او صعدا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن
آن زکاتی دان که غمگین را دهی

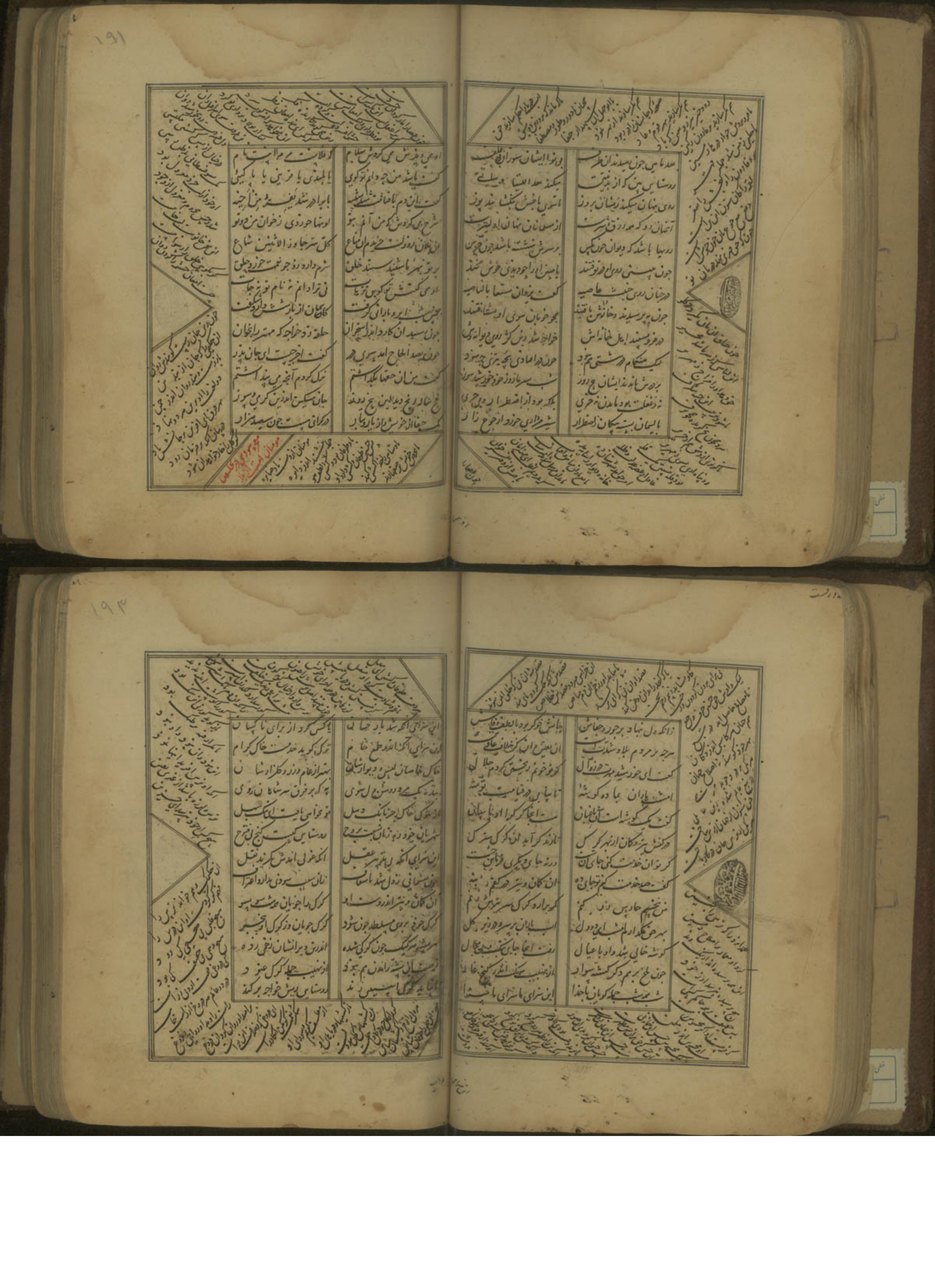
پس چرا در حیله جویی مانده
تا برند از درویشان چند
روی در رو کرده چندین عمرو بکر
تا نباید که خدا در یابد آن
دست کاری میکنند پنهان ز دل
ان فی نجواکی صدقا ام خلق
من شاس ان ثنواه عدا
غد توله واعص عدوا
استماع هجران غمناک کن
گوش را چون پیش دستانش نهی

سوی غمهای رنجوران دل
خانه پردود دارد پرفنی
گوش تو او را چو راه دم شود
غمگساری کن تو با ما ای ودی
این تردد حبس و زندانی بود
این بدان سو ان بدین سو می کشد
این تردد عقبه راه حق است
ای خنک آنرا که پایش مطلقست
کام آهو را بگیر و رو معاف
این روش بر اوج انور می‌دوی
نی ز دریا ترس و نی از موج و کف
لا تخف دان چونکه خوفت داد حق
خوف آنکس راست کو را خوف نیست

فاقه جان شریف از آب و گل
مر ورا بگشا ز اصغا دو زنی
دود تلخ از خانه او کم شود
گر بسوی رب اعلی میروی
که نداند که جان سوی رود
هر یکی گویان منم راه رشد
ره نمی دانی بجو گامش کجاست
تا رسی از کام آهو تا بناف
ای برادر گر برادر می‌دوی
چون شنیدی تو خطاب لا تخف
نان فرستد چون فرستادت طبق
غصه آنکس را کش ایمان طوف نیست











این نمی‌بینم که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا

آهن از داود مومی می‌شود / موم در دستت تو آهن می‌شود

قرب خلقی رزق بر جمله عام / قرب وحی عشق دارند این کرام

قرب بر انواع باشد ای پدر / می‌زند خورشید بر کهسار و زر

لیک قربی هست با زر شید را / که از آن آگه نباشد بید را

شاخ خشک و تر قریب آفتاب / غیر زوتر خشک گشتن گو بیاب

لیک کو آن قربت شاخ طری / کز ثمار پخته او وی می‌خوری

آنچنان مستی مباش ای بی‌خرد / که به عقل آید پشیمانی خورد

بلکه زان مستان که چون می می‌خورند / عقلهای پخته حسرت می‌برند

ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر از آن می شیرگیری شیر گیر

ای بخورده از خیال جام هیچ / همچو مستان حقایق بر مپیچ

می‌فتی این سو و آن سو مست‌وار / راه تو این سو نیستان آن سو گذار

گر بدان سو راه یابی بعد از آن / گه بدین سو گه بدان سو سرفشان

جمله این سوی از آن سو دم مزن / چون نداری مرگ هرزه جان مکن

آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید ار مخلوق را نشناسد او

کام از ذوق توهم خوش کنی / در دمی در خیک خود پرش کنی

پس به یک سوزن تهی گردی ز باد / این چنین فربه تن عاقل مباد

کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون آب بیند آن وفا

در آمدن شغال در خم نیل و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن بر شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ

پس بر آمد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده

پشم رنگین رونق خوش یافته / آفتاب آن رنگها بر تافته

دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد

جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتویست

از نشاط از ما کرانه کرده‌ای / این تکبر از کجا آورده‌ای

یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوش‌دلان

شید کردی تا ز منبر بر جهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی

بس بکوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمیی

صدق و گرمی خود شعار اولیاست / باز بی‌شرمی پناه هر دغاست

کالتفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی سبلت خود را هر صباح و ...

دنبه‌ای یافت شخصی مستهان / هر صباحی چرب کردی سبلتان

در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن

دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید

کین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست

اشکمش گفتی جواب بی‌طنین / که اباد الله کید الکاذبین

لاف تو ما را بر آتش بر نهاد / کان سبال چرب تو بر کنده باد

گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی بما

ور نمودی عیب و کژ کم باختی / یک طبیبی داروی او ساختی

گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم / ینفع الصادقین صدقهم

کهف اندر کژ مخسب ای محتلم / آنچه داری وانما و فاستقم

ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش

گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان

سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش

گفت یزدان از ولادت تا حین / یفتنون کل عام مرتین

امتحان بر امتحانست ای پسر / هین بکمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرتش و سعید آمد از آنها

بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین

او بدعوی میل دولت می‌کند / معده‌اش نفرین سبلت می‌کند

کانچه پنهان می‌کند پیداش کن / سوخت ما را ای خدا رسواش کن

جمله اجزای تنش خصم وی‌اند / که بهاری لاف و ایشان در دی‌اند

لاف وا داد کرمها می‌کند / شاخ رحمت را ز بن بر می‌کند



راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن

آن شکم خصم سبال او شده / دست پنهان در دعا اندر زده

کای خدا رسوا کن این قوم لئیم / تا بجنبد سوی ما هم کرم ارم

مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم

گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم

تو دعا را سخت گیر و می‌شخول / عاقبت برهاندت از دست غول

چون شکم خود را بحضرت در سپرد / گربه آمد پوست آن دنبه ببرد

از پس گربه دویدند او گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت

آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آب روی مرد لافی را ببرد

گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب میکردی لبان و سبلتان

گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم و نکرد آن جهد سود

خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمهاشان باز جنبیدن گرفت

دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند

او چو ذوق راستی دید از کرام / بی تکبر راستی را شد غلام

قصه افتادن شغال در خم صباغ و دعوی طاوسی میکرد

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت / بر بناگوش ملامت‌گر بکفت

بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن

چون گلستان گشته‌ام صدرنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش

کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین

مظهر لطف خدایی گشته‌ام / لوح شرح کبریایی گشته‌ام

ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال

آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرداگرد شمع

پس چه خوانیمت بگو ای جوهری / گفت طاوس نری چون مشتری

پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه‌ها دارند اندر گلستان

بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه طاوسی خواجه بوالعلا

خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی میکرد

همچو فرعونی مرصع کرده ریش / برتر از موسی پریده از خریش

او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی در فتاد

هر که دید آن مال و جاهش سجده کرد / سجده افسوسیان را او بخورد

گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق

مال مار آمد که در وی زهرهاست / وان قبول و سجده خلق اژدهاست

های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن

سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی

موسی و هارون چو طاوسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند

زشتیت پیدا شد و رسواییت / سرنگون افتادی از بالاییت

چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب

ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش

غره شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنگه اخلاق سگان

تفسیر آیت ولتعرفنهم فی لحن القول

گفت یزدان مر نبی را در مساق / یک نشان سهلتر زاهل نفاق

چون سفالین کوزه‌ها را می‌خری / امتحانی میکنی ای مشتری

می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را

بانگ اشکسته دگرگون میبود / بانگ چاووش است پیشش میرود

بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند

قصه هاروت و ماروت و دلیری ایشان بحق تعالی

چون حدیث امتحان رویی نمود / یادم آمد قصه هاروت زود

پیش ازین زان قصه تو دمی اندکی / خود چه گویم از هزارانش یکی

خواستم گفتن در آن تحقیقها / تاکنون وامانده‌ام زین معوقها

حمله دیگر ز بسیارش قلیل / گفته آید شرح یک عضوی ز پیل

گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلامان چاکران هاروت را

مست بودند از تماشای اله / وز عجبهای استدراج شاه



دانه دامش چنین مستی نمود / خان انعامش جهاد اندر گشود
مست بودند و رمیدند از کمند / تا بهوی عاشقانه می زدند
یک بیک کین امتحان در راه بود / هر صرش چون کاه گر رامی ربود
امتحان میکردشان زیر و زبر / کی بود سرمست را زانها خبر
خندق و میدان به پیش او یکیست / چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست
آن بز کوهی بران کوه بلند / بر دود از بهر خوردی بی گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان / بازی دیگر بحکم آسمان
بر کُه دیگر براندازد نظر / ماده بز بیند بران کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد سرمست زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا / کردویدن گرد بالوعه بدا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان / در میان هر دو کوه بی امان
او ز صیادان بکه بگریخته / خود بنامش خون او آویخته

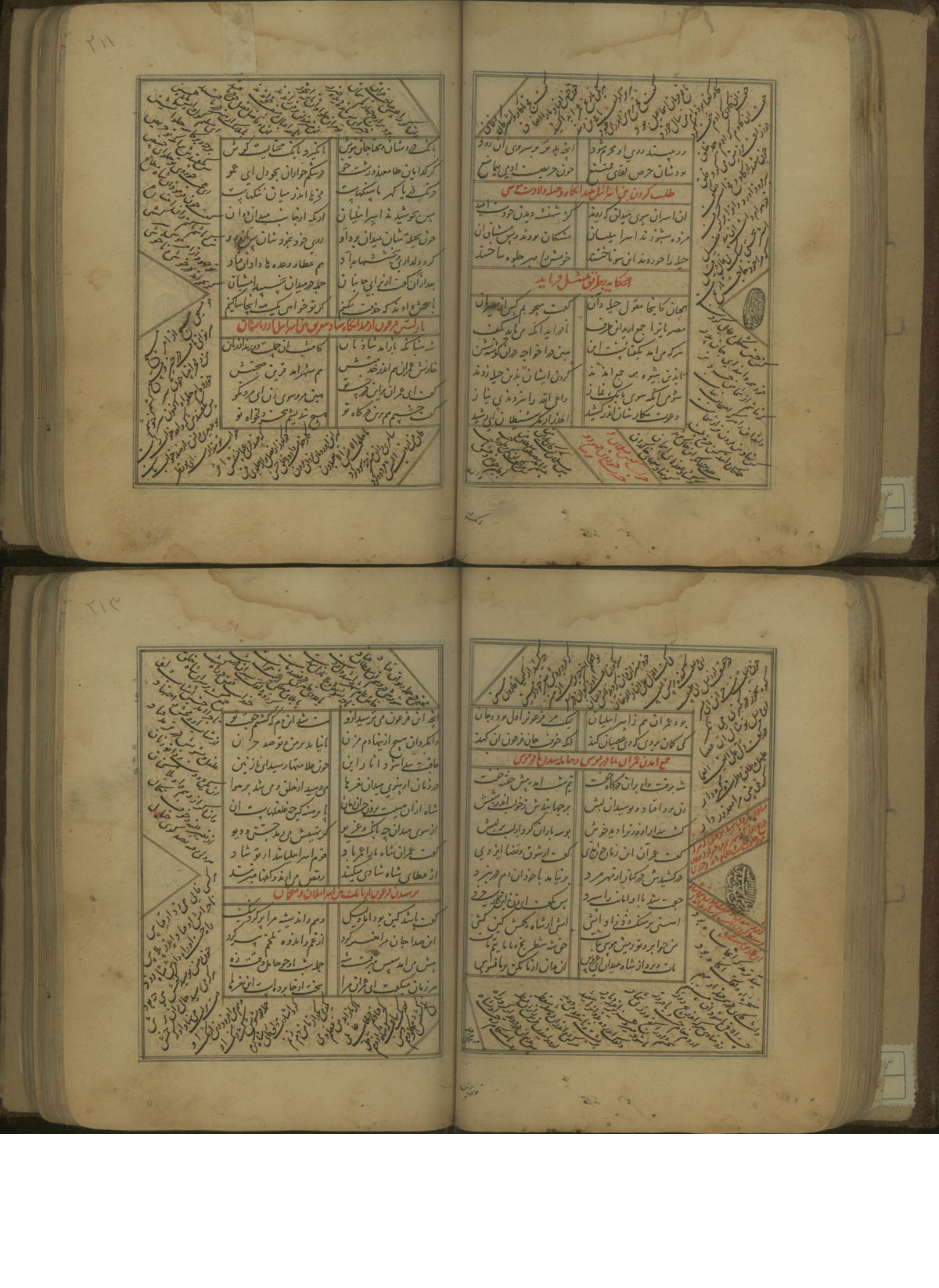
نشسته صیادان میان آن دو کوه / انتظار این قضای با شکوه
باشد اغلب صید ان بز همچنین / ورنه چالاکست و چست و خصم بین
رستم ارچه با سر و سبلت بود / دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر / مستی شهوت ببین اندر بشر
باز این مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک دان ای مستهان
مستی آن مستی این بشکند / او بشهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش نماید چون درون چشم نور
قطره از باده‌های آسمان / بر کَند جان را ز مای و ز قبان
تا چه مستیها بود افلاک را / در جلالت ریعهای پاک را
که بسوی دل جهان بی پشت اند / خم باده این جهان بشکسته اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور / همچو کفاری نهفته در قبور
ناامید از هر دو عالم گشته اند / خارهای بی نهایت کشته اند
بس زمستیها بگفتند ای دریغ / بر زمین باران بداد بی چو میغ

گستریدی فرش بیداد جا / علاج انصاف و جبادات دوفا
این بگفتند و قضا میگفت نی / پیش پاتان دام ناپیدا بسی
بین مرو بکشتن خود تا بلا / بین مران کورانه در دست بلا
گر زموی و استخوان هالکان / می نیابد راه پای سالکان
جمله ره استخوان و موی پی / بس که تیغ قهر لا شی کرد شی
گفت حق که بندگان حق عون / بر زمین آهسته می رانند چون
پا برهنه چون رود در خارزار / جز بمهل و فکرت و پرهیزکار
این قضا میگفت لیکن گوشتان / بسته بود اندر حجاب جوشتان
چشمها و گوشها را بسته اند / جز مرآنها را که از خود رسته اند
جز عنایت که گشاید چشم را / جز محبت کی نشاند خشم را
جهد بی توفیق خود کس را مباد / در جهان والله اعلم بالرشاد

حکایت دیدن فرعون آمدن موسی را و چاره آن اندیشیدن فرعون

جهد فرعونی چو بی توفیق بود / هرچه آن می دوخت آن فتق بود

از منجم بود در حکمش هزار / وز معبر نیز و ساحر بی شمار
مقدم موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم / چون بود دفع خیال خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زادن را چو ره زن میزنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن / رای آن دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز بارگاه / سوی میدان بزم و تخت پادشاه
پس بفرمودند در شهر آشکار / کز منادیها کنند از شهریار
الصلا ای [illegible] اسرائیلیان / شاه میخواند شما را زان مکان
[illegible] ید بی حجاب / بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود / دیدن فرعون دستوری نبود
گر منادی بره در پیش او / بهر آن پایه بخندیدی برو
پاسه این بند که بپسند هیچ اسیر / در گه و بیگه لقای آن امیر
بنی جادوشان چو در ره بشود / تا ببینند روی بودی کند



در پسند روی او محرم شود	آنچه بد تو بر سر وی آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع	چون حریص است آدمی فیما منع

طلب کردن بنی اسرائیل عیدگاه و حیله ولادت موسی

ای اسیران سوی میدان رو نهید	کز شهنشه دیدن و جود است امید
مژده بشنودند اسرائیلیان	تشنگان بودند و بس مشتاق آن
حیله را خوردند آن سو تاختند	خویشتن را بهر جلوه ساختند

الحکایه بطریق مثل و راید

همچنان کاینجا مغول حیله‌دان	گفت می‌جویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف	تا درآید آنکه می‌باید بکف
هر که می‌آمد بگفتا نیست این	هین درآ خواجه در آن گوشه نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند	گردن ایشان بدین حیله زدند
شوم آنکه سوی بانگ نماز	داعی الله را نرفتندی بناز
دعوت مکارشان اندر کشید	الحذار از مکر شیطان ای رشید

بانگ درویشان و محتاجان بنوش	تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گر گدایان طامعند و زشت‌خو	در شکم‌خواران تو صاحب‌دل بجو
در تگ دریا گهر با سنگهاست	فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان	از پگه از جانب میدان دوان
چون بحیله‌شان بمیدان برد او	روی خود بنمودشان بس تازه‌رو
کرد دلداری و بخششها بداد	هم عطا هم وعده‌ها داد آن قباد
بعد از آن گفت از برای جانتان	جمله در میدان بخسپید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم	گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

بازگشتن فرعون از میدان بشهر شاد بتفریق بنی اسرائیل از زنانشان

شه شبانگه باز آمد شادمان	کامشب آبستن نگردند از زنان
خازنش عمران هم اندر خدمتش	هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسپ تو	هین مرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسپم هم برین درگاه تو	هیچ نندیشم بجز دلخواه تو

بود عمران هم ز اسرائیلیان	لیک مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند	آنکه خوف جان فرعون آن کند

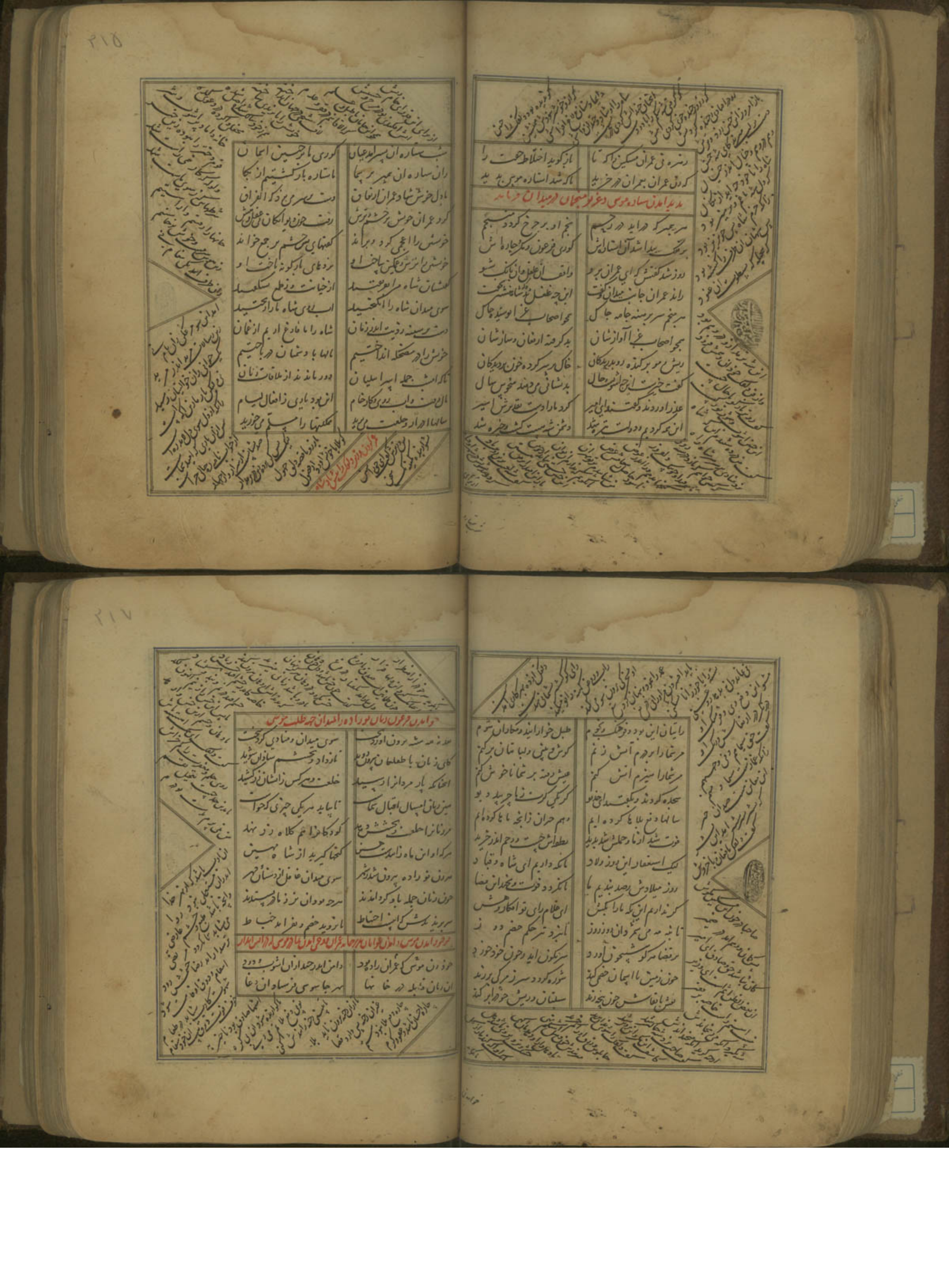
جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن مادر موسی

شه برفت و او بر آن درگاه خفت	نیم شب آمد پی‌اش حفته جفت
زن بر او افتاد و بوسیدش لبش	برجهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زن را دید خوش	بوسه باران کرد او بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی	گفت از شوق و قضای ایزدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد	بر نیامد با خود آن دم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد	پس بگفت ای زن نه این کاری است خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی	آتشی از شاه و ملکش کین‌کشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات	حق شه شطرنج و ما ماتیم مات
مات و برد از شاه میدان ای عروس	آن مدان از ما مکن بر ما فسوس

آنچه آن فرعون می‌ترسید ازو	هست شد آن دم که گشتم جفت تو
وامگردان هیچ ازینها دم مزن	تا نیاید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این	چون علامتها رسید ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعره‌ها	می‌رسید از خلق و می‌شد بر هوا
شاه از آن هیبت برون جست آن زمان	پابرهنه کین چه غلغلهاست آن
از سوی میدان چه بانگست و غریو	کز نهیبش می‌رمد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد	قوم اسرائیلیانند از تو شاد
از عطای شاه شادی می‌کنند	رقص می‌آرند و کفها می‌زنند

ترسیدن فرعون از بانگ بنی اسرائیلان و منجمان

گفت باشد کین بود اما ولیک	وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک
این صدا جان مرا تغییر کرد	از غم و اندوه تلخم پیر کرد
پیش می‌آمد پس می‌رفت شه	جمله شب او چو حامل وقت زه
هر زمان می‌گفت ای عمران مرا	سخت از جا برده است این نعره‌ها





عمز کردندش که اینجا کودکیست	آمد او میدان که در وهم و شکیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست	کودکی دارد و لیکن پرفنیست
پس عوانان آمدند او طفل را	در تنور انداخت از امر خدا
وحی آمد سوی زن زان باخبر	که ز اصل آن خلیلست این پسر
عصمت یا نار کونی باردا	لا یکون النار حرا شاردا
زن بوحی انداخت او را در شرر	بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان بی مراد آن سو شدند	باز غمازان از آن واقف بدند
با عوانان ماجرا برداشتند	پیش فرعون از برای دانگ چند
کان عوانان باز گردند آن طرف	نیک نیکو بنگرید اندر غرف

باز وحی آمدن بمادر موسی که در دریا انداز او را

باز وحی آمد که در دریاش کن	روی در اومید دار و مو مکن
در فکن در نیلش و کن اعتمید	من ترا با او رسانم رو سفید
این سخن پایان ندارد مکرهاش	جمله می پیچید اندر ساق پاش
صد هزاران طفل میکشت او برون	خصم اندر صد رخانه در درون
از جنون میکشت هر جا بد جنین	از حیل آن کور چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود	مکر شاهان جهان را خورده بود
لیک ازو فرعون تر آمد پدید	هم ورا هم مکر او را درکشید
اژدها بود او عصا شد اژدها	این بخورد آن را بتوفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا	تا بیزدان که الیه المنتها
کان یکی دریاست بی غور و کران	جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیلها و چارها گر اژدهاست	پیش الا الله جمله محو لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد	محو شد والله اعلم بالرشاد
آنچه در فرعون بود اندر تو هست	لیک اژدرهات محبوس چهست
ای دریغ این جمله احوال تو است	تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
گر ز تو گویند وحشت زایدت	ور ز دیگر آن فسانه آیدت
چون خرابت میکند نفس لعین	دور می اندازدت سخت این قرین

آتشش را نیست فرعون دست	زانکه چون فرعون او را عون

حکایه مارگیر که اژدهای مرده را برداشت و در بغداد آورد اما آن اژدها از سرما افسرده بود چون گرم شد بر خود جنبید و کس را بحل و رد بود

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی	تا بری زین راز سر پوشیده بوی
مارگیری رفت سوی کوهسار	تا بگیرد او بافسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود	آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست	که طلب در راه نیکو رهبر است
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب	سوی او میغیژ و او را میطلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه	بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش	جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را درین جستن بجد	هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیاسوا	همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید	گوش را بر چار راه او نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید	سوی آن سر کاشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی	سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه جوها ز دریاییست ژرف	جزو را بگذار و بر کل دار طرف
جنگهای خلق بهر خوبیست	برگ بی برگی نشان طوبیست
خشمهای خلق بهر آشتیست	دام راحت دایما بی راحتیست
هر زدن بهر نوازش را بود	هر گله از شکر آگه می شود
بوی بر از جزو تا کل ای کریم	بوی بر از ضد تا ضد ای حلیم
جنگها می آشتی آرد درست	مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی	غم خورد بهر حریف بی غمی
او همی جستی یکی ماری شگرف	گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم	که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید	مار می جست اژدهایی مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق	مار گیرد اینت نادانی خلق

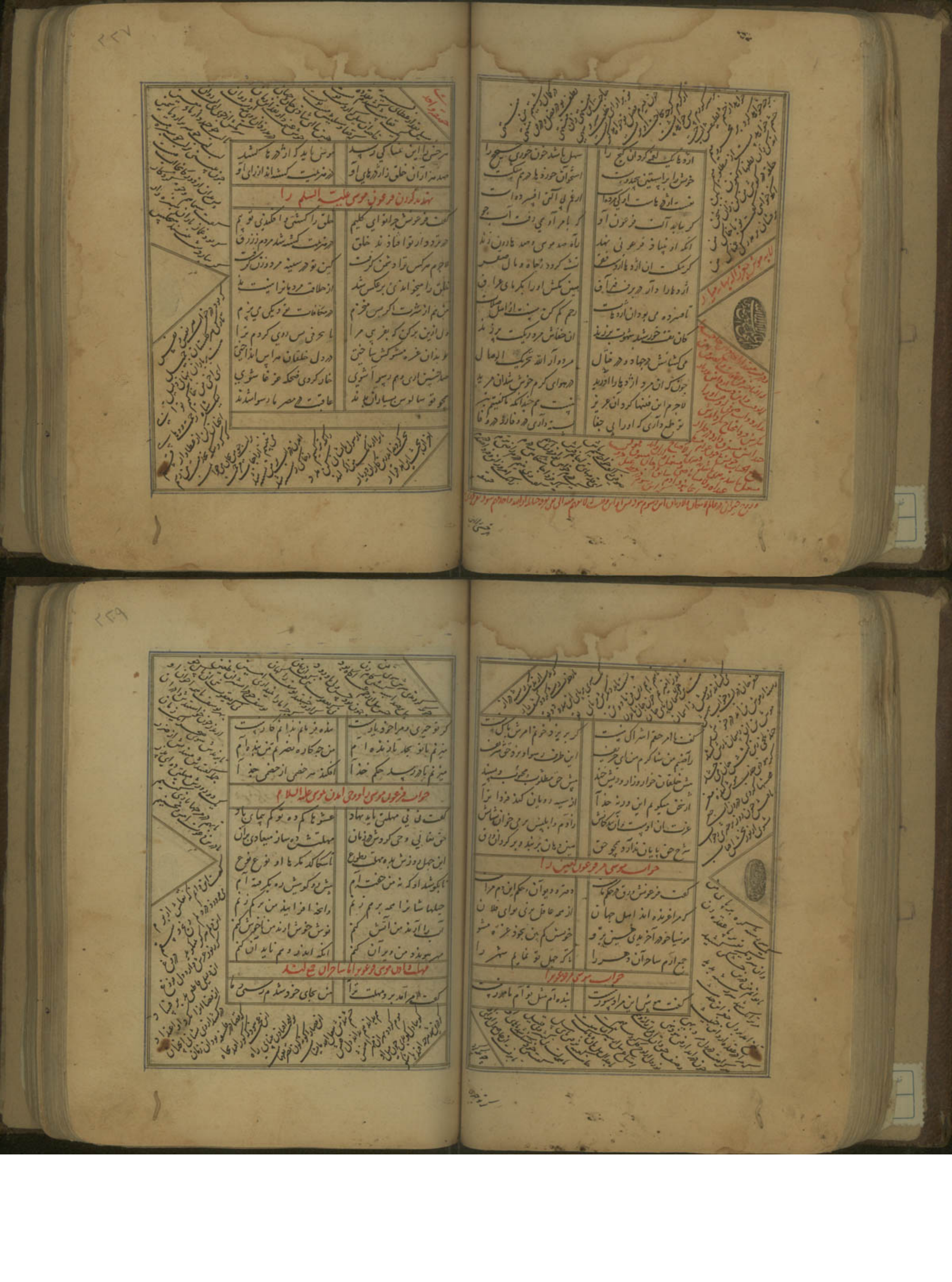


آدمی کوهیست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای / می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهایی مرده آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده‌ست و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید پدید / تا ببینی جنبش جسم جمید
چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد
پاره خاکی ترا چون مرده ساخت / خاکها را جملگی باید شناخت

مرده زین سویند وزان سو زنده‌اند / خامش اینجا وان طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی کند / جوهر آهن بکف مومی کند
باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخن‌دانی شود
ماه با احمد اشارت‌بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری در کشد / استن حنانه آید در رشد
سنگ بر احمد سلامی میکند / کوه یحیی را پیامی میکند
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید / محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسهٔ تاویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده‌ای تاویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال غی بود

بلکه مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت میکند تسبیح‌خوان
پس چو از تسبیح یادت میدهد / آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تاویل اهل اعتزال / وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیاید آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر / می‌کشید آن مار را با صد زحیر
تا ببغداد آمد آن هنگامه‌جو / تا نهد هنگامه بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام‌ریش / صید او شد هر یک از ابلهیش
منتظر ایشان و هم او منتظر / تا که جمع آید خلایق منتشر
مردم هنگامه افزونتر شود / کدیه و توزیع نیکوتر بود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام

چون همی حراقه جنبانید او / می‌کشیدند اهل هنگامه گلو
و اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می‌سکست او بند و زان بانگ بلند / هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن گاومیش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش



اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون خوری حجاج را
خویش را بر استنی چند دوست / استخوان خورده با هم سگ است
نفس اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که بامر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی نهد / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمکست آن اژدها از دست فقر / پشه گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می بود آن اژدهات / رحم کم کن نیست او از اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند / آن خفاش مرده ریگت پر زند
می کشانش در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال
چونک آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنها کرد ای عزیز / بیست چندانکه ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا / بسته داری در وقار و در وفا

هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او

تهدید کردن فرعون موسی علیه السلم را

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز زرق
لاجرم مر کس ترا دشمن گرفت / کین تو در سینه مرد و زن گرفت
خلق را میخواندی بر عکس شد / از خلاف مردمانت نیست بد
من هم از شرت اگر پس میخزم / در مکافاتت دیگی می پزم
دل ازین برکن که بفریبی مرا / یا بحرفی پس روی گردم ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکه غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند / عاقبت در مصر ما رسوا شدند

گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف / این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریش خند / پیش حق مطلوب و محبوب و پسند
از سخن میگویم این ورنه خدا / از سیه رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش / ز آدم و ابلیس بر می خوان نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق / هین دهان بربند و برگردان ورق

جواب موسی مر فرعون لعین را

گفت فرعونش ورق در حکم ماست / دفتر و دیوان حکم این دم مراست
مر مرا بخریده اند اهل جهان / از همه عاقل تری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو / خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را

جواب موسی او فرعون را

گفت موسی این مرا دستور نیست / بنده ام مثل تو ام مامور نیست

گر تو چیری و مرا خود یار نیست / بنده فرمانم بدانم کار نیست
میزنم با تو بجد تا زنده ام / من چه کاره نصرتم تن بنده ام
میزنم تا در رسد حکم خدا / او کند هر خصم را از خصم جدا

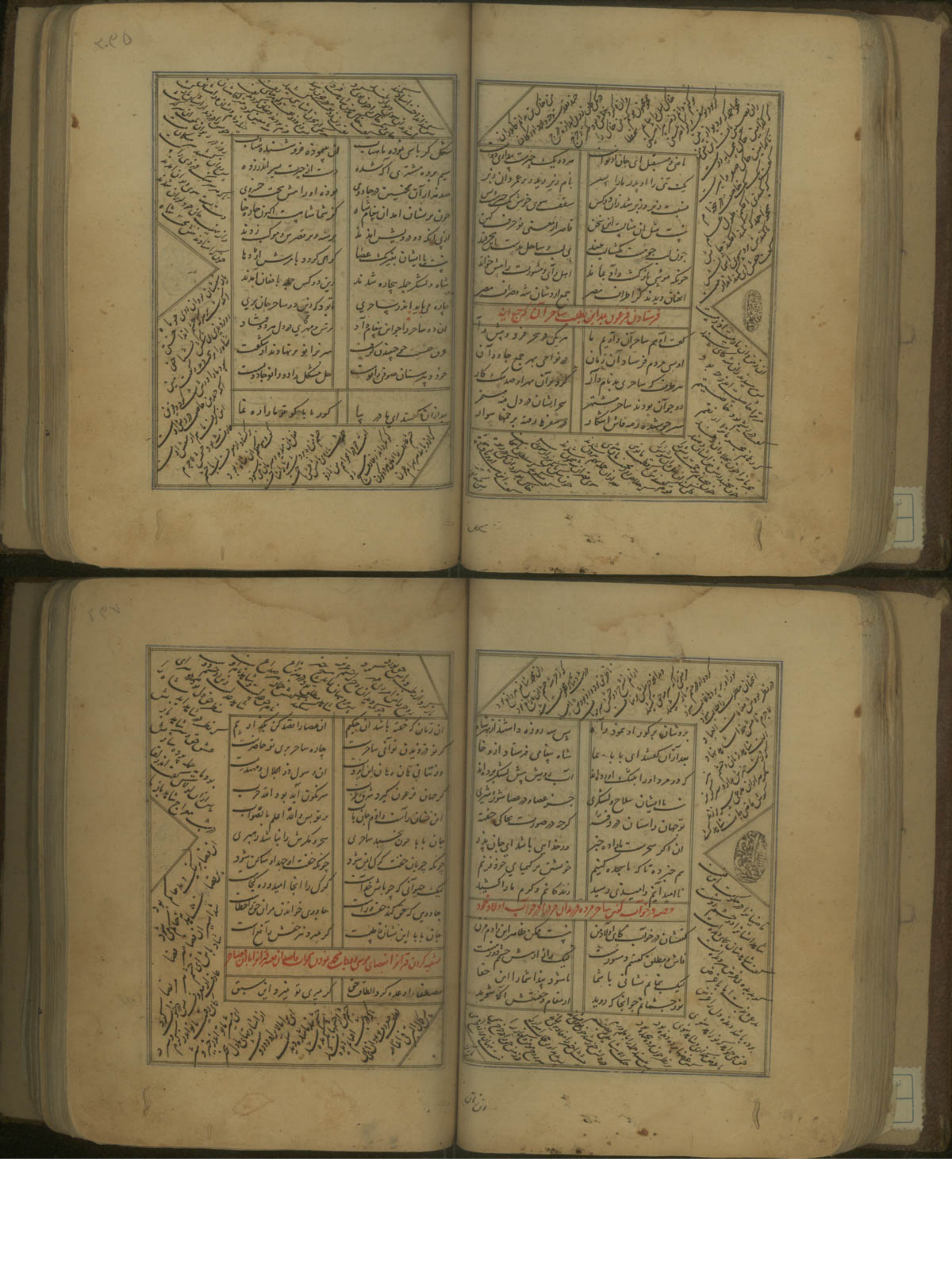
جواب فرعون موسی را و وحی آمدن موسی علیه السلام

گفت نی نی مهلتی باید نهاد / عشوها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان / مهلتش ده ساز میعادی بر آن
این چهل روزش بده مهلت بطوع / تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که نه من خفته ام / بیش و کوشیش ده بگو رفته ام
حیلهاشان را همه بر هم زنم / وانچه افزایند من بر کم زنم
آب را آرند من آتش کنم / نوش خوش آرند من ناخوش کنم
مهر پیوندند من ویران کنم / آنکه اندر وهم ناید آن کنم

مهلت دادن موسی فرعون را تا ساحران جمع کند

گفت امر آمد برو مهلت ترا / من بجای خود شدم رستی ز ما





امن و مستقبل ای جان از تو است | سرد و یک حیرت میدانی دو ...
یک تن را او پدر مادر را پسر | بام زیر و دید و بر عمر دان زبر
منبت زیر و زبر شد زان دو کس | سقف سوی خویش یک جنس است و بس
نیست مثل آن مشابه این سخن | قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب مبند | بی لب و ساحل بدست این بحر قند
چونکه موسی بازگشت و او بماند | اهل رای و مشورت را پیش خواند
اتفاق دیدند کز اطراف مصر | جمع آردشان شه و صراف مصر

فرستادن فرعون بمداین بطلب ساحران

گفت آدم ساحران داریم ما | هر یکی در سحر فرد و پیشوا
او بسی مردم فرستاد آن زمان | در نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامور | کرد پران سوی او ده پیک کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر | سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار | در سفرها رفته بر خمی سوار

شکل کرباسی نموده ماهتاب | آن بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده | دست از حسرت به رخها بر زده
صد هزاران همچنین در جادوی | بوده او را اش نحت خسروی
چون رسید آن دو را پیغام شاه | کز شما شاه است اکنون چاره خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند | بر شه و بر قصرش موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا | که همی گردد به امرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند | زین دو کس جمله به افغان آمدند
چاره می باید اندر ساحری | تا بود که زین دو ساحر جان بری
آن دو ساحر را چو این پیغام داد | ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت | سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانو است | حل مشکل را دو زانو جادو است
بعد از آن گفتند ای مادر بیا | گور بابا کو تو ما را ده نما

بردشان بر گور او بنمود راه | پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا بما | شاه پیغامی فرستاد از وغا
که دو مرد او را بتنگ آورده اند | آب رویش پیش لشکر برده اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری | جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته ای | گرچه در صورت بخاکی خفته ای
آن اگر سحر است ما را ده خبر | ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم | خویشتن بر کیمیایی بر زنیم
ناامیدانیم و امیدی رسید | راندگانیم و کرم ما را کشید

جواب گفتن ساحر مرده فرزندان خود را در خواب

گفتشان در خواب کای اولاد من | نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست | لیک راز از پیش چشمم دور نیست
لیک بنمایم نشانی با شما | تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا گه روید | از مقام خفتنش آگه شوید

آن زمان که خفته باشد آن حکیم | آن عصا را قصد کن بگذار بیم
گر بدزدیدن توانی ساحری است | چاره ساحر بر تو حاضر است
ور نتانی هان و هان آن ایزدی است | او رسول ذوالجلال و مهتدی است
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب | سرنگون آید بود والله حرب
این نشان راست دادم جان باب | بر نویس والله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسبد ساحری | سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود | چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست | گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادویی که حق کند حق است و راست | جادوی خواندن مر آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطع است | گر بمیرد نیز حقش رافع است

تشبیه کردن قرآن را بعصای موسی و وفات مصطفی را بخواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را با آن دو ساحر

مصطفی را وعده کرد الطاف حق | گر بمیری تو نمیرد این سبق



من کتاب و معجزت را رافعم | بیش و کم کن راز قرآن مانعم
کس نتاند بیش و کم کردن درو | تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم | نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو | در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان می‌گویند | چون نماز آرند پنهان می‌شوند
از هراس و ترس کفار لعین | دینت پنهان می‌شود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را | کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه | دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما | تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی | صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا | کفرها را در کشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای | چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای
قاصدان را بر عصایت دست نی | تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی

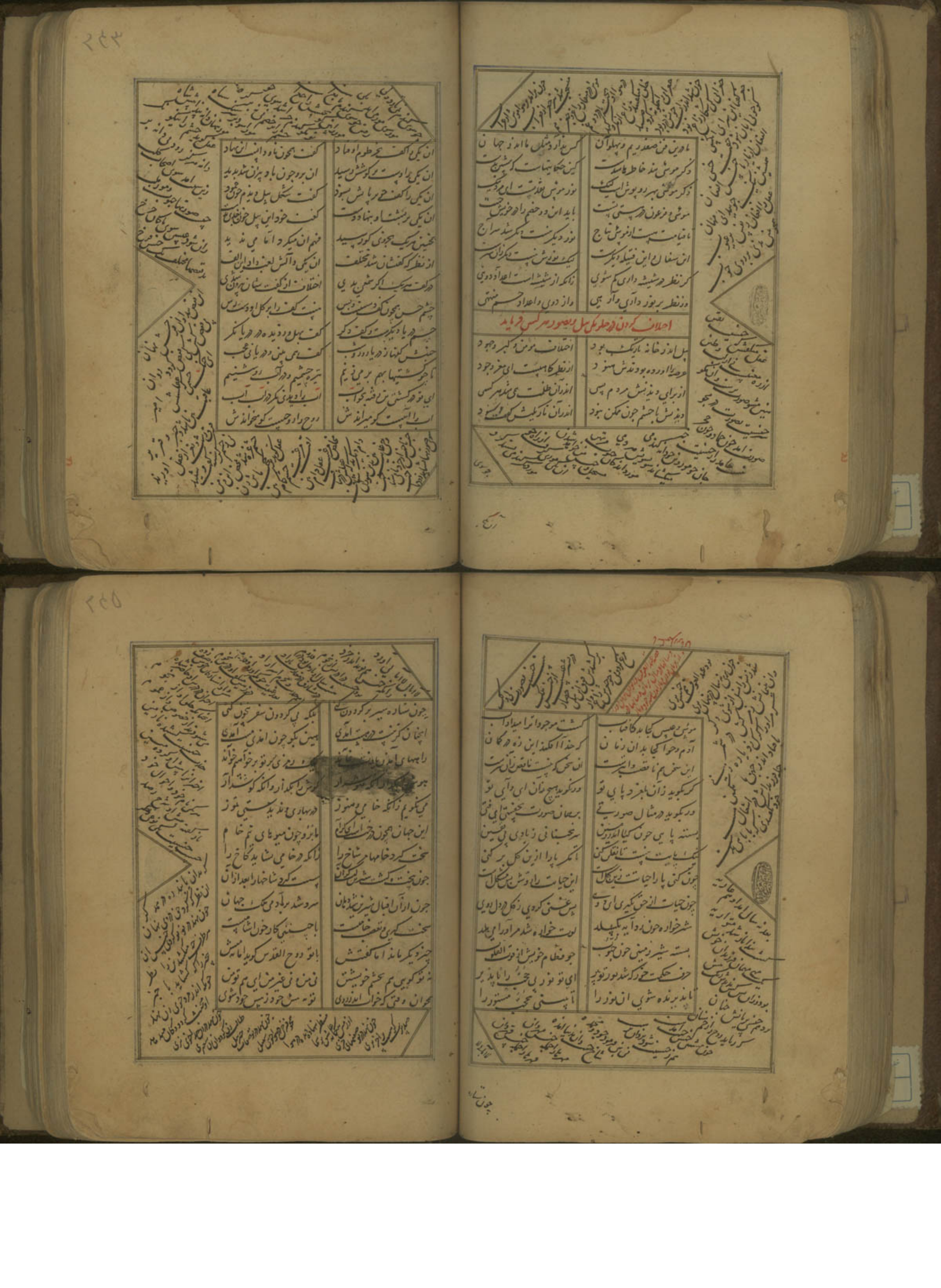
تن بخفته نور تو بر آسمان | بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش می‌کند | قوس نورت تیردوزش می‌کند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت | او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونکه ساحر خواب شد | کار او بی‌رونق و بی‌تاب شد
هر دو از گورش روان گشتند بعد | تا بمصر از بهر آن پیکار زفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند | طالب موسی و جای او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود | او بزیر ظل نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو | که برو آن سوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرما بنان | خفته کو بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر | گر بخسپد بر گشاید صد بصر
گر تو از اهل دلی بیدار باش | طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می‌خسپ خوش | نیست غایب ناظرت از هفت و شش
شاه بیدارت طلس خفته گیر | جان فدای خفتگان دل بصیر

ای بسا بیدار چشم خفته دل | خود چه بیند چشم اهل آب و گل
گفت پیغامبر که خسپد چشم من | لیک کی خسپد دلم اندر وسن
وصف بیداری دل ای معنوی | می‌نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفتست او دراز | بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود | کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز | اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا | کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد | هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب | غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان | زانکه می‌دیدند حد ساحران
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید | کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان | سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم ما را کی رسد | امتحان تو اگر نبود حسد

مجرم شاهیم ما را عفو خواه | ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد او در زمان نیکو شدند | پیش موسی بر زمین سر می‌زدند
گفت موسی عفو کردم ای کرام | گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار | اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا | در نبرد آیید بهر پادشاه
پس زمین را بوسه دادند و شدند | انتظار وقت و فرصت می‌بدند

جمع آمدن ساحران از مداین و سرها پیش آوردن فرعون لعین و دست بر سینه نهادن که در خصم شاه بر ماست و چاره بار امید کرد

تا بفرعون آمدند آن ساحران | دادشان تشریفهای بس گران
وعده‌هاشان کرد و حاضر هم بداد | بندگان و اسبان و نقد و جنس و زاد
بعد از آن می‌گفت هان ای سابقان | گر فزون آیید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندان عطا | که بدرد پردهٔ جود و سخا
پس بگفتندش باقبال تو شاه | غالب آییم و شود کارش تباه



ما درین صفدریم و پهلوان | کس ندارد مثل ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست | کین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوشست لیک | نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست | باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج | نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این فتیله دیگرست | لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی | زانک از شیشه‌ست اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وا رهی | واز دوی و اعداد جسم منتهی

اختلاف کردن در چگونگی شکل پیل بتصور هر کسی فراید

پیل اندر خانهٔ تاریک بود | اختلاف مؤمن و گبر و جهود
عرضه را آورده بودندش هنود | از نظرگاه است ای مغز وجود
از برای دیدنش مردم بسی | اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود | اندر آن تاریکیش کف می‌بسود

۲۹۳

آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد | گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید | آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود | گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست | گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی کو رسید | فهم آن میکرد هر جا می‌تنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف | آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر یک اگر شمعی بدی | اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس | نیست کف را بر همهٔ او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر | کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب | کف همی‌بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم | تیره‌چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب | آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش | روح را روحیست کو میخواندش

موسی و عیسی کجا بد کافتاب | کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بد آن زمان | که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابترست | آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگوید زان بلغزد پای تو | ور نگوید هیچ از آن ای وای تو
ور بگوید در مثال صورتی | بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین | سر بجنبانی ببادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی | یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست | این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی | پس غنی گردی ز گل در دل روی
شیرخواره چون ز دایه بگسلد | لوت‌خواره شد مر او را می‌هلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب | جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر | ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرنده شوی آن نور را | تا ببینی بی‌حجب مستور را

چون ستا

۲۹۵

چون ستاره سیر بر گردون کنی | بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی | هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن [illegible] | [illegible] رمزی بر تو بر خواهیم خواند
هو[illegible] بگذار و آنگه هوش دار | [illegible] را بگذار و آنگه گوش دار
نی نگویم زانکه خامی و هنوز | در بهاری و ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام | ما برو چون میوه‌های نیم‌خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را | زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان | سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان | سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت‌گیری و تعصب خامیست | تا جنینی کار خون‌آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش | با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن | نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی | تو ز پیش خود بپیش خود شوی

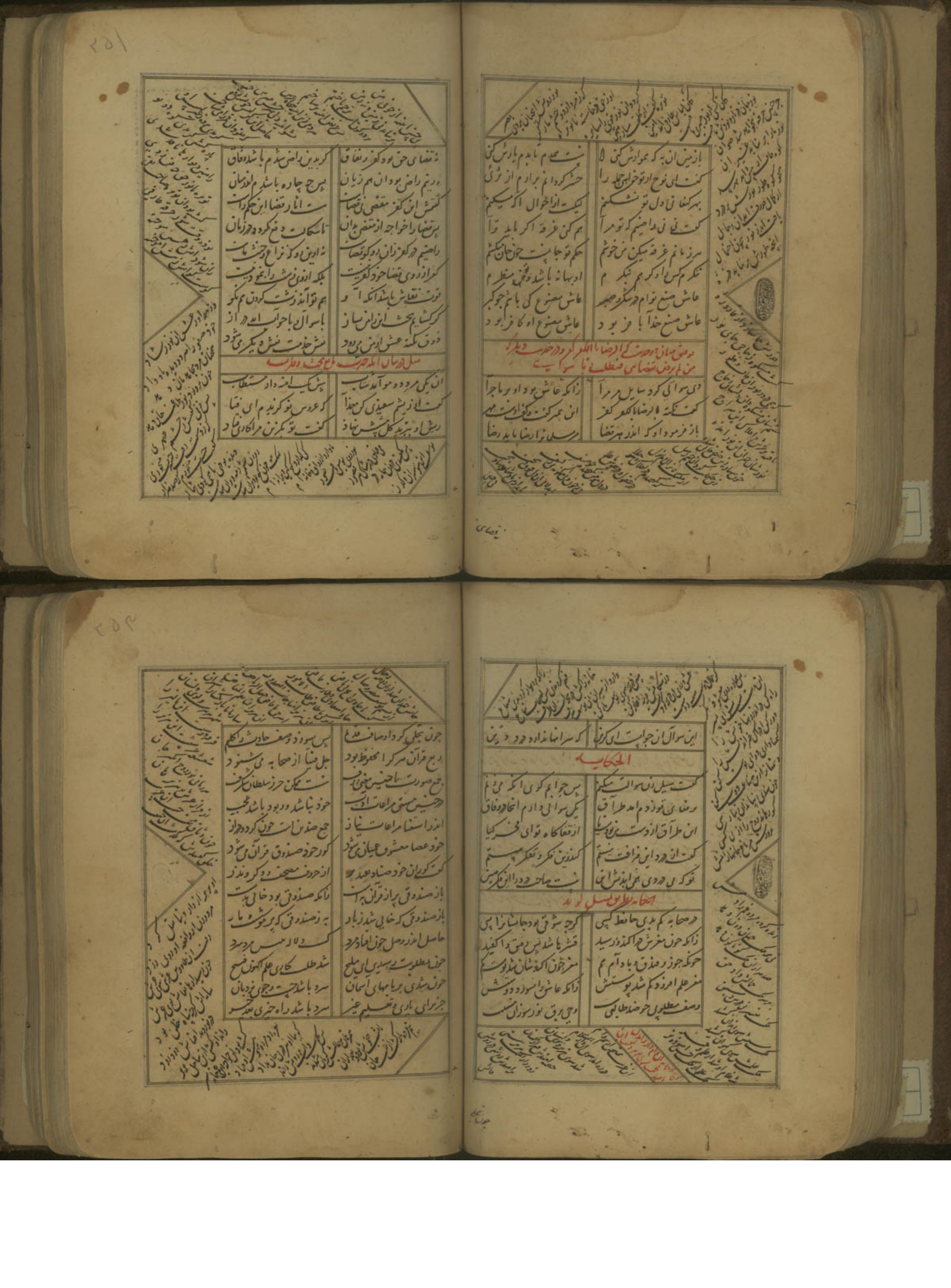


مشوی از خویش و پندار ای جوان	تا تو اندر خواب گفتت آن جهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق	بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصد توست	قلزم است و غرقگاه صد توست
خود چه جای حد بیداری و خواب	دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم زنان	آنچه نامد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب	آنچه نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح	آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کآشنا می‌کرد او	که نخواهم کشتی نوح عدو
هین بیا در کشتی بابا نشین	تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم	من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست	دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش	جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند	عاصمست آن کُه مرا از هر گزند
هین مکن کین کوه کاهست این زمان	جز حبیب خویش را ندهد امان

گفت من کی پند تو بشنوده‌ام	که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا	من بری ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست	مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست	اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم	نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید	ناز بابا را کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز	نیستم والد جوانا کم گداز
نیستم شوهر نیم من شهوتی	ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار	اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای	باز میگویی بجهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی	تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت	خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر	بشنوی یکبار تو پند پدر

همچنین میگفت او پند لطیف	همچنان میگفت او دفع عنیف
نه پدر از نصح کنعان سیر شد	نه دمی در گوش آن ادبر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز	بر سر کنعان بزد شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار	مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مرا تو بارها	که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت ای کریم	پس چرا برد سیل از من گلیم
گفت او از اهل خویشانت نبود	خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرمش در فتاد	نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار از او	گرچه بد آن تو شد بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو	غیر نبود آنکه شد او مات تو
تو همی دانی که چونم با تو من	بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی	مغتذی بی‌واسطه بی‌حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال	بلکه بی‌چون و چگونه و اعتلال

ماهیانیم و تو دریای حیات	زنده‌ایم از لطفت ای نیکو صفات
تو نگنجی در کنار فکرتی	نه بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا	تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو میگفتم نه با ایشان سخن	ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن	گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا	او کرا می‌گوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی	واسطه اطلال را برداشتی
زانکه اطلال لییم و بد بدند	نی ندایی نی صدایی می‌زدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب	کز صدا چون کوه گوید او جواب
تا مثنا بشنوم من نام تو	عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را	تا مثنا بشنود نام ترا
آن که پست مثال سنگلاخ	موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من	بی‌صدا ماند دم گفتار من



بازمیش آن به که هموارش کنی / نیست محرم تا بدم یارش کنی

گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثری

بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیک از احوال آگه میکنم

گفت نی نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا

هر زمانم غرقه میکن من خوشم / حکم تو جانست چون جان میکشم

ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم

عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر

عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

دی سؤالی کرد سایل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا

گفت نکته الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر

باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا

نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شدم باشد شقاق

ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان

گفتمش این کفر مقضی نی قضاست / هست آثار قضا این کفر راست

پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت دفع گردد در زمان

راضیم در کفر زان رو که قضاست / نه ازین رو که نزاع و خبث ماست

کفر از روی قضا خود کفر نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست

قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو

گر گشایم بحث این را من بساز / تا سؤال و تا جواب آید دراز

ذوق نکته عشق از من میرود / نقش خدمت نقش دیگر میشود

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دومو آمد شتاب / پیش یک آیینه‌دار مستطاب

گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی

ریش او ببرید کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد

این سؤال آن جوابست ای گزین / که سر انها ندارد درد دین

الحکایه

گفت سیلی زن سؤالی میکنم / پس جوابم گوی آنگه میزنم

بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا در وفاق

این طراق از دست من بودست یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا

گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تفکر بیستم

تو که بی‌دردی همی اندیش این / نیست صاحب درد را این فکر هین

اصحابه بطریق مثل گوید

در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی

زانکه چون مغزش درآکند و رسید / قشرها شد پس رقیق و واکفید

چونکه جوز و فندق و بادام هم / مغز چون آکندشان شد پوست کم

مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش

وصف مطلوبی چو ضد طالبیست / وحی و برق نور سوزان نبیست

چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم

ربع قرآن هر که را محفوظ بود / جل فینا از صحابه میشنود

جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف

در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب

اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدین است چون گرد و دراز

خود عصا معشوق عمیان میشود / کور خود صندوق قرآن میشود

گفت کوران خود صنادیقند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر

باز صندوقی پر از قرآن بهست / زانکه صندوقی بود خالی بدست

باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موشست و مار

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد

چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلب کاری علم اکنون قبیح

چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جست و جوی نردبان

جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر



آینه تیره که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن خط و رسول

داستان خواندن عاشق ... در حضور معشوق ...

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابها
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه‌خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمهٔ زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم و لیکن آب نی / راه آبم را مگر زد راه‌زنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو

عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب من / جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نیست / عشق بر نقدست بر صندوق نیست
هست معشوق آنکه او یک تو بود / مبتدا و منتهایت او بود
چون بیابی‌اش نمانی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نه موقوف حال / بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتهی نبود که موقوف است او / منتظر بنشسته باشد حال‌جو
کیمیای حال باشد دست او / چون بجنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
آنکه او موقوف حالست آدمیست / گه بحال افزون و گاهی در کمیست
صوفی ابن الوقت باشد در مثال / لیک صافی فارغست از وقت و حال

حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح‌آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه یک دم کم دمی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است / یک زمانی آب و یک دم آتش است
برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذوالجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که او لم یولدست / لم یلد لم یولد آن ایزدست
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف

تو بهر حالی که باشی می‌طلب / آب می‌جو دائما ای خشک‌لب
کان لب خشکت گواهی می‌دهد / کو به آخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب
کین طلب‌کاری مبارک جنبشیست / این طلب در راه حق مانع‌کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح / می‌زند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می‌طلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر که را بینی طلب‌کار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست
هرچه داری تو ز مال و پیشه‌ای / نه طلب بود اول و اندیشه‌ای

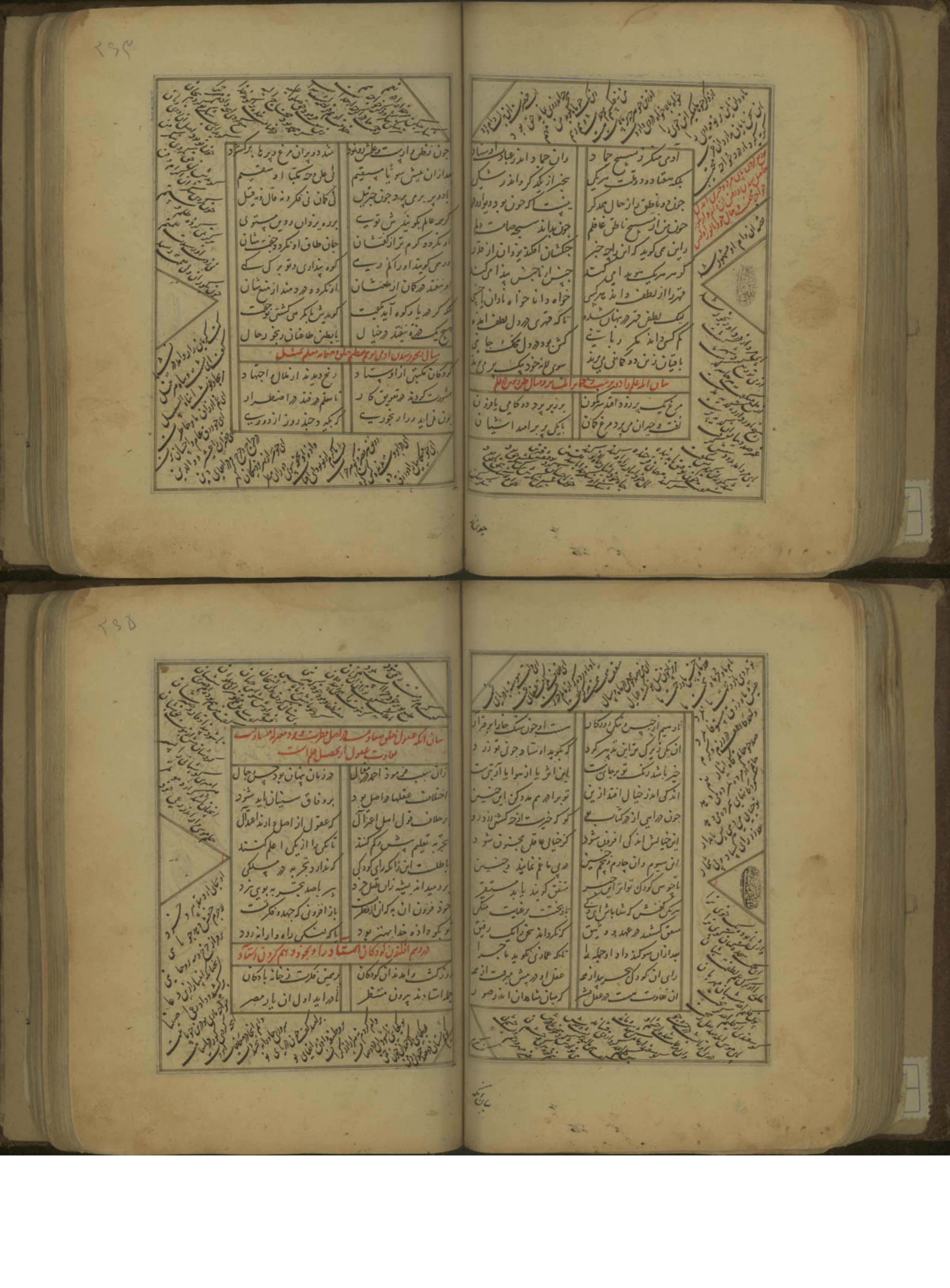


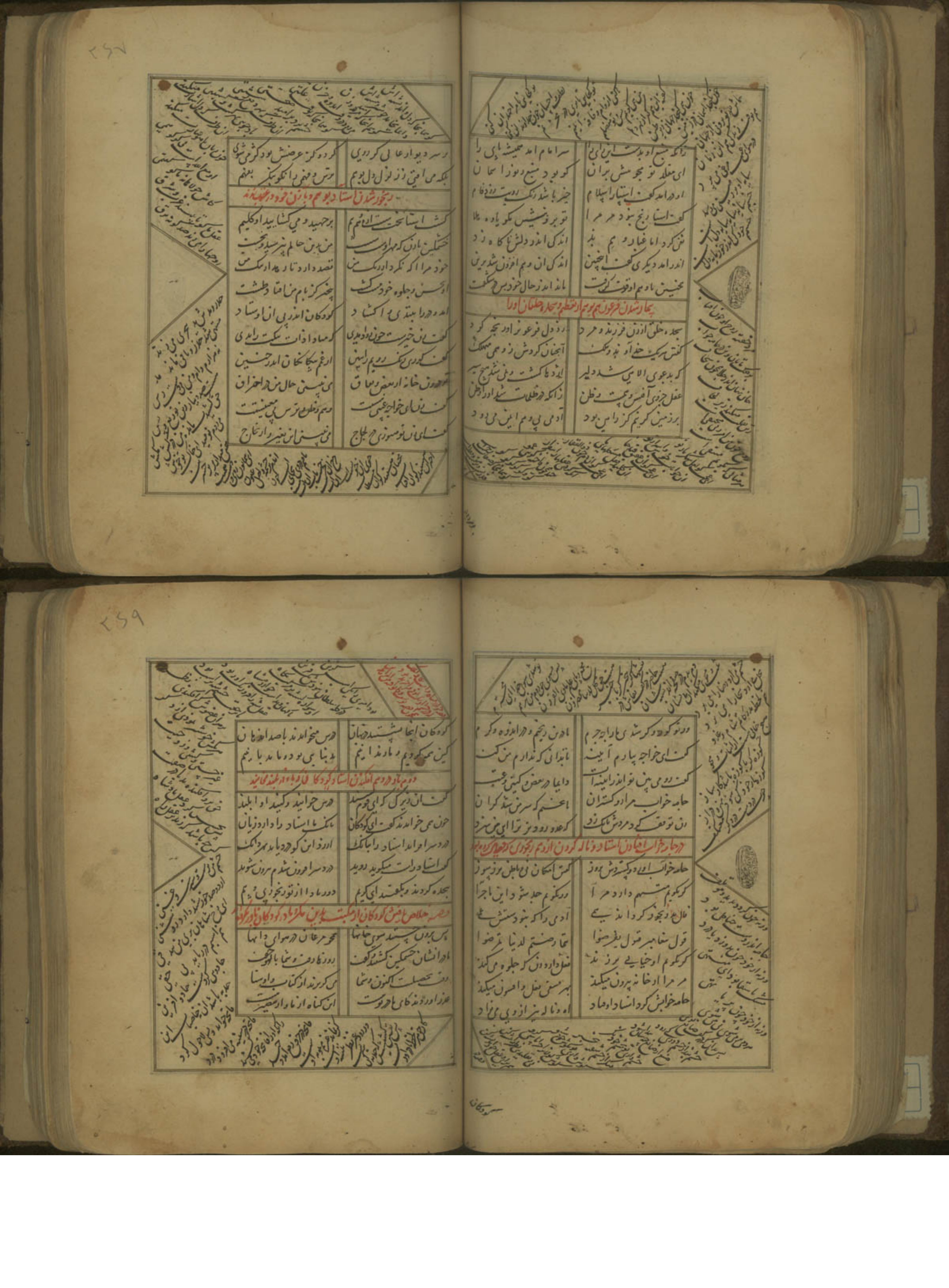
۲۵۹

آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا می‌کرد دایم کای خدا / ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی‌مراد / بار اسبان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود / خفتم اندر سایهٔ این فضل و جود
کاهلان و سایه خسپان را مگر / روزیی بنوشته‌ای نوعی دگر
هر کرا پایست جوید روزیی / هر کرا پا نیست کن دلسوزیی
رزق را میران بسوی آن حزین / ابر را باران بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو / ابر را راند بسوی او دوتو
طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش

روزیی خواهم بناگه بی تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدت بسیار می‌کرد این دعا / روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق می‌خندید بر گفتار او / بر طمع‌خامی و بر بیگار او
که چه می‌گوید عجب این سست ریش / یا کسی دادست بنگ بیهشیش
راه روزی کسب و رنج است و تعب / هر کسی را پیشه‌ای داد و طلب
اطلبوا الارزاق فی اسبابها / ادخلوا الابیات من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذو فنون
با چنان عزی و نازی کاندروست / که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بی‌شمار و بی‌عدد / موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچکس را خود ز آدم تاکنون / کی بدست آواز همچون ارغنون
شیر و آهو جمع گردند آن زمان / سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و صحرا هم رسایل با خوشش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش

۲۶۱





زانکه منبع او بدست این ای پسر | سر امام آمد همیشه ای پدر
ای مقلد تو مجو بیشی بر آن | کو بود منبع ز نور آسمان
او در آمد گفت استا را سلام | خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا رنج نبود مر مرا | تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد | اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین | اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت | ماند اندر حال خود بس در شگفت

بیمار شدن فرعون هم بوهم از تعظیم و سجدهٔ خلقان اورا

سجدهٔ خلق از زن و فرزند و مرد | زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک | آنچنان کردش ز وهمی منهتک
که بدعوی الهی شد دلیر | اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن | زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود | آدمی بی وهم ایمن می‌رود

بر سر دیوار عالی گر روی | گر دو گز عرضش بود کژ می‌شوی
بلکه می‌افتی ز لرزهٔ دل بوهم | ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد بوهم و با زن خود در عتاب

گشت استا سست از وهم و ز بیم | بر جهید و می‌کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست | من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من | قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت | بی‌خبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی وا گشاد | کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی | که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین | از غم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق | می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیست | وهم و ظن لاغ است بی‌معنیست
گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج | می‌نبینی این تغیر و ارتجاج

ور تو کور و کر شدی ما را چه جرم | ما درین رنجیم و در اندوه و کرم
گفت ای خواجه بیارم آینه | تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نی تو رهی نی آینه | دایما در بغض و کینی و عنه
جامهٔ خواب مرا زو گستران | تا بخسبم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد | کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامهٔ خواب افتادن استاد و ناله کردن او از وهم رنجوری که خیال کرده بود

جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز | گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم دارد مرا | ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی | آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغامبر قبول یفرض هوا | ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر زند | فعل دارد زن که خلوت می‌کند
مر مرا از خانه بیرون میکند | بهر فسقی فعل و افسون میکند
جامه خوابش کرد و استاد اوفتاد | آه و ناله از دلش می‌زاد

کودکان آنجا نشستند و نهان | درس میخواندند با صد اندهان
کین همه کردیم و ما زندانییم | بد بنایی بود و ما بد بانییم

دوم بار در وهم افکندن استاد کودکان را که قرآن را بلند مخوانید

گفت آن زیرک که ای قوم پسند | درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی خواندند گفت ای کودکان | بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ | ارزد این کو درد یابد بهر دانگ
گفت استا راست میگوید روید | درد سر افزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ای کریم | دور بادا از تو رنجوری و بیم

قصهٔ خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر و مادر کودکان

پس برون جستند سوی خانه‌ها | همچو مرغان در هوای دانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت | روز کتاب و شما با لهو جفت
وقت تحصیلست اکنون و شما | می‌گریزید از کتاب و اوستا
عذر آوردند کای مادر تو بیست | این گناه از ما و از تقصیر نیست



از قضای آسمان استاد ما	گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکر است و دروغ	صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آییم پیش اوستاد	تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید	بر دروغ و صدق ما واقف شوید

بیخبر رفتن مادران کودکان بعیادت استاد معلم

بامدادان آمدند آن مادران	خفته استا همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز تکثیر لحاف	سر ببسته رو کشیده در لحاف
آه آهی می‌کند آهسته او	جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستاد این درد سر	جان تو ما را نبوده زین خبر
گفت من هم بیخبر بودم ازین	آگهم این کودکان کردند هین
من بدم غافل بشغل قال و قیل	بوده در باطن چنین رنج ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی	او ز درد رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر	که ز مشغولی بشد زیشان خبر

پاره پاره کرده ساعدهای خویش	روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب	که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار	بر گمان آنکه هست او برقرار
خود ببیند دست رفته در ضرر	خون از او بسیار رفته بیخبر

در بیان آنکه تن روح را لباس است و این دست آستین دست روح است و این پای موزهٔ پای روح

تا بدانی که تن آمد چون لباس	رو بجو لابس لباس را قیاس
روح را توحید الله خوشتر است	غیر ظاهر دست و پایی دیگر است
دست و پا در خواب بینی و ایتلاف	آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی که بی‌بدن داری بدن	پس مترس از جسم جان بیرون شدن

حکایت آن درویش که در کوه خلوت گرفته بود

بود درویشی بکهساری مقیم	خلوت او را بود هم خواب و ندیم
چون ز خالق می‌رسید او را شمول	بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنانکه سهل شد ما را حضر	سهل شد هم قوم دیگر را سفر

همچنانکه عاشقش بر سروری	عاشقست آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند	میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود	خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما	پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین	نوحه میکن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند	جاهلان آخر بسر بر می‌زنند
ز ابتدای کار آخر را ببین	تا نباشی تو پشیمان یوم دین

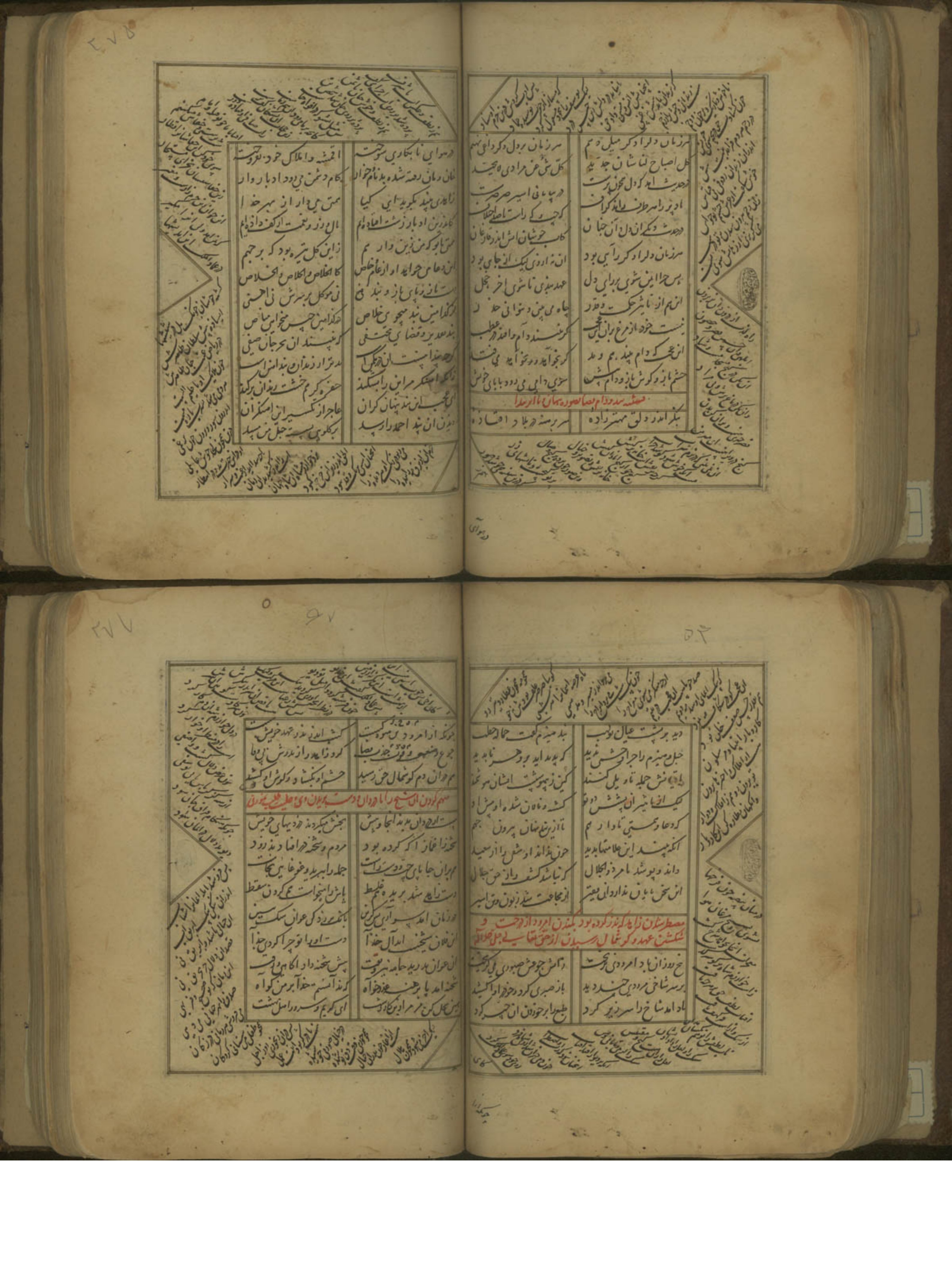
دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری	که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت خواجه رو مرا غربال نیست	گفت میزان ده بر این تسخر مه‌ایست
گفت جاروبی ندارم در دکان	گفت بس کن این مضاحک را بمان
من ترازویی که میخواهم بده	خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم	تا نپنداری که بی‌معنیستم

این شنیدم لیک پیری ناتوان	دست از ضعفت لرزان هر زمان
وان زر تو هم قراضه خرد بود	دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار	تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری	گوییم غربال ده ای جوهری
من ز اول دیدم آخر را تمام	جای دیگر رو ازینجا والسلام

عهد کردن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه از درخت نچیند و نه افشاند و کس را نگوید صریح و کنایت که از درخت افشان آن خورم که افکنده باشد از درخت

کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد	که در آن کهسار بودش خواب و خورد
اندران که بود اشجار و ثمار	سیب و امرود و انار بی‌شمار
گفت آن درویش یارب با تو من	عهد کردم زین نچینم در زمن
جز از آن میوه که باد اندازدش	نی از آن میوه که شاخ افرازدش
مدتی بر نذر خود بودش وفا	تا درآمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید	گر خدا خواهد به پیمان بر زنید



هر زمان دل را دگر میلی دهم | هر زمان بر دل دگر داغی نهم
کل اصباح لنا شان جدید | کل شیء عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پریست | در بیابانی اسیر صرصریست
باد پر را هر طرف راند گزاف | گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل آن چنان | کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رایی بود | آن نه از وی لیک از جایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل | عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تأثیر حکمست و قدر | چاه می‌بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب | که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد | گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش | سوی دامی می‌پرد با پای خویش

[illegible]

بکر اندر دلق مهتر زاده | سر برهنه در بلا افتاده

در هوای نابکاری سوخته | اقمشه و املاک خود بفروخته
خان و مان رهنه شده بدنام خوار | کام دشمن می‌رود ادبار وار
زاهدی بیند بگوید ای کیا | همتی می‌دار از بهر خدا
کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام | مال و زر و نعمت از کف داده‌ام
همتی تا بو که من زین وارهم | زین گل تیره بود که بر جهم
این دعا می‌خواهد او از عام و خاص | کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست باز و پای باز و بند نی | نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند می‌جویی خلاص | وز کدامین حبس می‌خواهی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی | که نبیند آن بجز جان صفی
گرچه پیدا نیست آن در مکمن است | بدتر از زندان و بند آهن است
زانکه آهنگر مر آن را بشکند | حفر گر هم خشت زندان بر کند
ای عجب این بند پنهان گران | عاجز از تکسیرش آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد | بر گلوی بسته حبل من مسد

دید بر پشت عیال بولهب | بند هیزم گفت حماله حطب
حبل و هیزم را جز احمد کس ندید | که پدید آید بود هر ناپدید
باقیانش جمله تاویلی کنند | کین ز بیهوشیست ایشان هوشمند
لیک از تأثیر آن پشتش دو تو | گشته و نالان شده او پیش تو
که دعا و همتی تا وا رهم | تا ازین بند نهان بیرون جهم
آنکه بیند این علامتها پدید | چون نداند او شقی را از سعید
داند و پوشد بامر ذوالجلال | که نباشد کشف راز حق حلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر | از مجاعت شد زبون و تن اسیر

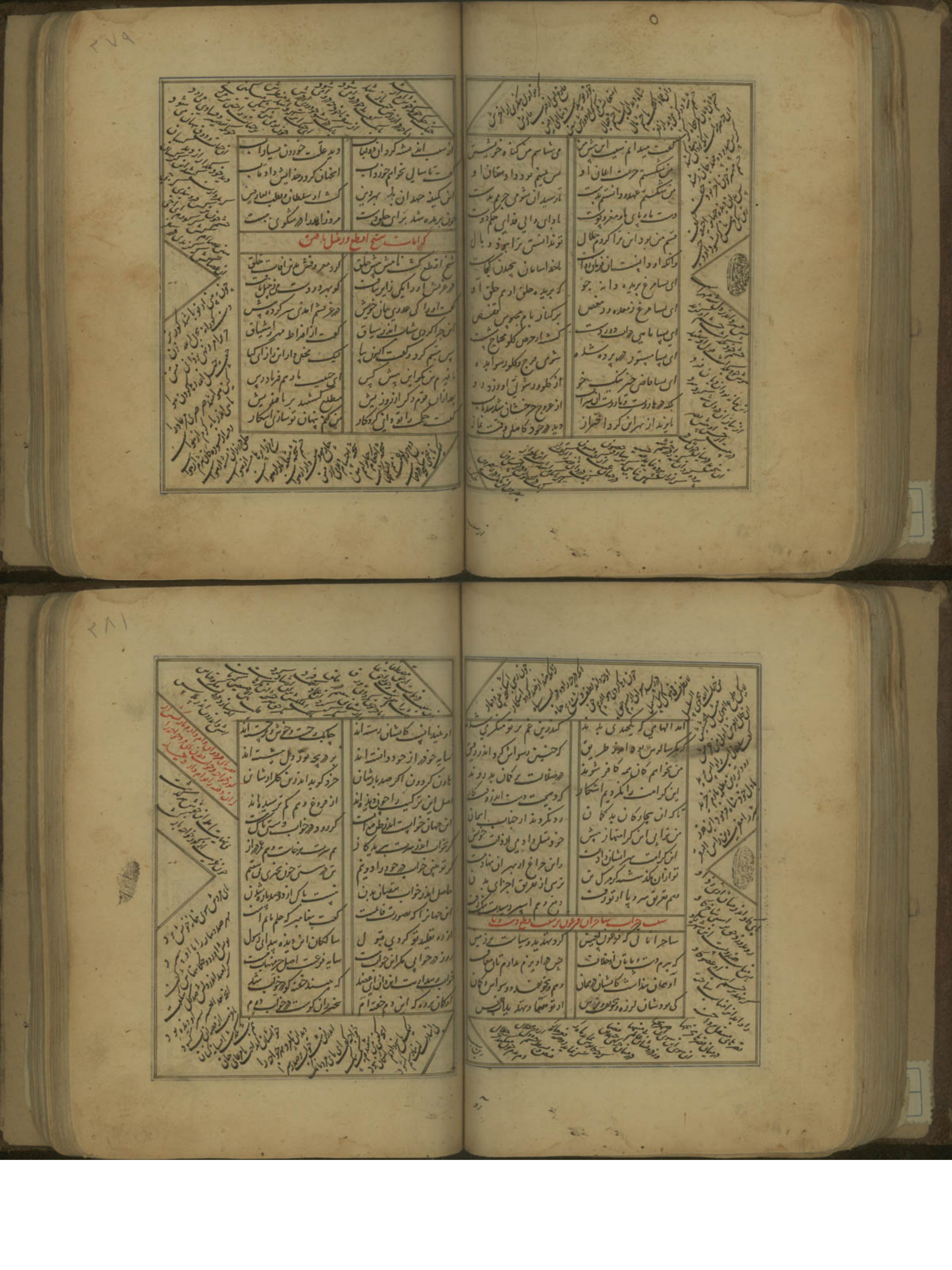
مضطر شدن زاهد که نذر کرده بود بکندن امرود از درخت و شکستن عهد و گوشمال رسیدن از حق تعالی جل جلاله

پنج روز آن باد امرودی نریخت | ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید | باز صبری کرد و خود را واکشید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد | طبع را بر خوردن آن چیر کرد

چونکه او امرود زین میوه گسست | گشت اندر نذر و عهد خویش سست
جوع و ضعف و قوت جذب قضا | کرد زاهد را از نذرش بی وفا
هم در آن دم گوشمال حق رسید | چشم او بگشاد و گوش او کشید

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و دست بریدن او [illegible]

بست از دزدان بدند آنجا و پیش | بخش می‌کردند دزدیهای خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود | مردم شحنه در افتادند زود
هم بر آن جا پای چپ و دست راست | جمله را ببرید و غوغایی بخاست
دست زاهد شد بریده هم غلط | پاش را می‌خواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین | بانگ بر زد بر عوان که سگ ببین
این فلان شیخست و ابدال خدا | دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت | پیش شحنه داد آگاهی و رفت
شحنه آمد پابرهنه عذرخواه | که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت | ای کریم و سرور اهل بهشت



گفت میدانم سبب این نیش را — می شناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او — پس یمینم برد دادستان او
من شکستم عهد و دانستم بدست — تا رسید آن شومی جرمم بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست — باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال — تو ندانستی ترا بود و بال
وانکه او دانست او فرمان رواست — با خدا سامان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغ پریده دانه جو — که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغ ز معده و ز مغص — بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دوردست — گشته از حرص گلو محتاج شست
ای بسا مستور در پرده بشده — شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیک خو — از گلو و رشوتی او زرد رو
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب — از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز — دید در خود کاهلی وقت نماز

از سبب اندیشه کرد آن ذولباب — دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب — امتحان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین — گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست — مرد زاهد را در شکوی ببست

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن

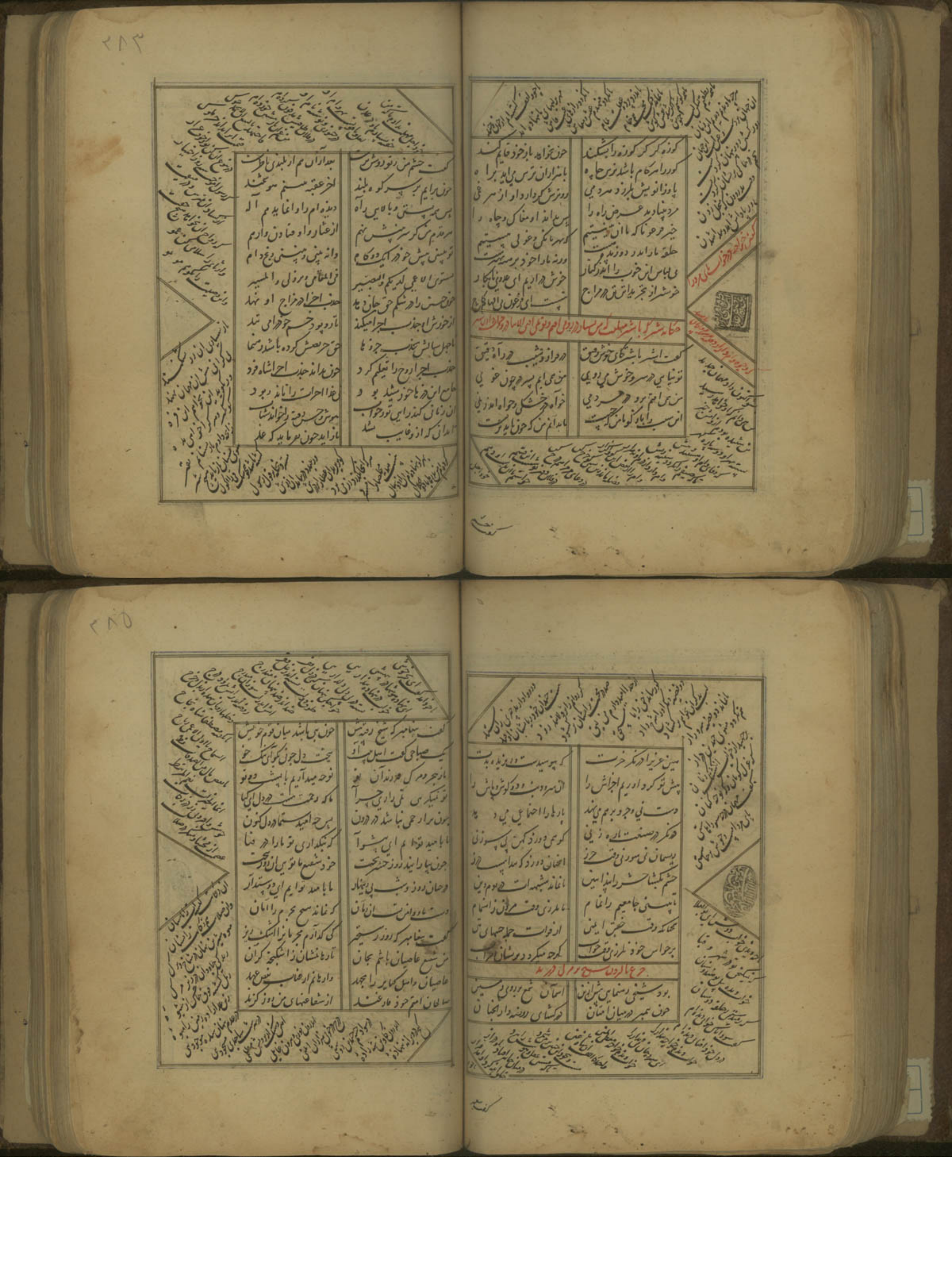
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق — کرد معروفش بدین آفات حلق
در عریش او را یکی زایر بیافت — کو بهر دو دست می زنبیل بافت
گفت او را ای عدوی جان خویش — در عریشم آمدی سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق — گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اینک بیا — لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این پیش کس — ای حبیب یار هم فریاد رس
بعد از آن قومی دگر از روزنش — مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار — من کنم پنهان تو سازی آشکار

آمد الهامی که یکچندی بدند — کاندرین غم بر تو منکر می شدند
که مگر سالوس بود او در طریق — که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند — در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار — که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که آن بیچارگان بدگمان — رد نگردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش — خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت — وین چراغ از بهر آن بنهادمت
تو از آن بگذشته کز مرگ تن — ترسی از تفریق اجزای بدن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت — دفع وهم اسپر سیاست گشت زفت

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحران را آن که فرعون لعین — کرد تهدید سیاست بر زمین
که ببرم دست و پاتان از خلاف — پس در آویزم ندارم تان معاف
او همی پنداشت کایشان در همان — وهم و تخویفند و وسواس و گمان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس — از توهمها و تهدیدات نفس

او نمیدانست کایشان رسته اند — چابک و چست و خوش و برجسته اند
سایه خود را از خود دانسته اند — بر دریچه نور دل بنشسته اند
هاون گردون اگر صد بارشان — خرد کوبد اندرین کلزارشان
اصل این ترکیب را چون دیده اند — از فروع وهم کم ترسیده اند
این جهان خوابست اندر ظن مایست — گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز — هم سرت برجاست هم عمرت دراز
گر تو بینی خواب در خود را دو نیم — تن درستی چون بخیزی نی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن — نیست باک از دو صد پاره شدن
این جهان را که بصورت قائمست — گفت پیغامبر که حلم نائمست
از ره تقلید تو کردی قبول — سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست — سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد — که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته ام — بی خبر زان کوست در خواب دوم



کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند | چون بخواهد باز خود قایم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه | با هزاران ترس می‌آید به راه
پا و زانوش بلرزد هر دمی | رو ترش گردد او از هر غمی
مرد بینا دید عرض راه را | پس بداند او مغاک و چاه را
خیز فرعونا که ما آن نیستیم | کی به هر بانگی و غولی بیستیم
حلقهٔ ما را مدوز ای دوزدست | ورنه ما را خود بر ... بر یسه هست
ای لباس این خوب را [illegible] | خوش ورا ایم ای علوی یا بکار
خوش سر از تجرید داش در مراج | نیستای از غرقی را الها [illegible]

حکایت استر با شتر که من بسیار در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی الا به نادر چرا است

گفت استر با شتر کای خوش رفیق | در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نیایی در سر و خوش می‌روی | من همی‌آیم به سر در چون غوی
من همی‌افتم به رو در هر دمی | خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را باز گو با من که چیست | تا بدانم من که چون باید زیست

گفت چشم من ز تو روشن‌تر است | بعد از آن هم از بلندی ناظر است
چون برآیم بر سر کوه بلند | آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالایی راه | دیده‌ام را وا نماید هم اله
هر قدم من کو سر پیشش نهم | از عثار و اوفتادن وارهم
تو نبینی پیش خود یک دو سه گام | دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر | فی المقام والنزول والمسیر
چون جنین را در شکم حق جان دهد | جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا می‌کند | تار و پود جسم خود را می‌تند
تا چهل سالش بجذب جزوها | حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد | چون نداند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذره‌ها خورشید بود | از غذا اجزات را ماند ربود
آن زمان کندر آیی تو ز خواب | هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان از او غایب نشد | باز آید چون بفرماید که عد

هین عزیزا در نگر خرت | که بپوسیدست و از زیاده بدست
پیش تو گرد آوریم اجزاش را | آن سر و دنب و دو گوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم می‌نهد | پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
در نگر در صنعت پاره‌زنی | کو همی‌دوزد کهن بی‌سوزنی
ریسمان نی سوزنی وقت خرز | آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین | تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعی را انضمام | تا نلرزی وقت مرگ از اهتمام
همچنانکه وقت خفتن ایمنی | از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب | گرچه میگردد پریشان و خراب

جزع ناکردن شیخ بر مرگ فرزند

بود شیخی رهنمایی پیش ازین | آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان | درگشای روضهٔ دار الجنان

گفت پیغامبر که شیخ رفته پیش | چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفت اهل بیت او | سخت دل چونی بگو ای نیک خو
ما به هجر و مرگ فرزندان تو | نوحه میداریم با پشت دوتو
تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا | یا که رحمت نیست در دل ای کیا
چون ترا رحمی نباشد در درون | پس چه امیدستمان در تو کنون
ما به امید توایم ای پیشوا | که بنگذاری تو ما را در فنا
چون بیارایند روز حشر تخت | خود شفیع ما تویی آن روز سخت
در چنان روز و شب بی‌زینهار | ما به اکرام توایم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان | که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغامبر که روز رستخیز | کی گذارم مجرمان را اشک‌ریز
من شفیع عاصیان باشم به جان | تا رهانمشان ز اشکنجهٔ گران
عاصیان و اهل کبایر را بجهد | وا رهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغ‌اند | از شفاعتهای من روز گزند



بلکه ایشان را شفاعتها بود — گفتشان چون حکم ما اندر رود
هیچ وا زو وز غیری بر مراد — من نیم وار ز خدا ام بر فراد
آنکه پی ورزست شیخت ای فلان — در قبول حق چو اندر کف کان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید — معنی این مو بدان ای بی امید
هست آن موی سیه هستی او — تا ز هستیش نماند تار مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست — گر سیه مو باشد او یا خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر — نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد دارد صد نفیر — که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر — شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست — نیست آن شیخ و نه مقبول خداست
چون بود موش سپید ار با خود است — او نه پیر است و نه خاص ایزد است
ور سر مویی ز وصفش باقیست — نیست از عرش و سما آفاقیست

شیخ گفتش تو مپندار ای رفیق — که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمت است — گرچه جان جمله کافر نعمت است
بر سگانم رحمت و بخشایش است — که چرا از سنگهاشان مالش است
آن سگی که می گزد گویم دعا — که از این خو وارهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار — که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین — تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص — حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید از این سو بهر پند — چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را — رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل — رحمت دریا بود هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شو — رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزو است او بداند راه بحر — هر غدیری را کند آشناه بحر
چون نیارد راه یم کی ره برد — سوی دریا خلق را چون آورد

متصل گردد به بحر آنگاه او — ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوی بتقلیدی بود — نه از عیان و وحی تأییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه — همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش — چونکه فصاد اجلشان زد به نیش
چون گواه رحم اشک دیده هاست — دیدهٔ تو بی نم و گریه چراست
رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز — خود نباشد فصل دی همچو تموز
جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند — غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند
من چو بینمشان معین پیش خویش — از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
گرچه بیرون‌اند از دور زمان — با منند و گرد من بازی کنان
گریه از هجران بود یا از فراق — با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان — من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم — برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان — عقل اسیر روح باشد هم بدان

دست بسته عقل را جان باز کرد — کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا — همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس بیک سو می‌برد — آب پیدا می‌شود پیش خرد
پس خس انبه بود همچون حباب — خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا — خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او — آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا — حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد — چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی‌خواب خواب اندر کند — تا که غیبیها ز جان سر بر زند
هم ز بیداری ببیند خوابها — هم ز گردون بر گشاید بابها

خواندن ضریر مصحف را در رو و بینا شدن در وقت قرائت

دید در ایام آن شیخ فقیر — مصحفی در خانهٔ پیر ضریر



گفت حیفش در منور پر بسود | مرد و زاید جمع یا مع حبذا دور
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست | چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود | کر چرا و راست اینجا باش بود
اوست تنها مصحفی آویخته | من بهم گستاخ تا امتحت
یا بپرسم با جنش صبری کنم | تا بصبری بر مرادی بر زنم
کرد صبر و بود چندی در حرج | کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

صبر کردن لقمان چون دید که داود حلقه‌ها می‌ساخت از سؤال کردن کی صبر از سؤال موجب فرج

رفت لقمان سوی داود صفا | دید کو می‌کرد ز آهن حلقه‌ها
حلقه را با یکدگر در می‌فکند | ز آهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود | در عجب می‌ماند و سواسش فزود
کین چه شاید بود واپرسم ازو | کز چه می‌سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیست | صبر تا مقصود زوتر رهبرست
چون نپرسی زودتر کشفت شود | مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود | سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان | شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او | پیش لقمان کریم صبرخو
گفت این نیکو لباس ای فتا | در مصاف و جنگ و دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست | که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان | آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید | کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیه حکایت ضریر

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان | کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیم شب آواز قرآن را شنید | جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور می‌خواندی درست | گشت بی‌صبر و ازو آن حال جست
گفت ای نکوری عجب با چشم نور | چون همی خوانی همی بینی سطور
آنچه می‌خوانی بر آن حشمت فتد | دست را بر حرف داری مستند

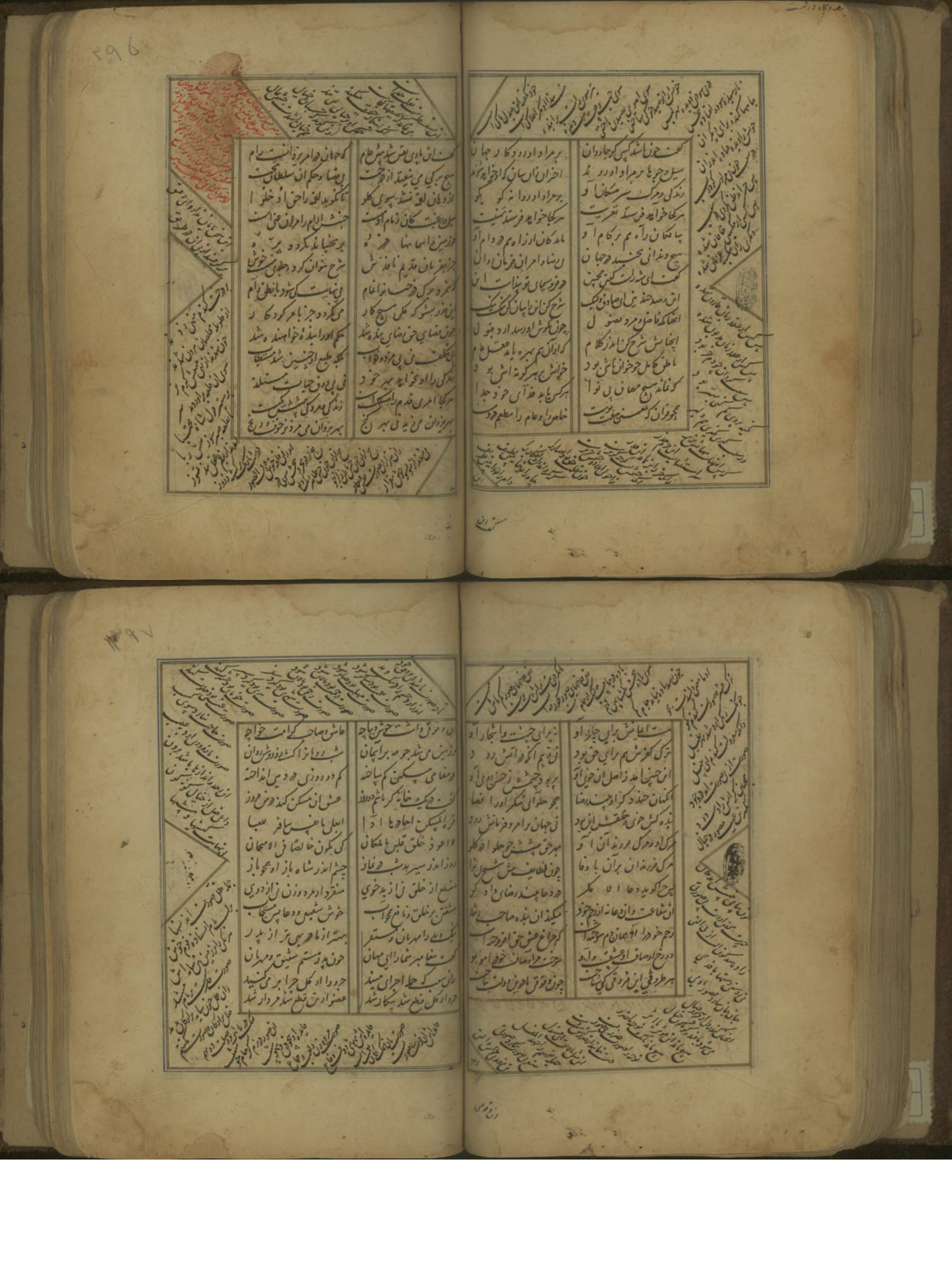
گفت ای گشته ز جهل تن جدا | این عجب وا ای تو از صنع خدا
من ز حق در خواستم کی مستعان | بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده | در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان | که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار | ای بهر رنجی بما امیدوار
حسن ظن است و امید خوش ترا | که ترا گوید بهر دم بر تر آ
هر زمان کان قصد خواندن باشدت | یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وا دهم چشم ترا | تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من | وا گشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار | آن گرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد | در زمان همچون چراغ شب نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض | هرچه ستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگوری دهد | در میان ماتمی سوری دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد | کان غمها را دل پستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت | چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونکه بی آتش مرا گرمی رسد | راضیم گر آتشش ما را کشد
بی چراغی چون دهد او روشنی | گر چراغت شد چه افغان می‌کنی

صفت اولیا که راضی اند باحکام و مسح لا به نکنند که این حکم بگردان

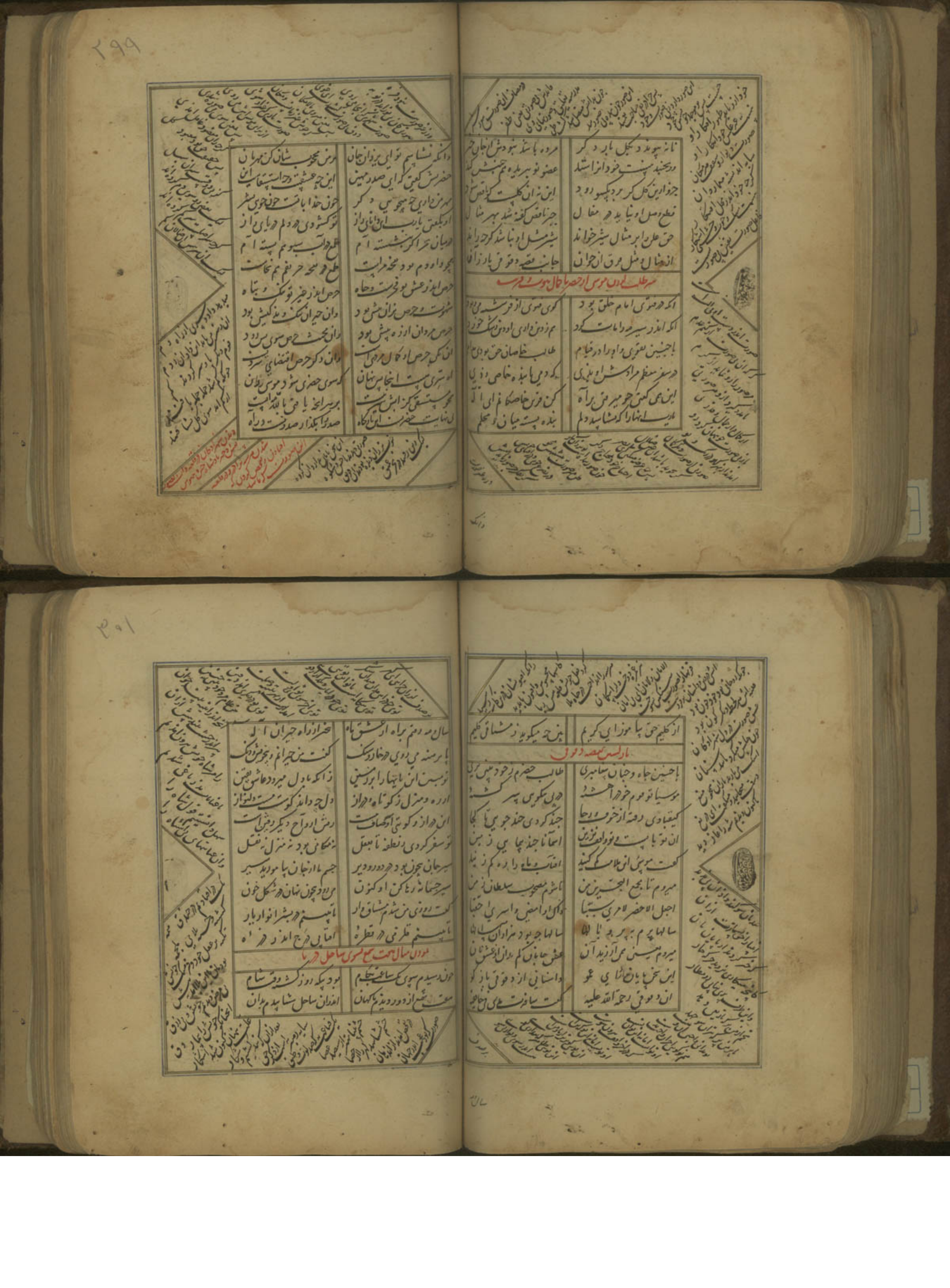
بشنو اکنون قصه آن رهروان | که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند | که همی دوزند و گاهی می‌درند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا | که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام | جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص | کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود | که نپوشند از غمی جامه کبود

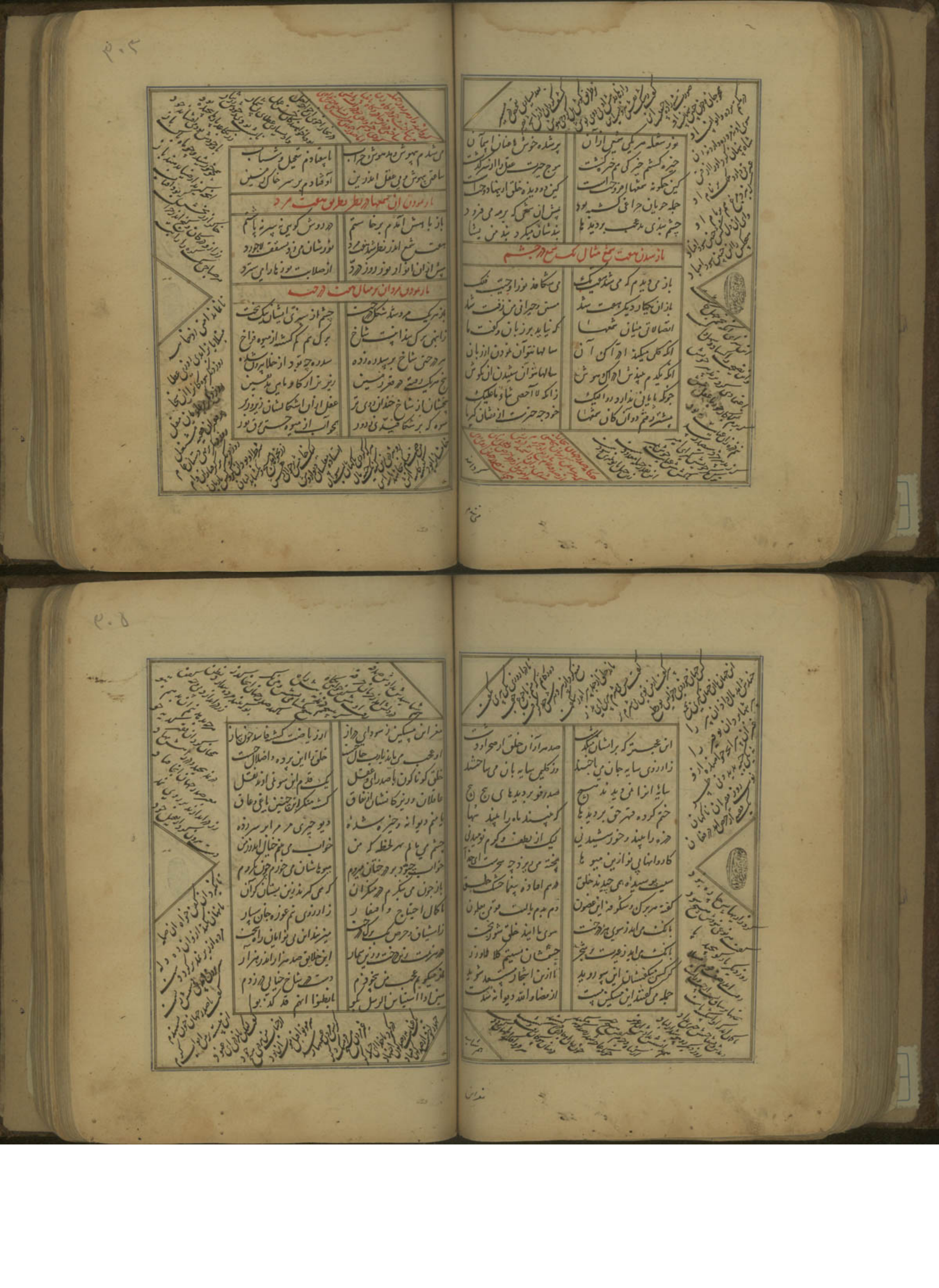
سؤال کردن بهلول آن درویش را و جواب گفتن آن درویش

گفت بهلول آن یکی درویش را | چونی ای درویش واقف کن مرا



۲۹۶
۲۹۷





نور شعله هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان

خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت

کین چگونه شمعها افروخته است / کین دو دیده خلق از اینها دوخته است

جمله جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود

چشم‌بندی بد عجب بر دیده‌ها / بندشان میکرد یهدی من یشا

باز شدن هفت شمع مثال یک شمع در چشم

باز می‌دیدم که می‌شد هفت یک / می‌شکافد نور او جیب فلک

باز آن یک بار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد

اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما

آنکه یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن از زبان

آنکه یک دم بیندش ادراک هوش / سالها نتوان شنیدن آن بگوش

چونکه پایانی ندارد رو علیک / زانکه لا احصی ثناء ما علیک

پیشتر رفتم دوان کان شمعها / خود چه چیزست از نشان کبریا

می‌شدم بیهوش و مدهوش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب

ساعتی بیهوش و بی عقل اندرین / اوفتادم بر سر خاک زمین

باز نمودن آن شمعها در نظر بطرز هفت مرد

باز با هش آمدم برخاستم / در روش گویی نه سر نه پاستم

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان می‌شد بسقف لاجورد

پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را می‌سترد

باز نمودن مردان در مثال هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشم از سبزی ایشان نیکبخت

زانبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوه فراخ

هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده

بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین

بیخشان از شاخ خندان‌روی‌تر / عقل از آن اشکالشان زیر و زبر

میوه که بر شکافیدی ز زور / همچو آب از میوه جستی برق نور

این عجب‌تر که بر ایشان میگذشت / صد هزاران خلق از صحرا و دشت

ز آرزوی سایه جان می‌باختند / از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند

سایهٔ آن را نمی‌دیدند هیچ / صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ

ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها / که نبیند ماه را بیند سها

ذره را بیند و خورشید نی / لیک از لطف و کرم نومید نی

کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها / پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا

سیب پوسیده همی‌چیدند خلق / درهم افتاده بیغما خشک‌حلق

گفته هر برگ و شکوفهٔ آن غصون / دم بدم یا لیت قومی یعلمون

بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت / سوی ما آیید خلق شوربخت

بانگ می‌آید ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر

گر کسی میگفتشان کین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید

جمله میگفتند کین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شده است

مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز

او عجب می‌ماند یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست

خلق گوناگون با صد رای و عقل / یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل

عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زین چنین باغی و عاق

یا منم دیوانه و خیره شده / دیو چیزی مر مرا بر سر زده

چشم می‌مالم بهر لحظه که من / خواب می‌بینم خیال اندر زمن

خواب چه بود بر درختان می‌روم / میوه‌هاشان می‌خورم چون نگروم

باز چون می‌بنگرم در منکران / که همی‌گیرند زین بستان کران

با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جان سپار

ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / میزنند این بی‌نوایان آه سخت

در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این خلایق صد هزار اندر هزار

باز میگویم عجب من بیخودم / دست در شاخ خیالی در زدم

حتی اذا استیاس الرسل بگو / ظنوا انهم قد کذبوا



این قرات خوان که تحقیق کند
این بود که خویش بیند محتجب
هر کمال اتقا و جان انبیا
زاتفاق منکری اشقیا
جا بهم بعد التشکل بضر تا
برکشان کور در حب جان برا
می خورد و می دهد آن کش نورست
مردم و سر لحظه سحر آلودست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست
چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتم از دم سوداییان
کز بنزدیک شما باغست و خوان
چشم می‌مالم که اینجا باغ نیست
یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این ماجرا
چون بود بیهوده و منزل خطا
من همی گویم چو ایشان ای عجب
این چنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب
در تحیر مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف
تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیز رو هین خوش
چند گویی چند چون قحط گوش

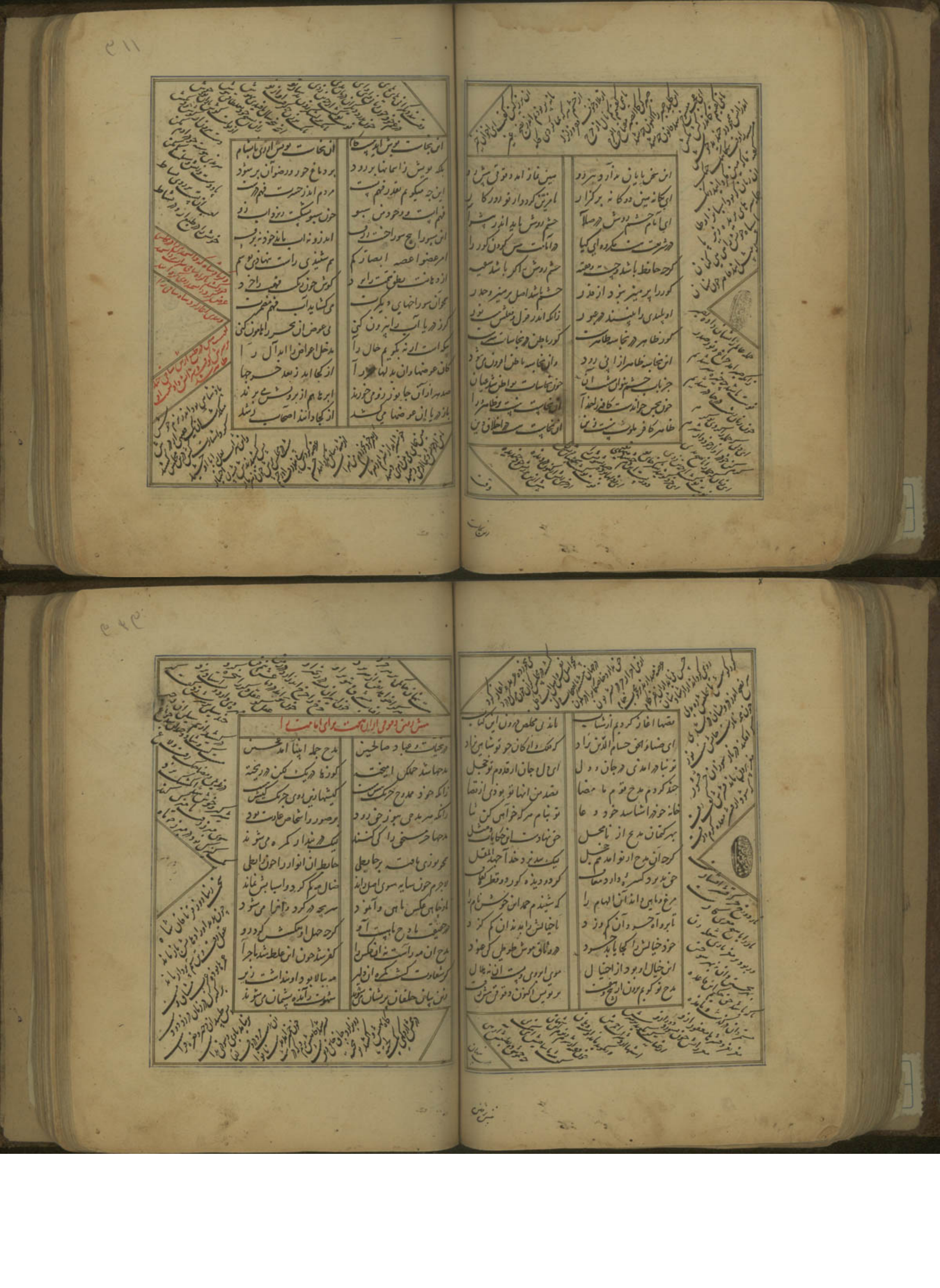
تفت آمدم پیشتر من نیکبخت
باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی
من چسان می‌گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز
صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت اندر پیش مانند امام
دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود
از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان
گفت والنجم و شجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان
این چه ترتیب نماز است آنچنان
آمد الهام خدا کای با فروز
حرف نی بین تو آن صنع جو روز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد
جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان
تا کیانند و چه دارند از جهان
چون بنزدیکی رسیدم من ز راه
کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندش جواب آن سلام
کای دقوقی مفخر و تاج کرام

گفتم آخر چون مرا بشناختید
پیش از آنکه بر من نظر انداختید
از ضمیر من بدانستید زود
یک بدیگر بنگریدند از فرود
پاسخم دادند کای یار عزیز
خود نشد پوشیده راز تو هنوز
بر دلی کو در تحیر با خداست
کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفند
چون ز اسم و حرف رسمی واقفند
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی
آن ز استغراق دان نه از جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست
اقتدا با تو بود ای یار دوست
گفت آری لیک یک ساعت که من
مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل بصحبتهای پاک
که بصحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پرمغز با خاک دژم
خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد
تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند
پر گشاد و بسط شد مرکب براند
چونکه پیش اصل خود او خویش شد
رفت صورت جلوهٔ معنیش شد

سر چنین کردند هین فرمان تراست
تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی
چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان
زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست
رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی
چون نماند محرم بی‌چون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست
زانکش آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را در طویلهٔ خاص او
بسته‌اند اندر جهان جست و جو
منتصب بر هر طویله رایضی
جز بدستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد
در طویلهٔ دیگران سر در کشد
در زمان آخرجیان چست خوش
گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار
اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری می‌کنی و دست و پا
بر گشادست چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای
نام تهدیدات نفسش کرده‌ای



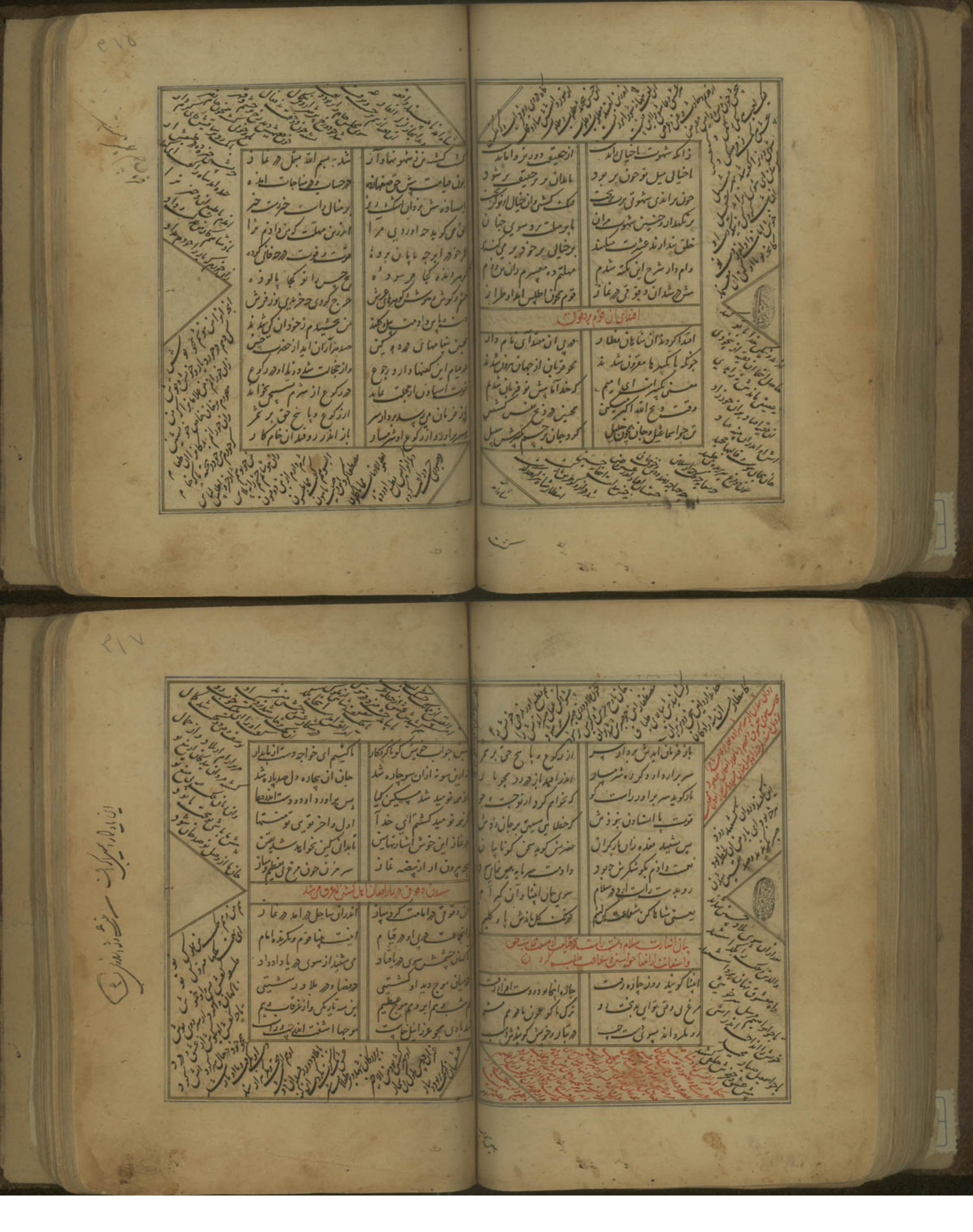
این سخن پایان ندارد و آن دو یار / پیش نماز آمد دو تو پیش دو
ای یگانه پیش دو گانه برگزار / ای امام چشم روشن در صلا
ای امام چشم روشن در صلا / چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن اگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / زانکه اندر قول و فعلش نبود نور
کور ظاهر در نجاسه ظاهرست / کور باطن در نجاسات سرست
این نجاسه ظاهر از آبی رود / وان نجاسه باطنی افزون شود
جز به آب چشم نتوان شست آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا / آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در اخلاق و دین

این نجاست بوش آید بیست گام / وان نجاست بوش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود
این چه میگویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخست ژرف / اندرو نه آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضه ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنان سوراخهای دیگرت / می‌کشاید آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگهست ارنه بگویم حال را / مدخل اعواض را ابدال را
کان عوضها وان بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو میخورند / ابرها هم از برونش میبرند
باز دریا آن عوضها میکشد / از کجا دانند اصحاب رشد

مقتضا آغاز کردیم از نشاط / ...
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضا / قصد من زانها تو بودی ز اقتضا
خانه خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل
گرچه آن مدح از تو آمد هم خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسرهٔ دارد معاف / کز دو دیده کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش نام را
تا برو آه حسودان کم وزد / تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نه هلال
مدح تو گویم برون از پنج و شش / بر نویس اکنون دو توی پیش کش

پیش این دعوی اولی آن همت برای امامت را

در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
زانکه هر مدحی بنور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پندار گمره میشوند
همچو نوری تافته بر حایطی / حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال مه گم کرد و استایش نماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود / سر به چه در کرد و آن را می‌ستود
در حقیقت مادح ماهست او / گرچه جهل او بعکسش کرد رو
مدح آن مه راست نه آن عکس را / کفر شد چون آن غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر / مه ببالا بود و پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان میشوند / شهوتی رانده پشیمان میشوند


اقتدای آن قوم بر دقوقی

سبق دقوقی در امامت



اهل کشتی از مهابت کاسته | نعره و واویلها برخاسته
دستها از نوحه بر سر می‌زدند | کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان | عهدها و نذرها کردند بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ | رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بی فایده است این بندگی | آن زمان دیده در آن صد زندگی
از همه امید ببریده تمام | دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده آن دم متقی | همچو در هنگام جان کندن شقی
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست | حیلها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه | بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آن دم در عداوت بانگ زد | بانگ زد کای سگ پرستان عف عف
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق | عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص | که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر | دستتان بگرفت یزدان از قدر

این همی آید ندا از دور لیک | این سخن را نشنود هر گوش نیک
راست فرمودست با ما مصطفا | قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه کاهل دید خواهد عاقبت | عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیب است و ستر | عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد و آخر آن | عاقل و جاهل ببیند در عیان
گر چه باشد واقعه غیب ای عنود | حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چه بود بدگمانی در جهان | دم بدم بیند بلای ناگهان

تصورات مرد حازم و استغراق

آنچنانکه ناگهان شیری رسید | مرد را بگرفت و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین | تو همان اندیش ای استاد دین
آنچنانکه از فقر می‌ترسند خلق | زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسندی از آن فقرآفرین | گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جملشان از خوف غم در عین غم | در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص اهل کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید | رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان | دستشان گیر ای شه نیکونشان
هم سلامتشان بساحل باز بر | ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی | درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش | بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا | دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم | تو توانی عفو کرد ای نور رحم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم | وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی | در چنین ظلمت چراغ افروختی
همچنین می‌رفت بر لفظش دعا | آن زمان چون مادران باوفا
اشک می‌رفت از دو چشمش وان دعا | بی‌خود از وی می‌برآمد بر سما
آن دعای بی‌خودان خود دیگرست | آن دعا زو نیست گفت داورست

آن دعا حق می‌کند چون او فناست | آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطه مخلوق نی اندر میان | بی‌خبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار | خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاری‌گران | در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا | هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان | واهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در خطر | بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار | وان ز دم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین | می‌رهاند جان ما را از کمین
روبها پا را نگه دار از حجر | پا چو نبود دم چه سود ای خیره سر
ما چو روباهیم و پای ما کرام | می‌رهاندمان ز صد گون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست | عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر | تا که حیران ماند از ما زید و بکر



طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران
چون ببستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه‌گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست / میل شاهی از کجاات خاست
در هوای آنکه گویندت زهی / بسته‌ای در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست
آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست

نیست

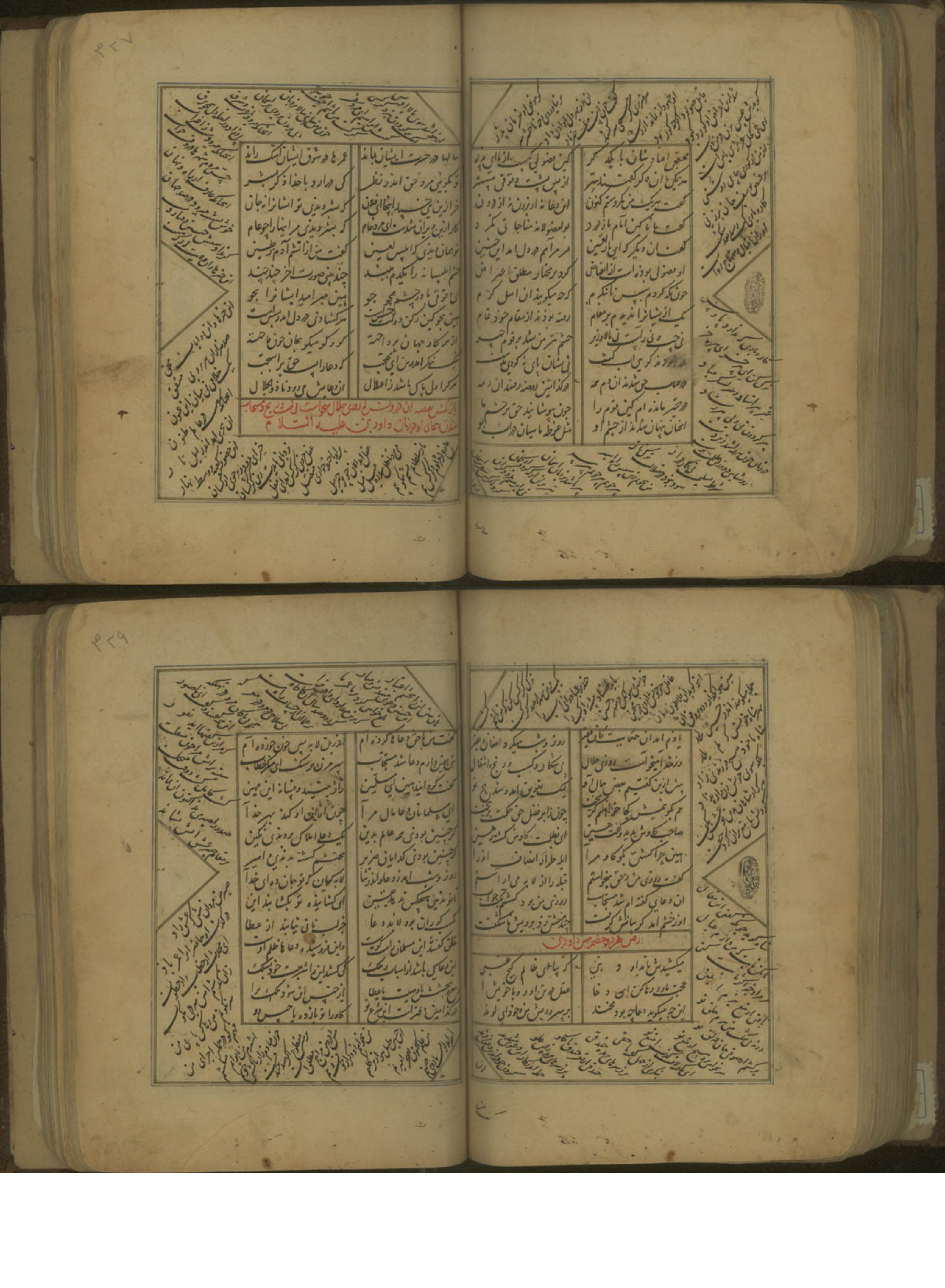
تو همی گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک زان آبت نشاید آبدست
زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کین هم دلست
پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم می‌دارد ترا / ترک آن پندار کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای آب و می‌کشد
گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست کان گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه جاه و خواه نان
هر یکی زینها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت می‌زند

این خمار غم دلیل آن شدست / که بدان مفقود مستی‌ات بدست
جز باندازهٔ ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانک آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می‌پرستدشان برای گفت و گو
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو

دل

دل محیط است اندرین خطهٔ وجود / زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامیها نثار / می‌کند بر اهل عالم اختیار
هر که را دامن درستست و معد / آن نثار دل بر آنکس می‌رسد
دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زین سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه این موی سپید / مو نمی‌گنجد درین بخت و امید
هر که کشتی دار سید انجا بکام / شد نثار آن جماعت هم تمام

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان از دقوقی و ناپدید شدن ایشان در پردهٔ غیب و حیرت دقوقی که این جماعه بر هوا رفتند یا در زمین



متحیر ماند شان با یکدگر | کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با دیگری گفته بسر | از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون | این دعا نه از برون نه از درون
گفت مانا کین امام ما ز درد | بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین | مر مرا هم می‌نماید این چنین
او فضولی بوده است از انقباض | کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم | که چه میگویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم بر مقام | رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا و زیر | چشم تیز من نشد بر قوم چیر
در ابو بودند گویی آب گشت | نی نشان پای و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آن دم همه | در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر مانده ام کین قوم را | چون بپوشانید حق بر چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او | مثل غوطه ماهیان در آب جو

سالها در حسرت ایشان بماند | عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر | کی در آرد با خدا ذکر بشر
خر ازین میخسپد اینجا ای فلان | که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام | که بشر دیدی مر ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین | گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند | چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو | هین مبر امید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است | هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته | کو و کو میگو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب | که دعا را بست حق بر استجب
هر کرا دل پاک باشد ز اعتلال | آن دعایش میرود تا ذوالجلال

بازگشتن بقصه آن درویش که از رزاق حلال میخواست بی کسب و رنج و مستجاب شدن دعای او در زمان داود علیه السلام

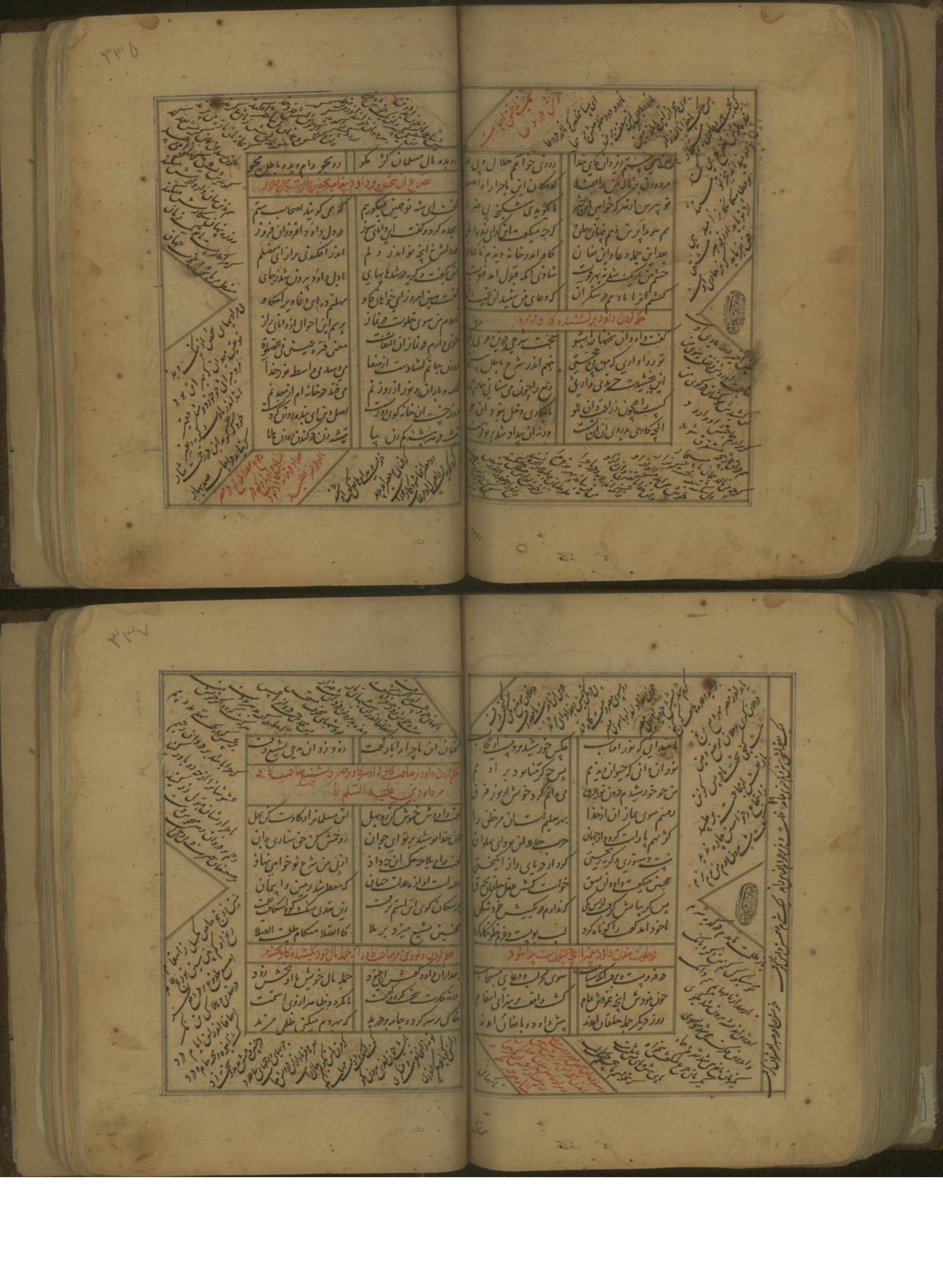
ادهم اندر آن حکایت کان فقیر | روز و شب میکرد افغان و نفیر
وز خدا میخواست روزی حلال | بی شکار و کسب و رنج و اشتغال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او | لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت | چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین | ای بظلمت گاو من کشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا | ابله طرار انصاف اندرآ
گفت روزی من ز حق میخواستم | قبله را از لابه می‌آراستم
آن دعای کهنه ام شد مستجاب | روزی من بود کشتم نک جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت | چند مشتی زد برویش ناشکفت

رفتن هر دو بحضرت داود

میکشیدش تا بداود نبی | که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا | عقل در تن آور و با خویش آ
این چه میگوید دعا چه بود مخند | بر سر و ریش من و خود ای لوند

گفت من صد جا دعاها کرده ام | اندرین لابه بسی خون خورده ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب | سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آیید هین ای مسلمین | ژاژ بینید و فشار این مهین
ای مسلمانان دعا مال مرا | چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین | یک دعا املاک بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر | محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعااند و ثنا | لابه گویان که تو مان ده ای خدا
تو ندهی هیچکس ندهد یقین | ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا | جز لب نانی نیابند از عطا
خلق گفتند این مسلمان راست گوست | وین فروشنده دعاها ظلم جوست
این دعا کی باشد از اسباب ملک | کی کشید این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا | یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفتر است این شرع نو | گاو را تو بازده یا حبس رو





ای همی چشم ... رزدان کای خدا | روزی خواهم حلال و بی عنا
مر دو روز و شب نالش واحسد | کودکان این ماجرا را واعظ
تو بپرس از هر که خواهی این خبر | که همی گوید این شکنجه بی ضرر
هم سودایی ش هم پنهان و علن | گرچه میگفت این گدای ابله دون
بعد این جمله دعا و این فغان | گاو اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریک شد نه بهر قوت | شادی آنکه قبول آمد قنوت
کشتم آن را تا دهم شکر آن | که دعای من شنید آن غیب‌دان

حکم کردن داود بر کشنده گاو

گفت داود این سخنها را بشو | حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی | بنهم اندر شرع باطل سنتی
این بخشیدت که خریدی و ارث | زرع را چون می ستانی حاصلی
کسب را همچون زراعت دان عمو | تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن تست | ورنه آن بیداد شد بر تو درست

رو بده مال مسلمان کژ مگو | رو بجو وام و بده باطل مجو

تضرع آن شخص بر داود پیغامبر بحضرت جل جلاله

گفت ای شه تو همین میگویم | که همی گویند اصحاب ستم
سجده کرد و گفت ای دانای سوز | در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آنچه تو اندر دلم | اندر افکندی به راز ای مفضلم
این بگفت و گریه در شد های های | تا دل داود بیرون شد ز جای
گفت هین امروز ای خواهان گاو | مهلتم ده ای دغا و بر امکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز | پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز آن التفات | معنی قرة عینی فی الصلوة
روزن جانم گشادست از صفا | میرسد بی واسطه نور خدا
نامه و باران و نور از روزنم | می فتد در خانه ام از معدنم
دوزخست آن خانه کان بی روزنست | اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشه هر بیشه کم زن بیا | تیشه زن در کندن روزن هلا

شیدایی که نور آفتاب | عکس خورشید برون پست اوج جاه
نور آن دانی که حیوان دیده ام | پس چه کم شد نابود بر او ... م
من چو خورشیدم درون نور غرق | میندانم کرد خویش از نور فرق
رفتم سوی نماز آن اخدا | بهر تعلیم است آن مر خلق را
کژ بهم پا راست کرد و از جهان | حرب جالب این بود ای پهلوان
نیست دستوری و گر نه ریختی | گرد او دریای راز ایمختی
همچنین میگفت داود آن نسق | خواست گشتن عقل خلقان محترق
پس گریبانش گرفت آن یکی | که ندارم در بیش خود شکی
لا خود آمد گفت را کوتاه کرد | لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

در خلوت شدن داود پیغمبر تا آنچه حقست پیدا شود

در فرو بست و برفت آنگه شتاب | سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام | گشت واقف بر سزای انتقام
روز دیگر جمله خلقان آمدند | پیش داود با فغان آمدند

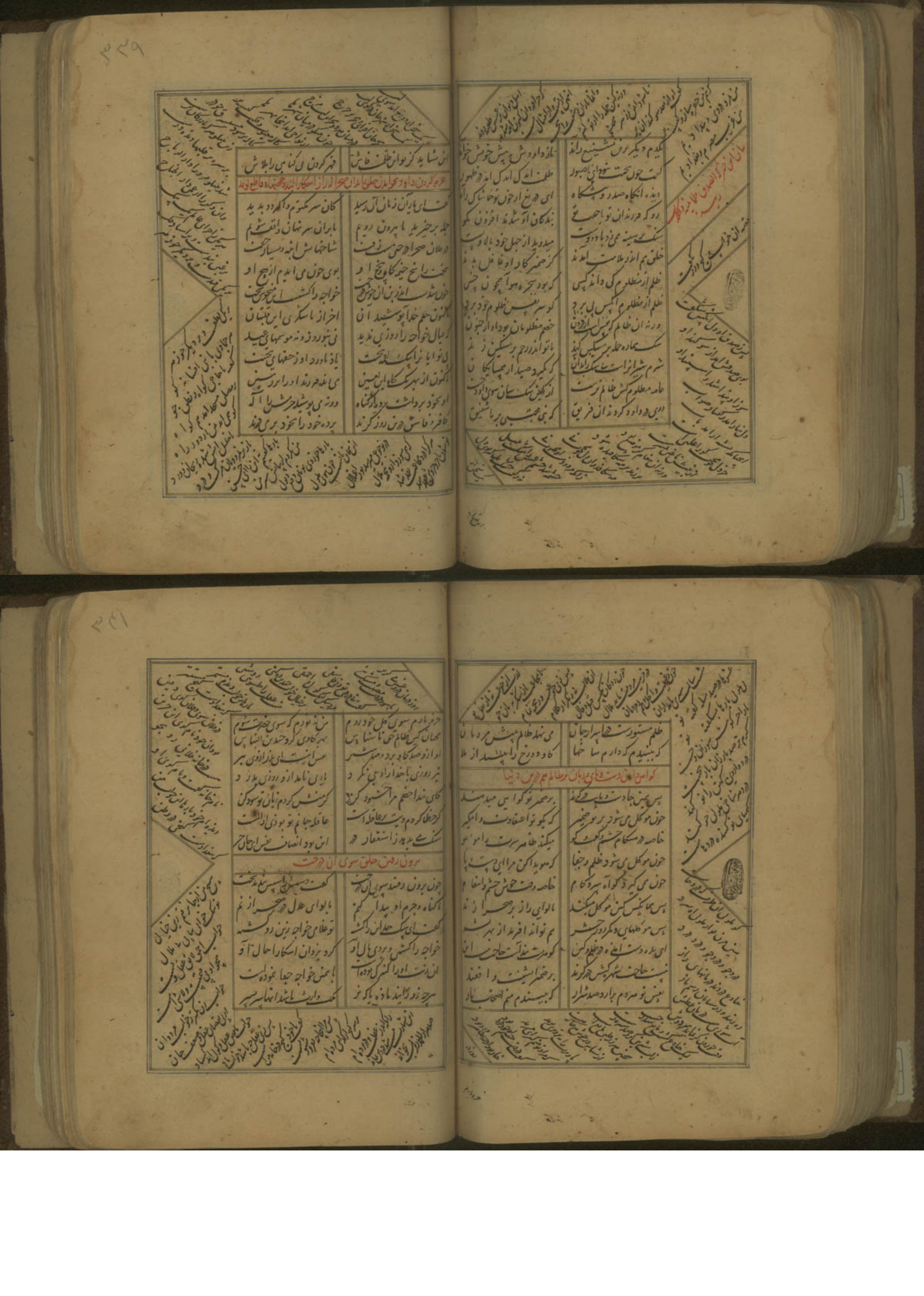
شخصان این ماجرا را باز گفت | رو و زد آن مدعی تشنیع زفت

حکم کردن داود بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو مر داود نبی علیه السلم را

گفت داودش خمش کن رو بهل | این مسلمان را ز گاوت کن بحل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان | رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت وای بلا چه حکمست این چه داد | از برای من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازه عدلت چنان | که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت | زین تعدی سنگ و کوه اشکافت
همچنین تشنیع میزد بر ملا | کالصلا هنگام ظلمست الصلا

حکم کردن داود نبی بر صاحب گاو که جمله مال خود بکشنده گاو بخش

بعد از آن داود گفتش ای عنود | جمله مال خویش او را بخش زود
ورنه کارت سخت گردد گفتمت | تا نگردد ظاهر از وی استمت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید | که بهر دم میکنی ظلمی مزید



یکدم دیگر برین تشنیع راند / باز داود پیش خویش خواند
گفت چون بختت شود ای ناصبور / ظلمت اندک آمد در ظهور
دیده انگاه صدر و پیشگاه / ای دریغ از چون تو خاشاک راه
رو که فرزندان تو با جفت تو / بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست / میدوید از جهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند / کز ضمیر کار او غافل بدند
ظلم از مظلوم کی داند کسی / که بود سخره هوا همچون خسی
ظلم از مظلوم آنکس پی برد / کو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است از درون / خصم مظلومان بود او از جنون
سگ همیشه حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیران راست نه سگ را بدان / که نگیرد صید از همسایگان
عامه مظلوم کش ظالم پرست / از کمین سگسان سوی داود جست
روی در داود کردند ای فریق / کی نبی مجتبی بر ما شفیق

این نشاید کز تو آن ظلم فاش / قهر کردن بی گناهی را بلاش

عزم کردن داود بجانب آن صحرا از اسکار ...

گفت ای یاران زمان آن رسید / کان سر مکتوم را گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم / تا بر آن سر نهان واقف شویم
در فلان صحرا درختی هست زفت / شاخهاش انبه و بسیار جفت
سخت راسخ خیمه گاه و بیخ او / بوی خون می آیدم از بیخ او
خون شدست اندر بن آن خوش درخت / خواجه را کشتست این منحوس بخت
تا کنون حلم خدا پوشید آن / آخر از ناشکری این قلتبان
که عیال خواجه را روزی ندید / نی بنوروز و نه موسمهای عید
بی نوایان را بیک لقمه نجست / یاد ناورد او ز حقهای نخست
تا کنون از بهر یک گاو این لعین / می زند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه / ورنه می پوشید جرمش را اله
کافر و فاسق درین دور گزند / پرده خود را بخود بر می درند

ظلم مستور است در اسرار جان / می نهد ظالم به پیش مردمان
که ببینیدم که دارم شاخها / گاو دوزخ را ببینید از ملا

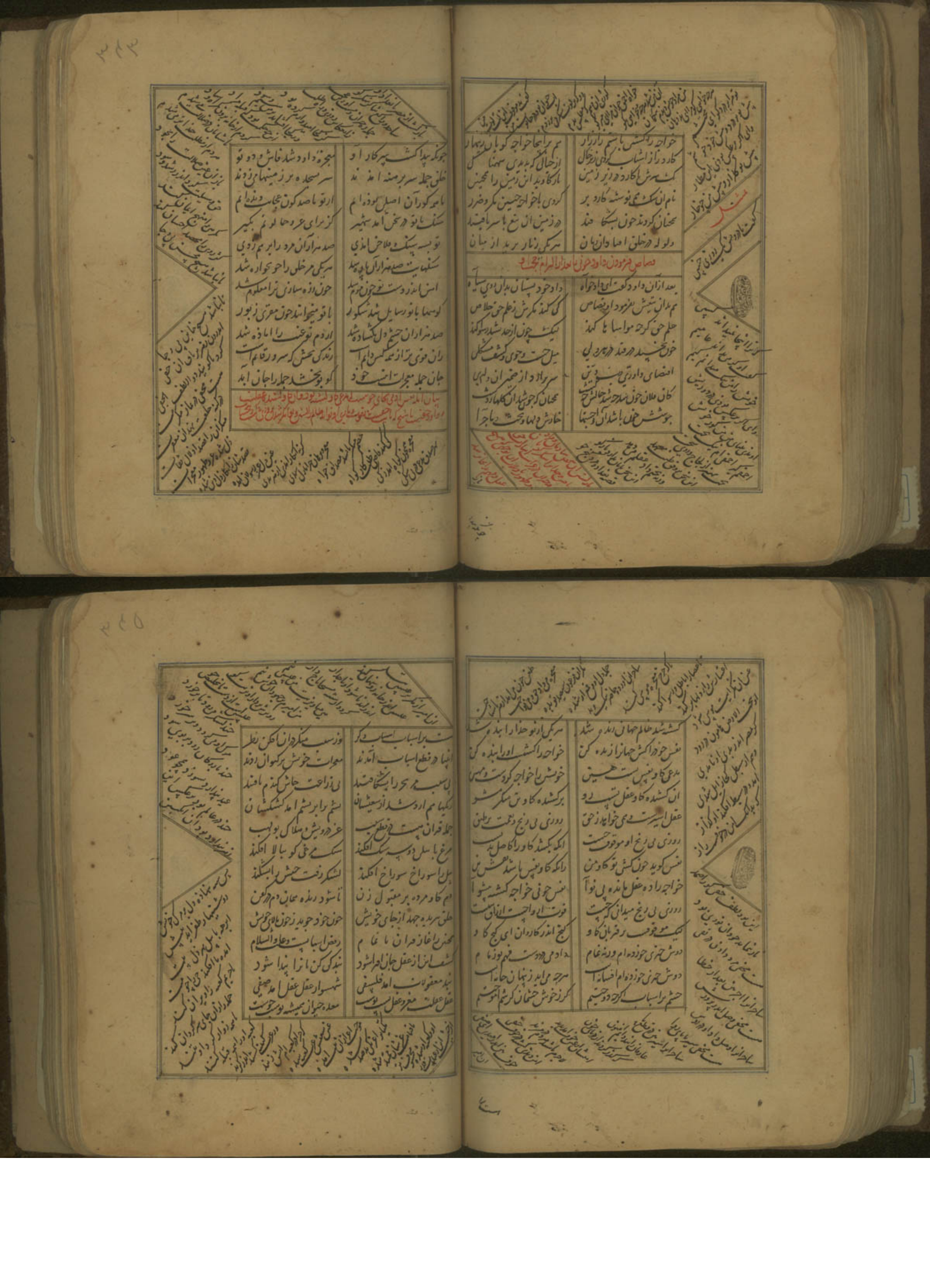
گواهی دادن دست و پای و دهان بر ظالم هم درین دنیا

پس همین جا دست و پایت در گزند / بر ضمیر تو گواهی میدهند
چون موکل می‌شود بر تو ضمیر / که بگو تو اعتقادت وا مگیر
خاصه در هنگام خشم و گفت و گو / میکند ظاهر سرت را مو بمو
چون موکل می‌شود ظلم و جفا / که هویدا کن مرا ای دست و پا
چون همی گیرد گواه سر لگام / خاصه وقت جوش خشم و انتقام
پس همان کس کین موکل میکند / یا لوای راز بر صحرا زند
پس موکلهای دیگر روز حشر / هم تواند آفرید از بهر نشر
ای بداده دست اندر ظلم و کین / که مدرت نیک است حاجت نیست این
نیست حاجت شهره گشتن در گزند / بر ضمیرت خود اسپید واقفند
نفس تو هر دم برآرد صد شرار / که ببینیدم منم اصحاب نار

حرف نارم سوی کل خود روم / من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنان کین ظالم حق ناشناس / بهر گاوی کرد چندین التماس
او از و صد گاو برد و صد شتر / نفس اینست ای پدر از وی ببر
نیز روزی با خدا زاری نکرد / یارب ای نامد از و روزی بدرد
کای خدا خصم مرا خشنود کن / گر زیانش کردم او را سود کن
گر خطا کردم دیت بر عاقله است / عاقله جانم تو بودی از الست
سنگ می بدید ز استغفار هم / این بود انصاف نفس ای جان عم

بیرون رفتن خلق سوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت / گفت دستش را پس پشتش ببند سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم / تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جد این را کشته / تو غلام خواجه زین رو گشته
خواجه را کشتی و بردی مال او / کرد یزدان آشکارا حال او
آن زنت او را کنیزک بوده است / با همین خواجه جفا بنموده است
هرچه زو زائید ماده یا که نر / ملک وارث باشد آنها سر بسر



خواجه را کشتش با سیم زار زار / هم بر آنجا خواجه گویان زینهار

کارد را از اشتاب کردش زیر خاک / از خیالی که بدین سهمناک

کشت سرش با کارد در زیر زمین / بار گاو بد آن زمین را همچنین

نام آن سگ هم نوشته کارد بر / کردی با خواجه چنین مکر و ضرر

همچنان کردند چون بشکافتند / در زمین آن تیغ با سر یافتند

ولوله در خلق افتاد آن زمان / هر یکی زنار ببرید از میان

قصاص فرمودن داود خونی را بعد از الزام حجت

بعد از آن داود گفت ای دادخواه / داد خود بستان بدان روی سیاه

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص / کی کند مکرش ز علم حق خلاص

حلم حق گرچه مواساها کند / لیک چون از حد بشد رسوا کند

خون نخسپد درفتد در هر دلی / میل جست و جوی و کشف مشکلی

اقتضای داوری رب دین / سر برآرد از ضمیر آن و این

کانک فلان چون شد چه شد حالش چه گشت / همچنان که جوشد آن گلها ز دشت

جوشش خون باشد آن واجستها / خارش دلها و بحث و ماجرا

چونک پیدا گشت سر کار او / معجزهٔ داود شد فاش و دوتو

خلق جمله سر برهنه آمدند / سر بسجده بر زمینها میزدند

ما همه کوران اصلی بوده‌ایم / از تو ما صد گون عجایب دیده‌ایم

سنگ با تو در سخن آمد شهیر / کز برای غزو طالوتم بگیر

تو به سه سنگ و فلاخن آمدی / صد هزاران مرد را برهم زدی

سنگهایت صد هزاران پاره شد / هر یکی هر خصم را خون خواره شد

آهن اندر دست تو چون موم شد / چون زره‌سازی ترا معلوم شد

کوهها با تو رسایل شد شکور / با تو میخوانند چون مقری زبور

صد هزاران چشم دل بگشاده شد / از دم تو غیب را آماده شد

وان قوی‌تر از همه کین دایم است / زندگی بخشی که سرمد قایم است

جان جمله معجزات اینست خود / کو ببخشد مرده را جان ابد

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو گشته است و آن گاوکشنده عقلست و داود حقست یا شیخ که نایب حقست که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و مظلوم را ...

کشته شد ظالم جهانی زنده شد / هر یکی از نو خدا را بنده شد

نفس خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشتست او را بنده کن

مدعی گاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کردست و مهین

آن کشنده گاو عقل تست رو / بر کشندهٔ گاو تن منکر مشو

عقل اسیرست و همی خواهد ز حق / روزیی بی رنج و نعمت بر طبق

روزیی بی رنج او موقوف چیست / آنک بکشد گاو را کاصل بدیست

نفس گوید چون کشی تو گاو من / زانکه گاو نفس باشد نقش تن

خواجه‌زاده عقل مانده بی‌نوا / نفس خونی خواجه گشته پیشوا

روزیی بی رنج میدانی که چیست / قوت ارواحست و ارزاق نبیست

لیک موقوفست بر قربان گاو / گنج اندر گاو دان ای گنج کاو

دوش چیزی خورده‌ام ورنه تمام / دادمی در دست فهم تو زمام

دوش چیزی خورده‌ام افسانه است / هرچه می‌آید ز پنهان خانه است

چشم بر اسباب از چه دوختیم / گر ز خوش‌چشمان کرشم آموختیم

هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر در آن افکن نظر

انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند

بی سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش گندم یافتند

ریگها هم آرد شد از سعیشان / پشم بز ابریشم آمد کش کشان

جمله قرآن هست در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند / سنگ مرغی کو ببالا افکند

پیل را سوراخ سوراخ افکند / لشکر زفت حبش را بشکند

دم گاو مرده بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن

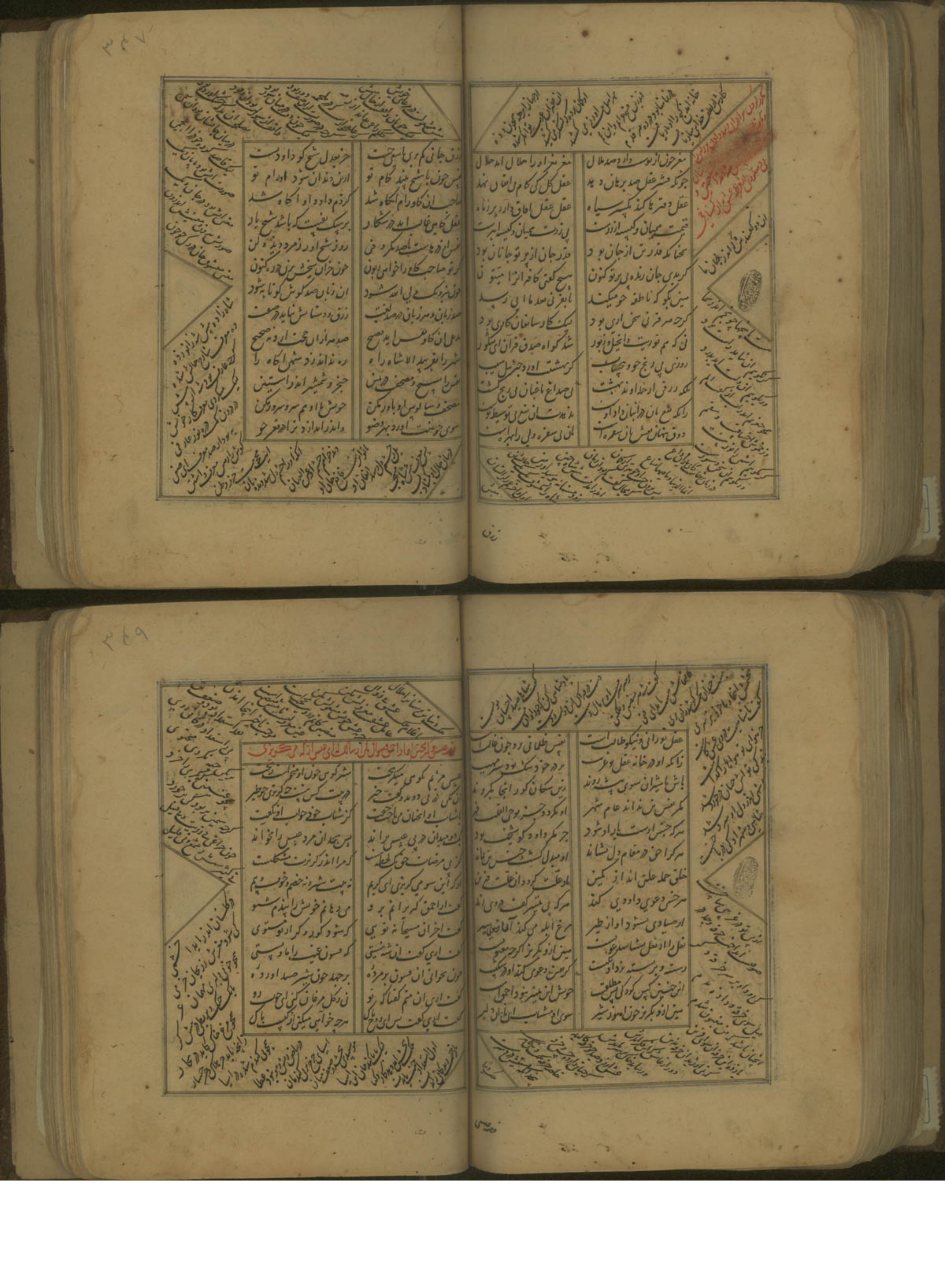
حلق ببریده جهد از جای خویش / خون خود جوید ز خون‌پالای خویش

همچنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسبابست و علت والسلام

کشف این از عقل کار افزا شود / بندگی کن تا ترا پیدا شود

بند معقولات آمد فلسفی / شهسوار عقل عقلست آن صفی

عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معدهٔ حیوان همیشه پوست‌جوست



مغز چون از پوست دارد صد ملال / مغز نغز او را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
قیمت همیان و کیسه از زر است / بی زر است همیان و کیسه ابتر است
همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو میکند / تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود / لیک گفت سالفان یاری بود
نی که هم توریت و انجیل و زبور / شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بی رنج جو و بی حساب / کز بهشت آورد جبرئیل سیب
بلکه رزق از حق او ندهد بهشت / بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد او / بدهدت آن نفع بی توسط تو
ذوق پنهان نقش نان سفره است / نان بی سفره ولی را بهره است

رزق جانی کی بری با سعی جست / جز بعدل شیخ کو داود توست
نفس چون با شیخ بیند گام تو / از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون / چون خران سیخش بزن در وی کنون
چون بنزدیک ولی الله شود / آن زبان صد گز او کوتاه شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی آن گاو نفس آمد فصیح / صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را / ره نداند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با او هم سر و همسر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو / واندر اندازد ترا در قعر او

عقل نورانی و نیکو طالب است / نفس ظلمانی بر او چون غالب است
زانکه او در خانه عقل تو غریب / بر در خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند / وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود / جز مگر داود کو شیخت بود
هر کرا حق در مقام دل نشاند / او مبدل گشت و جنس تن نماند
خلق جمله علتی اند از کمین / یار علت گردد آن علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند / هر که بی تمییز کف در وی زند
از صیادی بشنود آواز طیر / مرغ ابله میکند آهنگ سیر
نقل را از نقل نشناسد غوی است / هین ازو بگریز اگرچه معنوی است
رسته و بربسته نزد او یکیست / گر یقین دعوی کند او در شکیست
این چنین کس گر بود کل مطلق است / حوش این هنر بود احمق است
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی ... از احمق و سوال کردن ... ای عیسی از که می گریزی

عیسی مریم به کوهی میگریخت / شیر گویی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
باشتاب او آنچنان میتاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو میگریزی ای کریم / نی پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده / بر جهد چون شیر صید آورده
گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هرچه خواهی میکنی از کیست باک



گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع جان جان و در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لا شی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق به ود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همه رنجی و این رنجی چرا / او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره بر وی نیارد برد دست

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا / دین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد / همچو آن کو زیر کون سنگی نهد
آن گریز عیسی نه از بیم بود / آمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را

قصه شهر سبا و حماقت آن

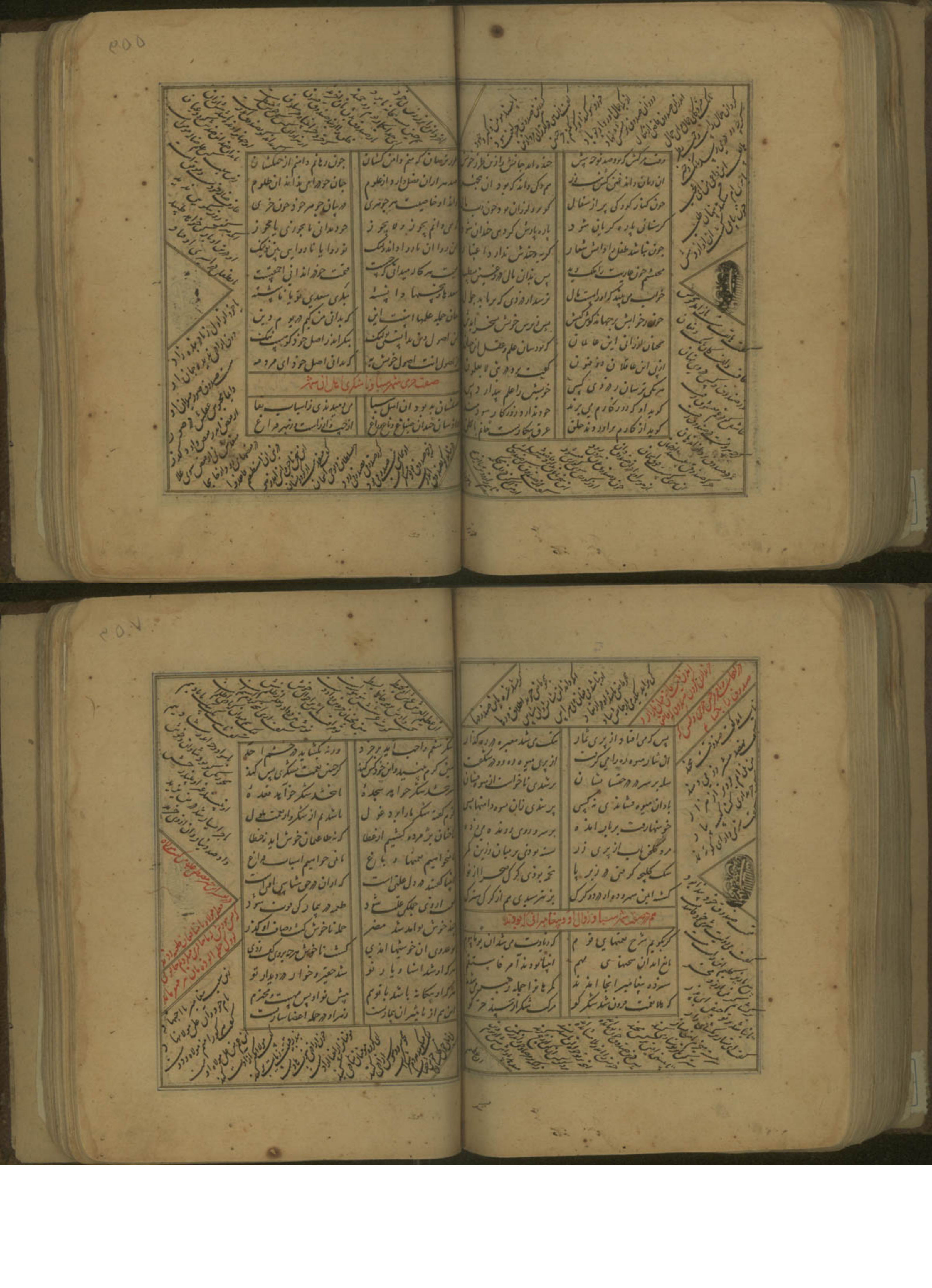
یادم آمد قصه اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهری بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت زفت اندازه پیاز
مردم ده شهر مجموع اندر او / لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بی‌شمار / لیک آن جمله سه خام پخته خوار

جان ناکرده بجانان باختن / گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
وان دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک جو سیم زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز / لیک دامنهای جامه او دراز
گفت کور اینک سپاهی می‌رسند / من همی بینم که چه قومند چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان / که چه میگویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زان منم / که ببرند از درازی دامنم
گفت کور اینک بنزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله / می‌شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع ببرند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / از هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت نی کوری بدند
مرغ مرده خشک از زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون تباغ

زان همی خوردند چون از صید شیر / هر یکی در خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست / در نظر ناید که آن بی‌جا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و چندین زفاف

شرح کور دوربین و کر تیزشنو و برهنه دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابینا ببیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او / می‌نبیند گرچه هست او عیب‌جو
عور می‌ترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست از دزدش باک



وقت مرگش که بود صد نوحه پیش / خنده آید جانش را زین طرز خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که او بود آن بجنب
چون کنار کودکی پر از سفال / کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که بر باید جوال
چون ز خوابش برجهاند گوش‌کش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان / که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذو فنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند / خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآوردند خلق / غرق بیکاریست جانش تا به حلق
عور ترسان که منم دامن‌کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل دارد از علوم / جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
که همی‌دانم یجوز و لا یجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک / تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله می‌دانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای / ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی تو لیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت خرمی شهر سبا و ناشکری اهل آن شهر

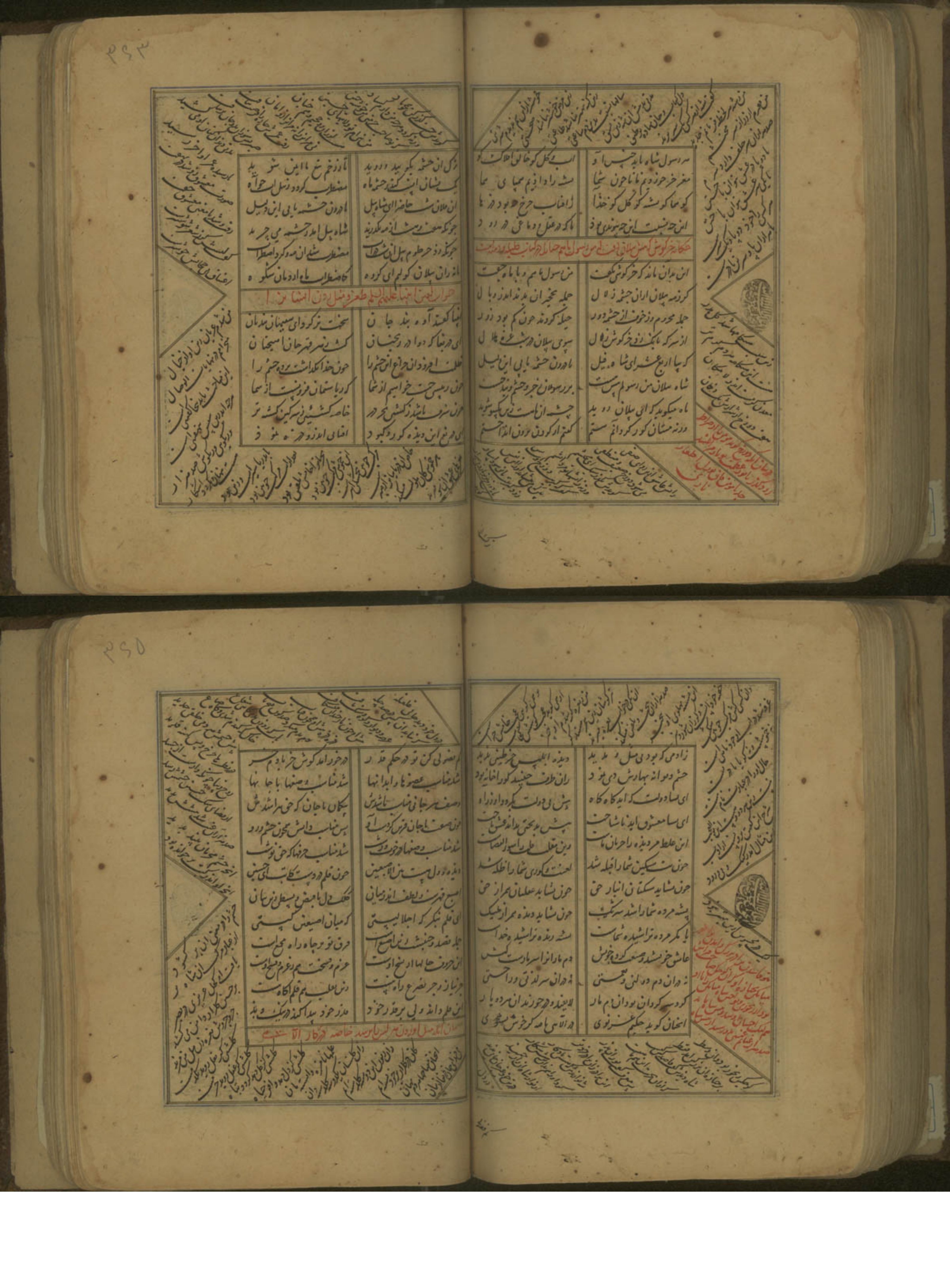
اصلشان بد بود آن اهل سبا / می‌رمیدندی ز اسباب لقا
دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ

بس که می‌افتاد از پری ثمار / تنگ می‌شد معبر ره بر گذار
آن نثار میوه ره را می‌گرفت / از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان / پر شدی ناخواست از میوه‌فشان
باد آن میوه فشاندی نی کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه‌ها رفت بر باد آمده / بر سر و روی رونده می‌زده
مرد گلخن‌تاب از پری زر / بسته بودی بر میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ

هم در صفت شهر سبا و زوال او و پیغامبرانی [illegible] بودند

گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت می‌شد آن یوماً فیوم
مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بودند آن را فاستقم
سیزده پیغامبر آنجا آمدند / گمرهان را جمله رهبر می‌شدند
که هلا نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسبد حرکوا
شکر منعم واجب آید در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند / کز چنین نعمت به شکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای / پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای
قوم گفته شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ / ما نخواهیم اسباب و فراغ
انبیا گفتند در دل علتیست / که از آن در حق‌شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صاف او کدر
تو عدوی این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مهیبست و محترم
این هم از تاثیر آن بیماریست / زهر او در جمله اعضا ساریست







اینکه در خرگوش و پیل آویختند | تا ازل را با حیل آمیختند
کی رسدتان این مثلها ساختن | سوی آن درگاه پاک انداختن
آن مثل آوردن آن حضرت است | که بعلم سر و جهر او آیت است
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل | یا بزلفی یا رخی آری مثل
موسی آن را چون عصا دید و نبود | اژدها بد سر او لب می‌گشود
چون چنان شاهی نداند سر چوب | تو چه دانی سر این دام و حبوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل | چون کند موش فضولی مدخل
آن مثالت را چو اژدرها کند | تا بپاسخ جزو جزوت بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین | تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج | تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثالت را چو زاغ و بوم دان | که از ایشان پست شد صد خاندان

مثل دیدن قوم نوح با پیغمبر در زمان کشتی ساختن

نوح اندر بادیه کشتی بساخت | صد مثل‌گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه آب نیست | میکند کشتی چه نادان ابلهیست
آن یکی میگفت ای کشتی بتاز | وان یکی میگفت پرش هم بساز
او همی گفت این بفرمان خداست | این بچربکها نخواهد گشت راست

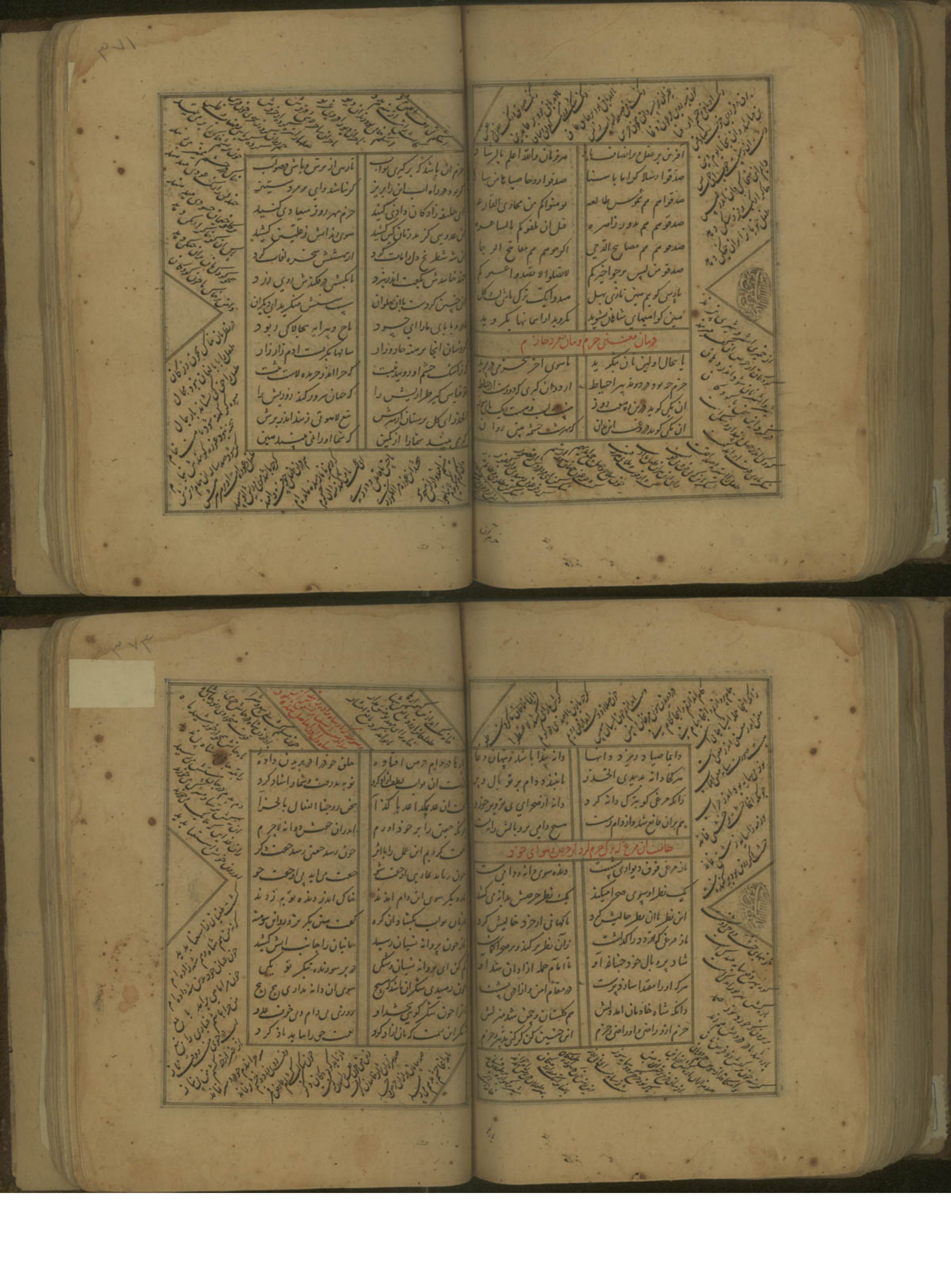
حکایت آن دزد که پرسیدند چه میکنی نیم شب در بن دیوار گفت دهل میزنم

آن مثل بشنو که شب دزدی عنید | در بن دیوار حفره می‌برید
نیم بیداری که او رنجور بود | طق طق آهسته‌اش را می‌شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر | گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه میکنی | تو کیی گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل | گفت کو بانگ دهل ای بوسبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را | نعره وا حسرتا وا ویلتا

جواب گفتن آن مثل که منکران گفتند از رسالت [illegible]

آن دروغست و کژ و برساخته | سر آن کژ را تو هم نشناخته
سر آن خرگوش دان دیو فضول | که به پیش نفس تو آمد رسول

تا که نفس گول را محروم کرد | ز آب حیوانی که او خضر خورد
باژگونه کرده‌ای معنیش را | کفر گفتی مستعد شو نیش را
اضطراب ماه گفتی در زوال | که بترساند پیلان را شغال
قصه خرگوش و پیل آری و آب | خشیت پیلان ز مه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کوران خام | با مهی که شد زبونش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک | چه عقول و چه نفوس و چه ملک
آفتاب آفتاب آفتاب | این چه میگویم مگر مستی بخواب
صد هزاران شهر را خشم شهان | سرنگون کردست ای بد گمرهان
کوه بر خود میشکافد صد شکاف | آفتابی در کسوف در شغاف
خشم مردان خشک گرداند سحاب | خشم دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگان بی حنوط | در سیاستگاه شهرستان لوط
پیل خود چه بود که سه مرغ پران | کوفتند آن پیلگان را استخوان
اضعف مرغان ابابیلست و او | پیل را بدرید و نپذیرد رفو
کیست کو نشنود آن طوفان نوح | با مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت | ذره ذره استخوانشان بر گسیخت
کیست کو نشنود احوال ثمود | و آنکه صرصر عادیان را می‌ربود
چشم باری در چنان پیلان گشا | که بدندی پیل کش اندر وغا
آنچنان پیلان و شاهان ظلوم | زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد در ظلمت در ظلمتی | می‌روند و نیست غوث و رحمتی
نام نیک و بد مگر نشنیده‌اید | جمله دیدند و شما نادیده‌اید
دیده را نادیده می‌آرید لیک | چشمتان را واکشاید مرگ نیک
جمله عالم گر بود خورشید و نور | چون روی در ظلمتی مانند گور
بی‌نصیب آیی از آن نور عظیم | بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ | چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او | چون ببیند روی یوسف را بگو
لحن داودی به سنگ و کوه رسید | گوش آن سنگین دلان کم می‌شنید



آفرین بر عقل و بر انصاف باد / هر زمان والله اعلم بالرشاد
صدقوا رسلا کراما یا سنا / صدقوا روحا صباء یا من سبا
صدقوهم هم شموس طالعه / یؤمنوکم من مخازی القارعه
صدقوهم هم بدور زاهره / قبل ان یلقوکم بالساهره
صدقوهم هم مصابیح الدجی / اکرموهم هم مفاتیح الرجا
صدقوا من لیس یرجو خیرکم / لا تضلوا لا تصدوا غیرکم
پارسی گوییم یعنی تازی بهل / هندوی آن ترک باش ای آب و گل
هین گواهیهای شاهان بشنوید / بگروید ای آسمانها بگروید

در بیان معنی حزم و مثال مرد حازم

یا بحال اولین تان بنگرید / یا سوی آخر بحزمی در پرید
حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط / از دو آن گیری که دورست از خباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگ پای سوز
آن یکی گوید دروغست این بران / که بهر شب چشمه بینی روان

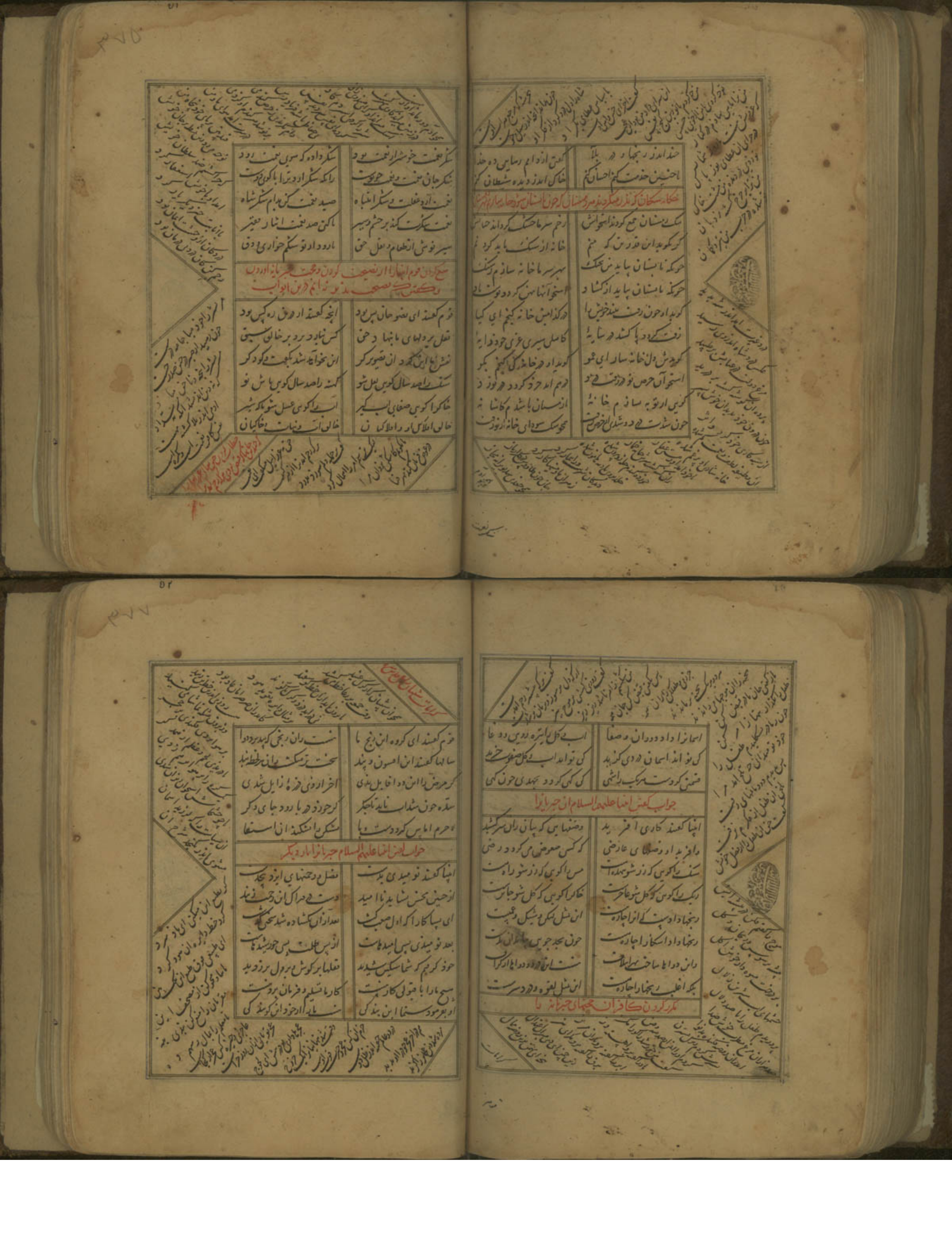
حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس و باشی بر صواب
گر بود در راه آب این را بریز / گر نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدویی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش سخره آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی در فکندش روی زرد
اینچنین کردست با آن پهلوان / سست سستش منگرید ای دیگران
مادر و بابای ما را آن حسود / تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه و زار و زاد / سالها بگریست آدم زار زاد
که ز اشک چشم او رویید نبت / که چرا اندر جریده لاست هست
تو قیاس گیر طراریش را / که چنان سرور کند زو ریش را
الحذر ای گل پرستان از شرش / تیغ لاحول زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی بینید هین

دایما صیاد ریزد دانه ها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
زانکه مرغی کو بترک دانه کرد / دانه از صحرای بی تزویر خورد
هم بدان قانع شد و از دام رست / هیچ دامی پر و بالش را نبست

عاقبت آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوای خود

باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانه دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا میکند / یک نظر حرصش بدانه میکشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد / ناگهانی از خرد خالیش کرد
باز مرغی کان تردد را گذاشت / زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال خود خنباله او / تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم از او راضی و او راضی ز حزم / این چنین کن گر کنی تدبیر و حزم

بارها در دام حرص افتاده ای / حلق خود را در بریدن داده ای
بازت آن تواب لطف آزاد کرد / توبه پذرفت و شما را شاد کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم / اندر آن جفتش دوانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفتی دگر
چون رباید غاربی از جفت شو / جفت می آید پی او جفت جو
بار دیگر سوی این دام آمدند / خاک اندر دیده توبه زدند
باز بان تواب بگشاد آن گره / گفت هین بگریز روانی سو مره
باز چون پروانه نسیان رسید / جانبان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی / در پر سوزنده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گویی بخشد او / روزیی بی دام و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد



چند اندر رنجها و در بلا | گفت از دام رهایی ده خدا
باچنین خدمت کنم احسان کنم | خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم

حکایت سگان که در زمستان عزم کنند که چون تابستان شود خانه سازیم

سگ زمستان جمع گردد استخوانش | زخم سرما خرد گرداند چنانش
کو بگوید کین قدر تن که منم | خانه از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ | بهر سرما خانه سازم ز سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد | استخوانها پهن گردد پوست شاد
گوید او چون زفت بیند خویش را | در کدامین خانه گنجم ای کیا
زفت گردد پا کشد در سایهٔ | کاهلی سیری غری خودرایهٔ
گویدش دل خانه ساز ای عمو | گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد | درهم آید خرد گردد در نورد
گویی از توبه بسازم خانهٔ | در زمستان باشدم کاشانهٔ
چون بشد درد و شدت حرص زفت | همچو سگ سودای خانه از تو رفت

شکر نعمت خوشتر از نعمت بود | شکر داده کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست | زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه | صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر | تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق | تا رود از تو شکم خواری و دق

منع کردن قوم انبیا را از نصیحت کردن و حجت جبریانه آوردن
و گفتن که نصیحت بذر [illegible] درین ابواب

قوم گفتند ای نصوحان بس بود | انچه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق | کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر | این نخواهد شد بگفت و گو دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو | کهنه را صد سال گویی باش نو
خاک را گویی صفای آب گیر | آب را گویی عسل شو یا که شیر
خالق افلاک او و افلاکیان | خالق آب و نبات و خاکیان

آسمان را داد دوران و صفا | آب و گل را تیره رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید | کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کردست هر یک را رهی | کی کهی گردد بجهدی چون کهی

جواب گفتن انبیا علیهم السلام آن جبریان را

انبیا گفتند کاری آفرید | وصفهایی که نتان زان سر کشید
وآفرید او وصفهای عارضی | که کسی مبغوض می‌گردد رضی
سنگ را گویی که زر شو بیهده است | مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجز است | خاک را گویی که گل شو جایز است
رنجها دادست کان را چاره نیست | آن بمثل لنگی و فطس و عمیست
رنجها دادست کان را چاره هست | چون بجد جویی [illegible]
این دواها ساخت بهر ائتلاف | نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست | این بمثل لقوه و درد سر است

مکرر کردن کافران حجتهای جبریانه را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما | نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند | سخت‌تر می‌گشت زان هر لحظه بند
گر دوا را این مرض قابل بدی | آخر از وی ذره‌ای زایل شدی
سده چون شد آب ناید تا جگر | گر خورد دریا رود جای دگر
لاجرم آماس گردد دست و پا | تشنگی را نشکند آن استقا

جواب گفتن انبیا علیهم السلام جبریان را بار دیگر

انبیا گفتند نومیدی بدست | فضل و رحمتهای ایزد بی‌حدست
از چنین محسن نشاید ناامید | دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت | بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست | از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم کز شما سنگین شدید | قفلها بر گوش و بر دل برزدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست | کار ما تسلیم و فرمان بردنیست
او بفرمودستمان این بندگی | نیست ما را از خود این گویندگی

جان برای امر او داده‌ایم ما / گر بریکی گوید او کاریم ما
غیر حق جان نبی را یار نیست / تا قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش ازوست / زشت و دشمن‌رو شدیم از بهر دوست
ما برین درگه ملولان نیستیم / تا ز بعد راه هر جا بیستیم
دل فرو بسته ملول آن کس بود / کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضرست / در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل ما لاله‌زار و گلشنیست / پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف / تازه و خندان و شیرین و ظریف
پیش ما صد سال و یکساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسم‌هاست / آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یک روز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یک روز هم / که به تن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال

در گلستان عدم چون بی‌خودیست / مستی از شراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد / کی به وهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن / همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت / هیچ تابد روی خوب از خوک زشت
هین گلوی خود مبر هدیه‌ای جهان / این چنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان برده‌ایم / ره بر اصل خویش آسان کرده‌ایم

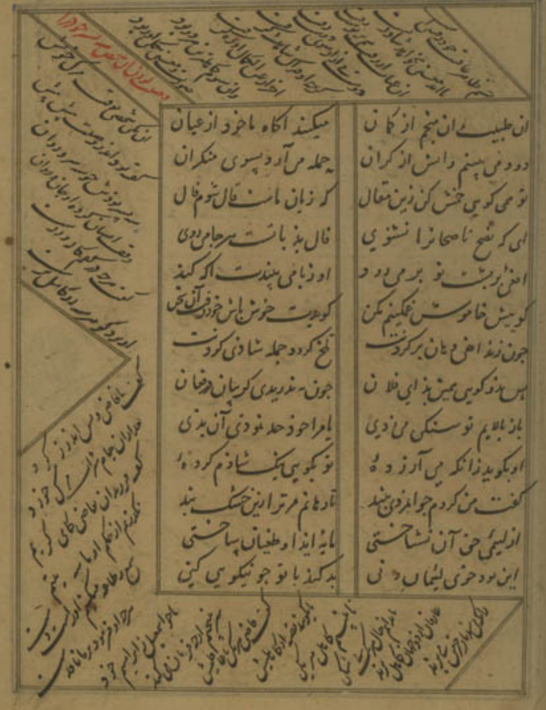
مکرر کردن اعراض حجت را بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید / نحس مایید و ضد و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشها / در غم افکندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق / شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل شکر بودیم ما / مرغ مرگ‌اندیش گشتیم از شما
هرکجا افسانهٔ غم گستریست / هرکجا آوازهٔ مستنکریست
هرکجا اندر جهان فال بدیست / هرکجا مسخی نکالی ماحقیست

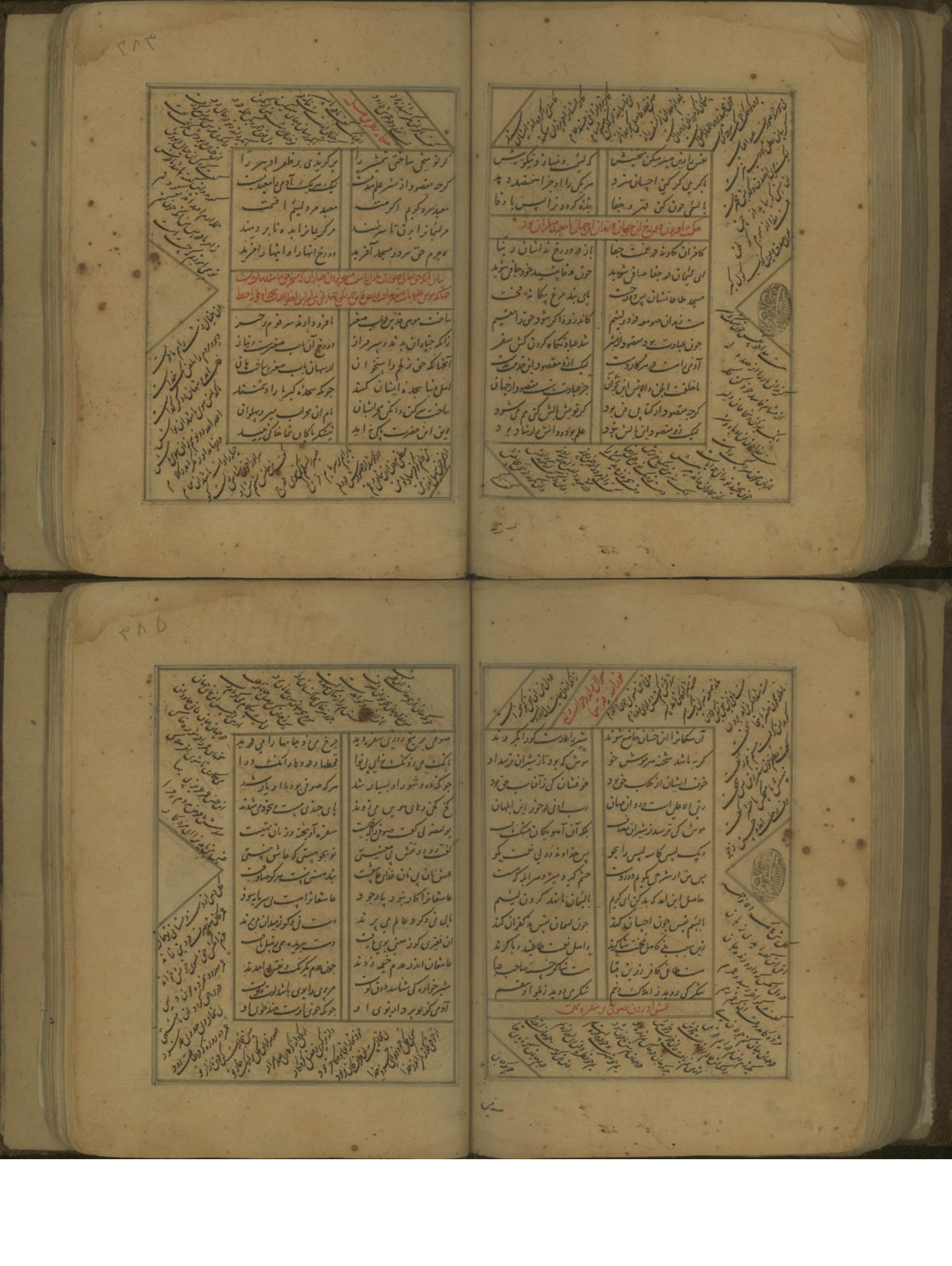
در مثال قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست

جواب انبیا علیهم السلام

انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو آید ز پس
مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ارنه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون می‌زنی / فال بد بر خود ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا / می‌رهانم می‌برم سوی سرا
چون نبی آگه کننده‌ست از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی برآرد شور و شر
تو بگویی فال بد چون می‌زنی / پس تو ناصح را مؤثم می‌کنی
ور منجم گویدت امروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر بسیج
صد ره ار بینی دروغ اختری / یک دو باره راست آید می‌خری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف



آن طبیب و آن منجم از گمان / می‌کنند آگاه ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران / حمله می‌آرد بسوی منکران
تو همی‌گویی خمش کن زین مقال / که زیان ماست قال شوم و فال
ای که نصح ناصحان را نشنوی / فال بد با تست هر جا می‌روی
افعی بر پشت تو بر می‌رود / او ز بامی دیدت آگه کند
گوییش خاموش غمگینم مکن / گویدت خوش باش خود رفت آن سخن
چون زند افعی دهان بر گردنت / تلخ گردد جمله شادی کردنت
پس بدو گویی همین بد ای فلان / چون نه فریادی کریبان از فغان
باز بالا بر تو سنگی می‌زدی / یا مرا خود حد نمودی آن بدی
او بگوید زانکه می‌آزرده‌ای / تو بگویی نیک شادم کرده‌ای
گفت من کردم جوانمردی به پند / تا رهانم مر ترا زین خشک بند
از لئیمی حق آن نشناختی / مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی / بد کنند با تو چو نیکویی کنی



نفس را زین صبر میکن منحبس / که لئیمست و نسازد نیکویش
با کریمی گر کنی احسان سزد / مر یکی را او جزا هفتصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بنده گردد ترا بس با وفا

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران بود

کافران کارند در نعمت جفا / باز در دوزخ نداشان ربنا
کی لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند
مسجد طاعاتشان پس دوزخست / پای بند مرغ بیگانه فخست
هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم / کاندرو ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست / لیک ازو مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن و الانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تواش بالش کنی هم میشود
لیک ازو مقصود این بالش نبود / علم بود و دانش و ارشاد بود

گر تو میخی ساختی شمشیر را / بر گزیدی بر ظفر ادبیر را
گرچه مقصود از بشر علم و هدیست / لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته / معبد مرد لئیم اسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند / مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید / دوزخ آنها را و اینها را مزید

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سخرهٔ این جباران کرد تا سخرهٔ حق مانند ساخت چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت در بیت المقدس بکوچ جباران ... ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة

ساخت موسی قدس در باب صغیر / تا فرود آرند سر قوم زحیر
زانکه جباران بدند و سرفراز / دوزخ آن باب صغیرست و نیاز
آنچنانکه حق ز لحم و استخوان / از شهان باب صغیری ساخت هان
اصل و بنا سجدهٔ ایشان کنند / چونکه سجده کبریا را دشمنند
ساختست کز دامگه محرابشان / بام آن محراب میر و پهلوان
وین از آن حضرت بکی نامد / نیشکر با کاه نما خاکی نبید

آن سگان زین خسان خاضع شوند / شیر را عادت کرد اکبر وند
گربه باشد شحنهٔ هر موش خو / موش که بود تا ز شیران ترسد او
خوف ایشان از کلاب حق بود / خوفشان کی ز آفتاب حق بود
ربی الاعلی است ورد آن مهان / رب الادنی در خور این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف / بلکه آن آهوبچان مشک ناف
دیگ لیس کاسه‌لیس را بجو / پس خداوندی بی‌نعمت بگو
بس من ار شرحی بگویم دور دست / خشم کبر و میر و سر ابله کوست
حاصل این آمد که بد کن ای کریم / با لئیمان تا نهند گردن لئیم
با لئیم نفس چون احسان کند / چون لئیمان نفس بد کفران کند
زین سبب بد کاهل محنت شاکرند / واهل نعمت طاغیند و ماکرند
هست طاغی کافر زرین قبا / هست شاکر خستهٔ صاحب عبا
شکر کی روید ز املاک و نعم / شکر می‌روید ز بلوی و سقم

عشق آوردن صوفی بر سفرهٔ تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید / چرخ میزد جامه‌ها را میدرید
بانگ میزد نک نوای بی‌نوا / قحطها و دردها را نک دوا
چونکه دود و شور او بسیار شد / هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های و هویی میزدند / تای چندی مست و بیخود میشدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست / سفرهٔ آویخته وز نان تهیست
گفت رو رو نقش بی‌معنیستی / تو بجو هستی که عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشقست / بند هستی نیست هر کو صادقست
عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم میپرند / دست نی و گوز میدان میبرند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت / دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت / مر پری را بوی باشد لوت و قوت
آدمی کو بو برد از بوی او / چونکه خوی اوست ضد خوی او



یابد آن بوی آن پری بوی کش … تو نیابی آن ز صد من بوی خوش
پیش قبطی خون بود آن آب نیل … آب باشد نزد سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان … غرقه گه باشد ز فرعون عوان

مخصوص بودن یعقوب به چشیدن جام حق از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم ازین هر دو در بیان آن

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید … خاص او بود آن به اخوان کی رسید
این ز عشقش خویش در چه می‌کند … وان به کین از بهر او چه می‌کند
سفرهٔ او پیش این از نان تهیست … نزد یعقوب است پر کو مشتهیست
روی ناشسته نبیند روی حور … لا صلاة گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها … جوع ازین روی است قوت جانها
جوع یوسف بود مر یعقوب را … بوی نانش می‌رسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را می‌شتافت … بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
آنکه صد فرسنگ زان سو بود او … چونکه بد یعقوب می‌بویید او

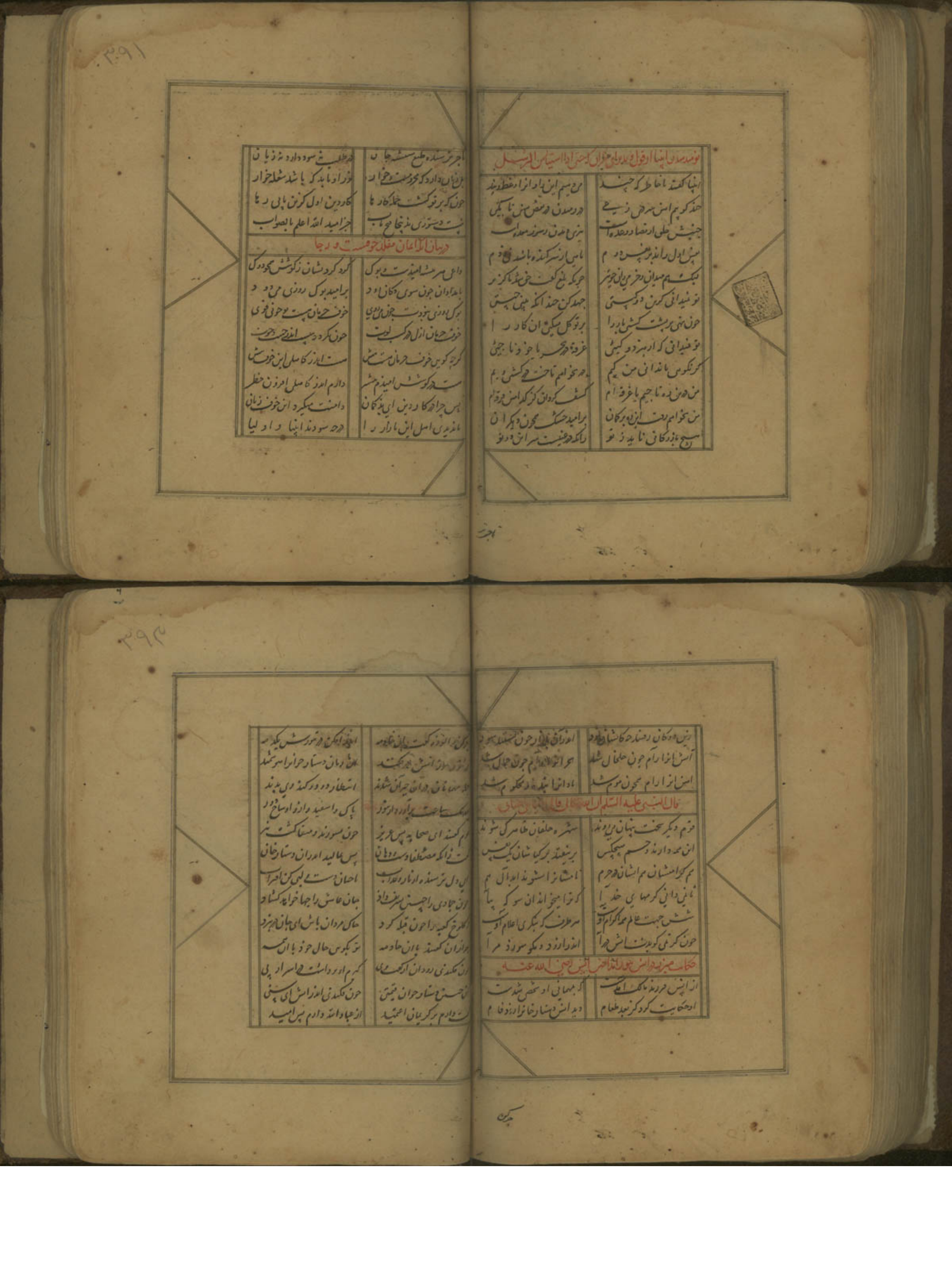
ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب … حافظ علم است آنکس نه حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام … گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن بدستش عاریه است … چون بدست آن نخاسی جاریه است
جاریه پیش نخاسی سرسریست … در کف او از برای مشتریست
قسمت حق است روزی داده‌ای … هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیال نیک باغ آن شده … یک خیال زشت راه این زده
آن خدایی کز خیال باغ ساخت … وز خیال دوزخ و جای گداخت
پس نداند راه گلشنهای او … پس نداند راه گلخنهای او
دیده‌بان دل نبیند در خیال … که کدامین سو کمین‌گاه خیال
گر ببیند جاسوس آنجا قدم … کی بود مرصاد و دربند عدم
دامن فضلش بکف کن کوروار … قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان ویست … نیکبختی که تقی جان ویست
آن یکی در مرغزار و جوی آب … وان یکی پهلوی او اندر عذاب

او عجب مانده که ذوق او ز چیست … وین عجب مانده که این یک چیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست … هین چرا زردی که اینجا صد دواست
همنشینا هین درآ اندر چمن … گوید ای جان من نیارم آمدن

حکایت امیر و غلام که سخت مولع بود به نماز و مناجات با حق

میر شد محتاج گرمابه سحر … بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر … تا به گرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آن دم طاس و مندیل نکو … برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی در ره بد و بانگ صلا … آمد اندر گوش سنقر از ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز … گفت ای میر من ای بنده‌نواز
تو بدین دکان زمانی صبر کن … تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
چون امام و قوم بیرون آمدند … از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت … میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون … گفت می‌نگذاردم این ذوفنون

صبر کن نک آمدم ای روشنی … نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد … تا که عاجز گشت از تیبای مرد
پاسخش این بود می‌نگذاردم … تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند … کیت وا می‌دارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته است از برون … بسته است او هم مرا در اندرون
آنکه نگذارد ترا کایی درون … می‌بنگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی … او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون … خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست … حیله و تدبیر اینجا باطلست
قفل زفت و فتح کننده خدا … دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها … این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش … یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند … بنده گشتی آنگه آزادت کنند



نومید شدن اینها از قول و بدولی هدهد [illegible] استیاس الرسل

اینها گفتند ای خاطر که چند / من چه سیم این راه از راه غلط و بند
چند گویم این سرهی ز سیحی / در رسیدن در نفس من تا یکی
جنبش طلی از قضا و قدر است / نزی جز دق رسیدن معدلت
پس اول ماند بر پس در م / تا این ار سر کشیده باشد و ذم
لیک هم میدان دخرمی ای جوش / هر که بیخ کفت حق شد تا گزر
تو ندانی کرن دو کیتی / جهد کن چند انکه بینی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بادرا / بر توکل میکنی ان کار را
تو ندانی کز ابر دو کیش / غرقه خواهی شد یا خود ناجی
گر نکوهی ماندانی من کیم / در بخواهم تاختن [illegible] کشتی دم
من چون ده ناجیم یا غرقه ام / کشف گردان کز کدامین فرقه ام
من بخواهم رفت این ره برگمان / بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانی ناید ز تو / زانکه در غفلت سر ان دو تو

تاجر ترسنده طبع شیشه جان / در طلب شه سود دارد نه زیان
بی زیان دارد که محرومست و خوار / نور او باید که باشد شعله خوار
چون که بر توکست جمله کارها / کار دین اول گزین پای ره ها
ثبت دستوری بد بنجاح تاب / جز امید الله اعلم بالصواب

در بیان الایمان معلق خوف و رجا

داعی سر مشه امیدست و بوک / گرد گردشان ز کوشش محو دوک
بامدادان چون سوی دکان ود / بر امید بوک روزی می دود
بوک روزی شود ست چون ماه روی یا / خوف حرمان هست و چون فوی ها
خوف حرمان ازل در کسب نیست / چون نکرد د سبب اندر حست جوست
گرچه گویی خوف حرمان هست هست / ست ابلز کاملی این خوف شا
ست در کوشش امیدم هست / دارم اندر کاملی اندرون خطر
پس چرا در کار دین ای بدگمان / دامنت میگیرد ان خوف زیان
ماندی اصل این بازار را / در حه سود نداینها داد لیا

زین دوکان رخسار چه کاشانه بود / او ز داغ بار [illegible] چون [illegible] سود
آتش ابزار آرام چون حلحال شد / بحر انوار [illegible] چون جمال شد
این ابزار ارام همچون موم شد / ماه انوار شد [illegible] محکوم شد

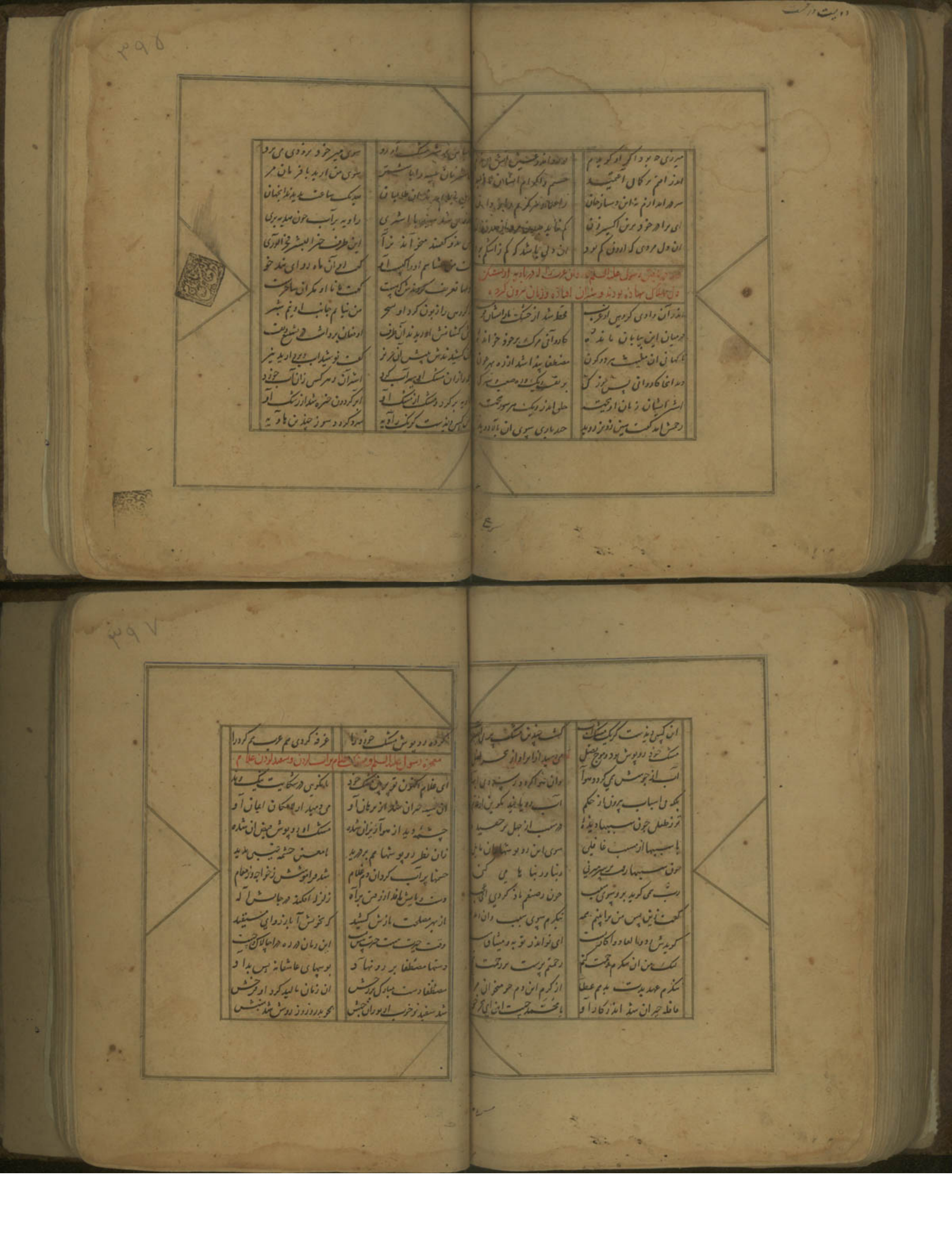
قال النبی علیه السلام ان الله تعالی [illegible] رضا

قوم دیگر تخت پنهان می روند / شهره حلقان طاهرک شوند
این همه دارند و جسم هیچکس / بر نیفتد بر کیاشان یک نفس
هم کرامشان هم ایشان در حرم / نامشان نا اشنوند اهل ال هم
نای دانی کر مهای خدا / کرنرا [illegible] اندان سو که پیام
شش جهت عالم همه اکرام او / هر طرف که بنگری اعلام او
چون کرنی کو بدانش در آ / اندر ارزد و مکو سوزد مرا

حکایت [illegible] بود الله اعلم [illegible] رضی الله عنه

از انس فرزند مالک امده است / گر بمهمانی او شخص شدست
او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستار خان از رد خام

[illegible] انوز گفت [illegible] / [illegible] اندر [illegible] یکدم
[illegible] سوز [illegible] اتش [illegible] / [illegible] رمان دستار خوان را سو بگشد
[illegible] مهمانان درافتاد چیران شدند / انتظار دود گشند وی بدبند
[illegible] ساعت [illegible] برآورد از تنور / پاک و اسفید و از دود او ساخ دور
[illegible] ای صحابه پس عزیز / چون بسوزند و مسکات [illegible]
زانکه مصطفی دست و دهان / پس بمالید اندران دستار خان
ای دل ترسنده از نار و عذاب / احسان دست لبی کن اقتراب
ان جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چها خواهد گشاد
[illegible] کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای جان عزیز
[illegible] ان کمند یاران حاذمه / تو بگوی حال خود با ان همه
[illegible] مکندی [illegible] / گرم او بر داشت اسرار پلی
[illegible] دستار خوان قیمتی / چون مکندی اندر اش ای [illegible]
[illegible] ادم بر کریمان اعتمید / از عباد الله دارم بس امید



۳۹۵

میرزی چه بود اگر او کور بدم / بودها خود حسین ایش ان [illegible]
اندر ایم ترکان اعجمیند / جسم را گوام اشتان [illegible]
سر هر اندرانم شان وسازجان / را اجحان او خبر کرنم دراهو وا [illegible]
ای برادر خود برین اکسیر زن / کم خاید حیثیت [illegible]
ان دل مردی که او رون کم بود / ان دلی باشد که کم زاشکم [illegible]

معجزه دیدن رسول علیه السلام ... عرب را که در بادیه از تشنگی و بی‌آبی هلاک نزدیک بوده و شتران افتاده و زبان بیرون کرده

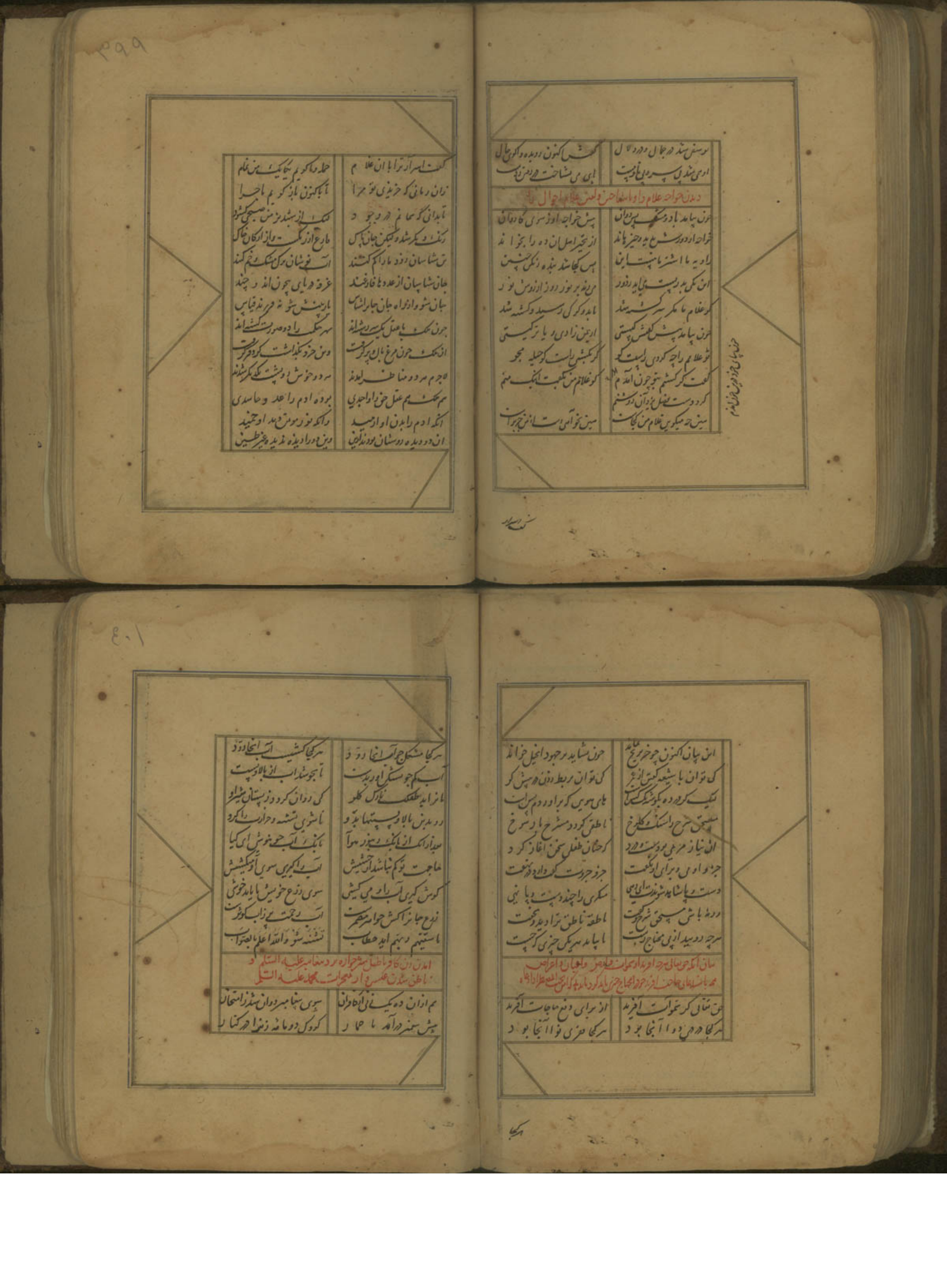
اندر آن وادی گروهی از عرب / خشک شد از قحط باران مشکشان
در میان این بیابان مانده / کاروانی مرگ بر خود خوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون / مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ / بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشتر اشان زبان آویخته / خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید / چند یاری سوی آن کثبان دوید
کاسیاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر خود به زودی می‌برد
آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید با فرمان مر
سوی کثبان آمدند آن طالبان / بعد یک ساعت بدیدند آنچنان
بنده‌ای سوی ده می‌رفت با / راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند می‌خواند ترا / این طرف خیر البشر فخر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او / گفت او آن ماه روی قندخو
نوعها تعریف کردندش که هست / گفت مانا او مگر آن ساحرست
که گروهی را زبون کرد او به سحر / من نیایم جانب او نیم شبر
کشکشانش آوریدند آن طرف / او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز / گفت نوشید آب و برداریدش نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد / اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او / ابر گردون خیره شد از رشک او
این کسی دیدست کز یک راویه / سرد گردد سوز چندین هاویه

۳۹۷

این کسی دیدست کز یک مشک آب / گشت چندین مشک پر بی اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل / می‌رسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا / وان هوا گردد ز سردی آبها
بلکه بی اسباب بیرون زین حکم / آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده / در سبب از جهل بر چفسیده
با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر می‌زنی / ربنا و ربناها می‌کنی
رب همی‌گوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب وان [illegible]
گویدش ردوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پرست بر رحمت [illegible]
ننگرم عهد بدت بدهم عطا / از کرم این دم چو می‌خوانی مرا
قافله حیران شد اندر کار او / یا محمد چیست این ای بحر خو
کرده روپوش مشک خود را / غرقه کردی هم عرب هم کرد را

معجزه رسول علیه السلام و ... غلام را ... و سپید کردن غلام

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا بگویی در شکایت نیک و بد
آن سیه حیران شد از برهان او / می‌دمید از لامکان ایمان او
چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض آن شده
زان نظر روپوشها هم بردرید / تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام / شد فراموشش ز خواجه وز مقام
دست و پایش ماند از رفتن به راه / زلزله افکند در جانش اله
از بهر مصلحت بازش کشید / که به خویش آ باز ز ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره درآ چالاک و چست
دستها مصطفی بر رو نهاد / بوسه‌های عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زادهٔ حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش



روسپی شد در جمال و در دلال	کش کنون رو دیده و اکنون حال
او همی شد پی سپر دین نا روست	ای بی شناخت در زمین وی

دیدن خواجه غلام را و ناشناختن و گفتن غلام احوال را

چون بیامد بامدادان پیش آن	پیش خواجه او ز سوی کاروان
خواجه او را دید و در حیرت بماند	از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویه ما اشتر ما پیشتابان	پس کجا شد بنده زنگی چنین
این یکی بدریست می‌آید ز دور	می‌زند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر سرگشته شد	یا بدو گرگی رسید و کشته شد
چون بیامد پیش گفتش کیستی	از یمن زادی و یا ترکیستی
گو غلامم را چه کردی راست گو	گر بکشتیش راست گو حیله مجو
گفت گر کشتم بتو چون آمدم	گو غلام من بگفت اینک منم
گرد دست فضل یزدان روشنم	
هین چه میگویی غلام من کجاست	مبین تو آمی است آنی چون آن

سر

گفت اسرار ترا با آن غلام	جمله وا گویم یکایک من تمام
زان زمانی که خریدی تو مرا	تا کنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود	لیک از شبدیز من صبحی گشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک	فارغ از رنگ است و از ارکان خاک
تن شناسان زود ما را گم کنند	آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند	غرقه دریای بیچونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس	یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند	بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت	وین خرد بگذاشت کر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند	هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی	بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید	وانکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بودند از آن	وین دو را دیده ندیده غیر طین

این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند	چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر	کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک گر در ده بگوشه یک کس است	های و هویی که بر آوردم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ	ناطقی گردد مشرح بارسوخ
آن نیاز مریمی بودست و درد	که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت	جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی	منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت	ناطقه ناطق ترا دید و بخفت
هر چه روید از پی محتاج رست	تا بیابد طالبی چیزی که جست

بیان آنکه حق تعالی هر چه داد و آفرید از سماوات و ارضین و اعیان و اعراض همه باستدعای حاجت آفرید و خود را محتاج چیزی باید کرد تا بدهد که امن یجیب المضطر اذا دعاه

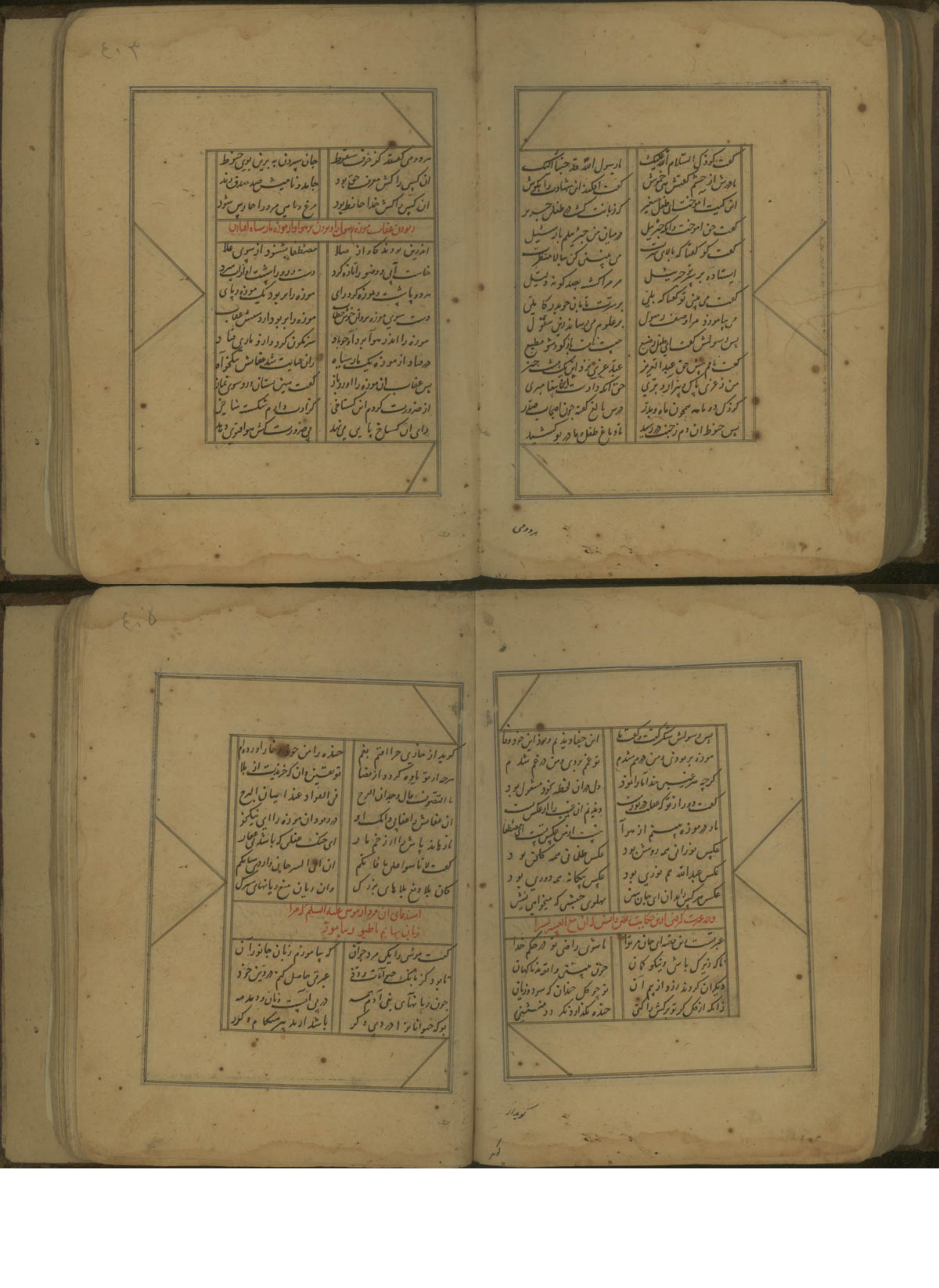
حق تعالی گر سماوات آفرید	از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود	هر کجا فقری نوا آنجا رود

هر کجا

هر کجا مشکل جواب آنجا رود	هر کجا کشتی است آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست	تا بجوشد آب از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو	کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو	تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا	بانگ آب جو بنوش ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش	آب را گیری سوی او می‌کشیش
گوش گیری آب را تو می‌کشی	سوی زرع خویش تا یابد خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمرست	ابر رحمت پر ز آب کوثرست
تا سقاهم ربهم آید خطاب	تشنه شو والله اعلم بالصواب

آمدن آن کافر با طفل شیرخواره نزد پیغمبر علیه السلام و ناطق شدن عیسی وار معجزات محمد علیه السلام

هم از آن ده یک زنی از کافران	سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان
پیش پیغمبر درآمد با خمار	کودکی دو ماهه زن را در کنار



گفت کودک السلام الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک

مادرش از خشم گفتش هین خموش / کی فکندت این شهادت را بگوش

این کی آموختت ای طفل صغیر / که زبانت گشت در طفلی جریر

گفت حق آموخت وانگه جبرئیل / در بیان من جبرئیلم یار سیل

گفت کو گفتا که بالای سرت / می نبینی کن به بالا منظرت

ایستاده بر سر تو جبرئیل / مر مرا گشته به صد گونه دلیل

گفت می بینی تو گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدر کاملی

می بیاموزد مرا وصف رسول / زان علوم می رهاند زین سفول

پس رسولش گفت ای طفل رضیع / چیست نامت بازگو و شو مطیع

گفت نامم پیش حق عبد العزیز / عبد عزی نزد این یک مشت حیز

من ز عزی پاک و بیزار و بری / حق آنکه دادت این پیغامبری

کودک دو ماهه همچون ماه بدر / درس بالغ گفته چون اصحاب صدر

پس حنوط آن دم ز جنت در رسید / تا دماغ طفل و مادر بو کشید

هر دو می گفتند کز خوف سقوط / جان سپردن به برین بوی حنوط

آن کسی را کش معرف حق بود / جامد و نامیش صد صدق زند

آن کسی را کش خدا حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

ربودن عقاب موزه رسول را و بردن بر هوا و از موزه مار سیاه افتادن

اندرین بودند کاواز صلا / مصطفی بشنود از سوی علا

خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست او زان آب سرد

هر دو پا شست و بموزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه ربای

دست سوی موزه برد آن خوش خطاب / موزه را بربود دستش عقاب

موزه را اندر هوا برد او چو باد / سرنگون کرد و از او ماری فتاد

در فتاد از موزه یک مار سیاه / زان عنایت شد عقابش نیکخواه

پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و رو سوی نماز

از ضرورت کردم این گستاخی / گر ادب دادم شکسته شاخی

وای آن گستاخ پایی بی نهد / بی ضرورت کش هوا فتوی دهد

پس رسولش شکر کرد و گفت ما / این جفا دیدیم و بود این خود وفا

موزه بربودی و من درهم شدم / تو غمم بردی و من در غم شدم

گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل در آن لحظه به خود مشغول بود

گفت دور از تو که غفلت در تو رست / دیدنم آن غیب را از عکس توست

مار در موزه ببینم از هوا / نیست از من عکس تست ای مصطفی

عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود

عکس عبدالله همه نوری بود / عکس بیگانه همه دوری بود

عکس هر کس را بدان ای جان بهش / پهلوی جنسی که میخواهی نشین

وجه عبرت گرفتن از این حکایت و یقین دانستن که ان مع العسر یسرا

عبرتست این قصه ای جان مر ترا / تا که راضی باشی در حکم خدا

تا که زیرک باشی و نیکو گمان / چون ببینی واقعه بد ناگهان

دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان گه سود و زیان

زانکه گل گر برگ برگش را کنی / خنده نگذارد نگردد منثنی

گوید از خاری چرا افتم بغم / خنده را من خود ز خار آورده‌ام

هرچه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا

ما التصوف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح

آن عقابش را عقابی دان که او / در ربود آن موزه را زان نیکخو

تا رهاند پاش را از زخم مار / ای خنک عقلی که باشد بی غبار

گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / ان اتی السرحان وأردی شاتکم

کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ

استدعای آن مرد از موسی علیه السلام که مرا زبان بهایم و طیور بیاموز

گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران

تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود

چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آبست و نان و دمدمه

بو که حیوانات را دردی دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر



گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب / نز کتاب و نز مقال و حرف و لب
گرم‌تر شد مرد زان منعش که کرد / گرم‌تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هر که چیزی جست از نور تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق تویی / یاس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیان کارش بود / ور نیاموزم دلش بد می‌شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزکار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که به تقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد

آدمی

آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است صید عقول
آرزوی گل بود گل‌خواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق تعالی که ای موسی ورا دان تمام بیاموز

گفت یزدان تو بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه می‌گردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب / که اختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راه‌زن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار
مومنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مومن خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی گشت ریق او حیات
تا که کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید

اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیارست و حفاظ و آگهی
جمله رندان چونکه در زندان بوند / متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سودست هین / وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار / در کف درکش عنان اختیار
باز موسی پند داد او را بمهر / که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس / دیو دادستت برای مکر درس

قانع شدن طالب زبان مرغ و سگ و اجابت موسی علیه السلام

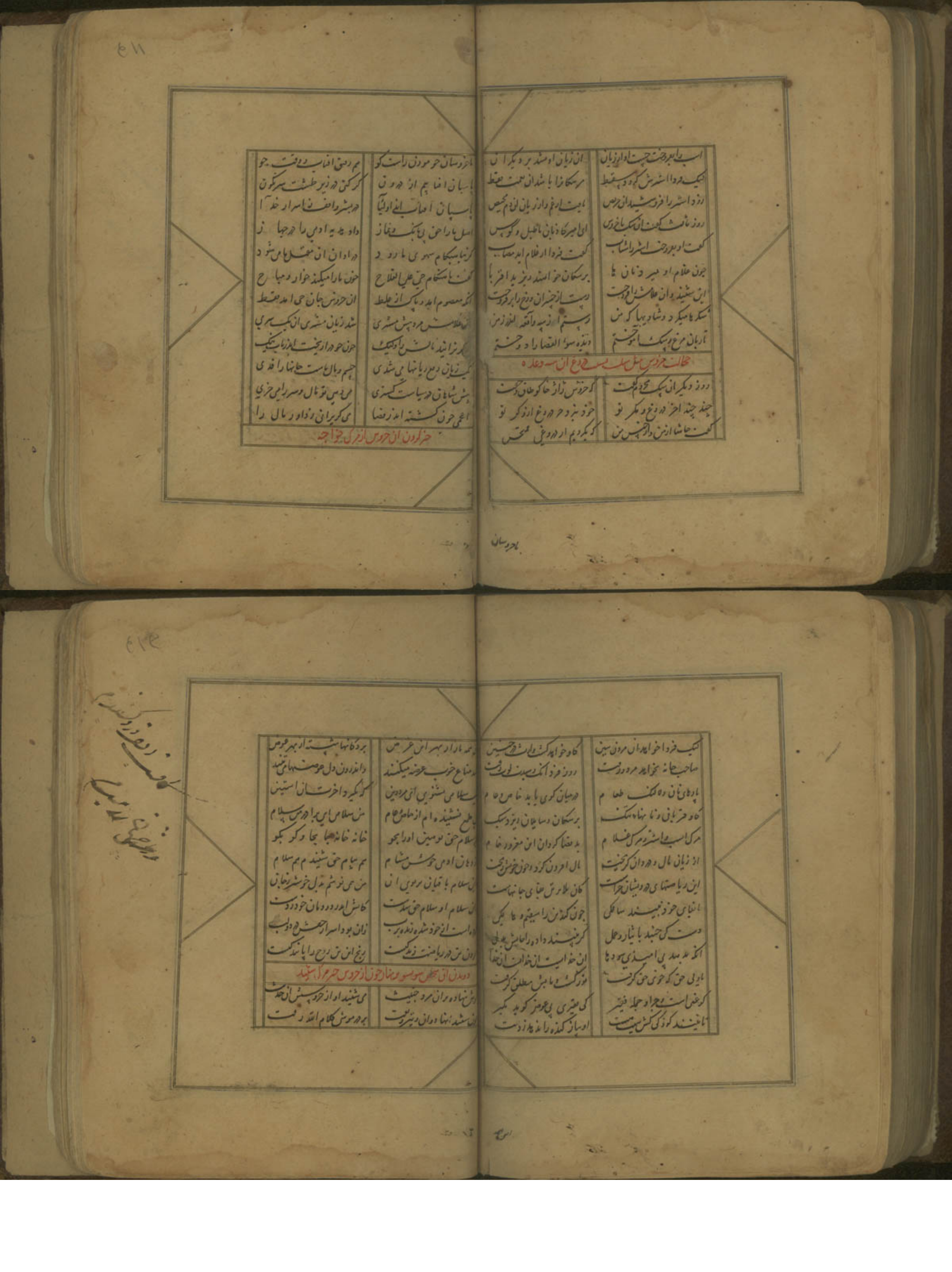
گفت باری نطق سگ کو بر در است / نطق مرغ خانگی کاهل پر است
گفت موسی هین تو دانی رو رسید / نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان / ایستاده منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فشرد / پاره نان بیات افتاد خورد

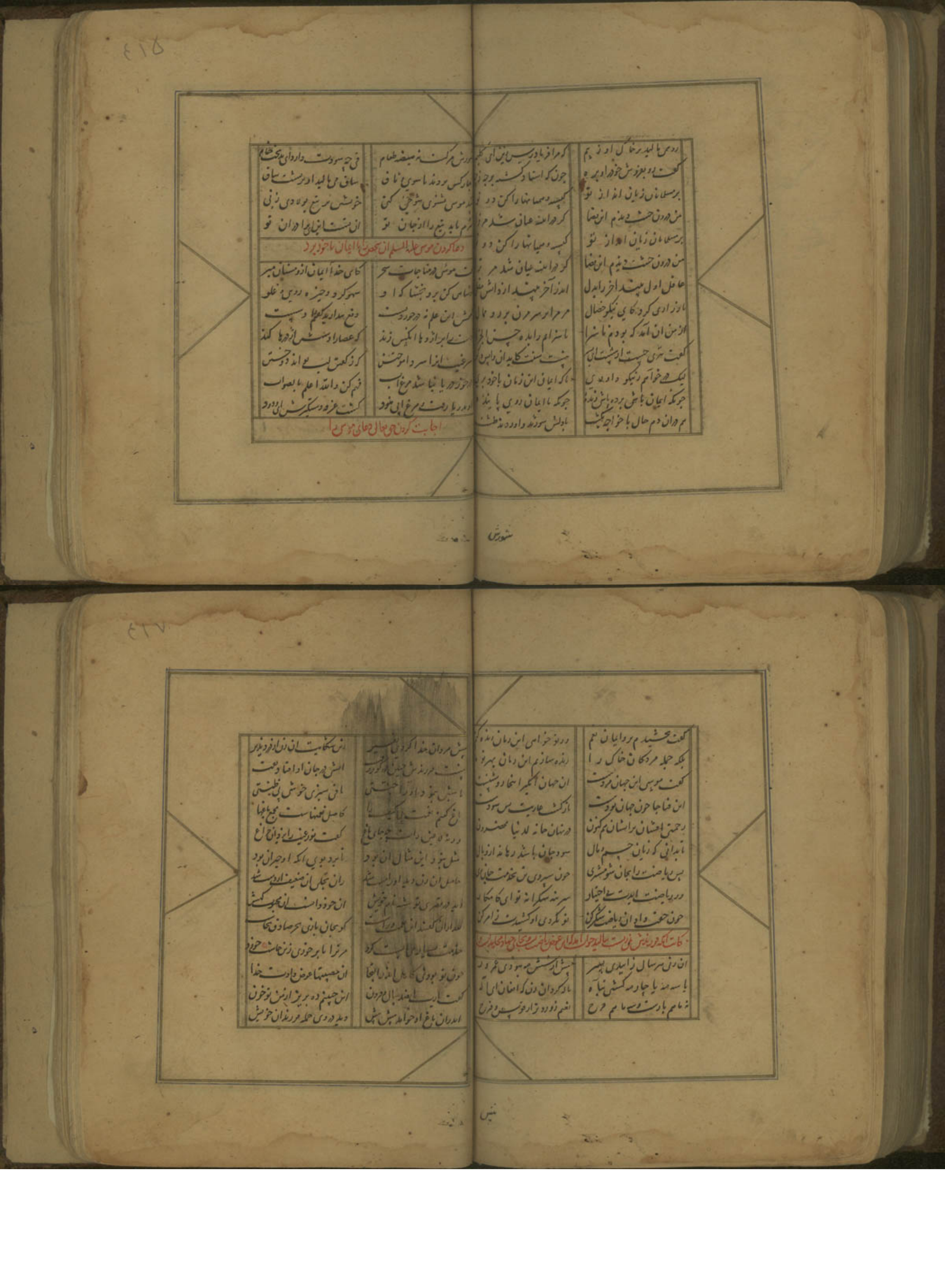
درربود

در ربود آن را خروسی چون گرو / گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من / عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب / تو توانی خورد و من نی ای طروب
این لب نانی که قسم ماست نان / می‌ربایی این قدر را از سگان

جواب خروس سگ را بحضور خواجه

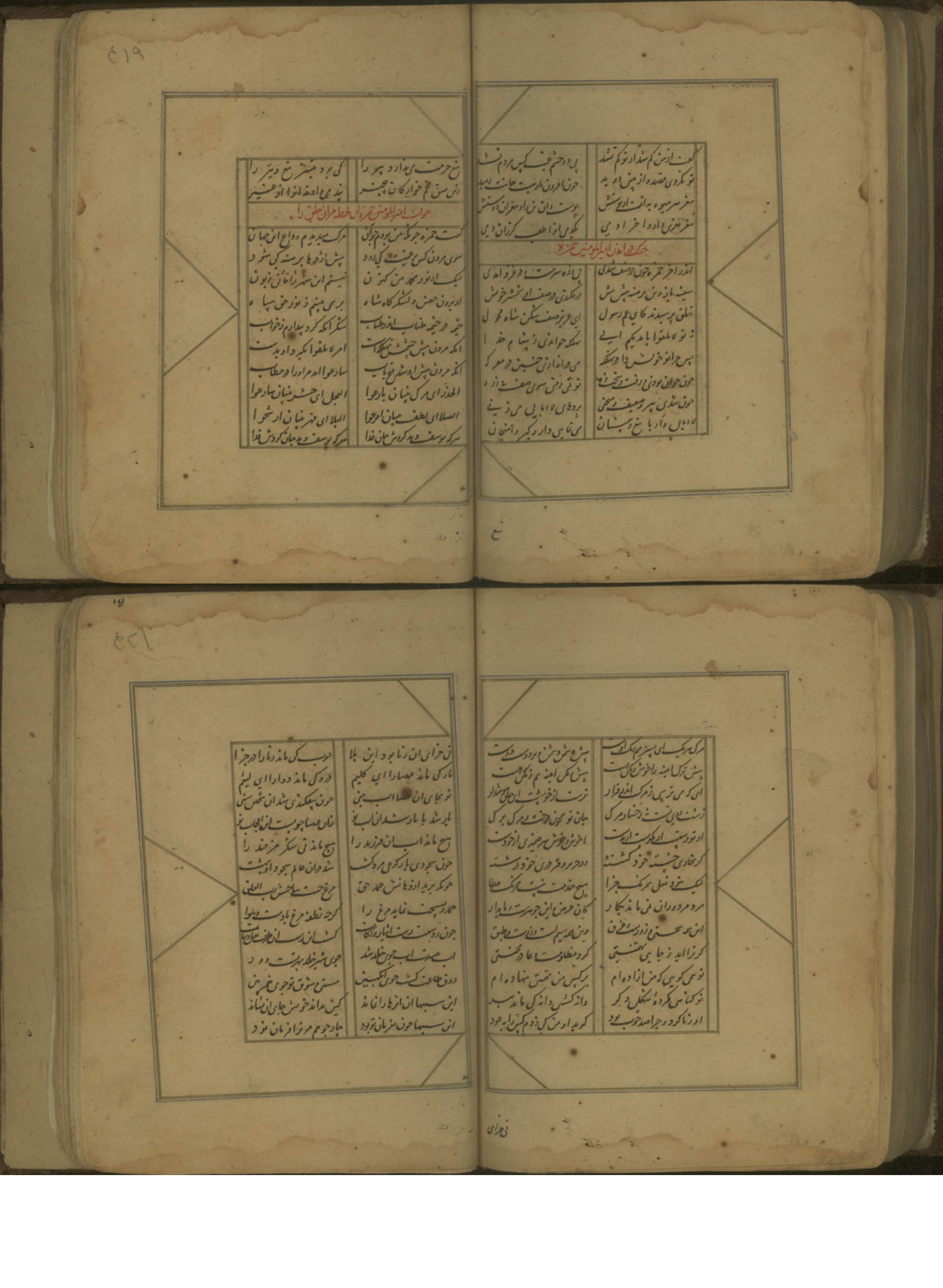
پس خروسش گفت تن زن غم مخور / که خدا بدهد عوض زینت دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن / روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب / روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد / پیش سگ شد آن خروسش روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود / آن خروس و سگ برو لب برگشود
کای خروس عشوه‌ده چند این دروغ / ظالمی و کاذبی و بی‌فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست / کور اختر گوی محرومی ز راست
گفت او را آن خروس باخبر / که سقط شد اسب او جای دگر





دعا کردن موسی علیه السلام ان شخص را ایمان با خود برد

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را



گفت از من کم شد او نو کم نشد / پی دو چشم غیب کس بر دم نشد

تو نکردی قصد و از پیش دوید / چون افزون بار بت جانت رسید

مغز سر میوه بر آنست ای پوستش / پوست دان تن را و مغز آن دوستش

مغز نغزی دارد آخر آدمی / یک دمی آن را طلب گر زان دمی

حکایت امیرالمومنین حمزه

اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی

سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف ای شمشیر خویش

خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هزبر صف شکن شاه فحول

نه تو لاتلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا

پس چرا تو خویش را در تهلکه / می در اندازی چنین در معرکه

چون جوان بودی و رفت و سخت زه / تو نمی رفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پردهای لاابالی می زنی

لاابالی وار با تیغ و سنان / می نمایی دار و گیر و امتحان

تیغ حرمت می ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را

زین نسق غمخوارگان بی خبر / پند میدادند او را از غیر

جواب امیرالمومنین حمزه آن لحظه مر آن خلق را

گفت حمزه چونکه من بودم جوان / مرگ میدیدم وداع این جهان

سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود

لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون

از برون حس و لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه

خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب

آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لاتلقوا بگیرد او بدست

آنکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب

الحذر ای مرگ بینان بارعوا / العجل ای حشر بینان سارعوا

الصلا ای لطف بینان افرحوا / البلا ای قهر بینان اترحوا

هر که یوسف دید کردش جان فدا / هر که یوسف دید جان کردش فدا

هر که مرگش هست ای پسر هم رنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست

پیش ترک آیینه را خوش رنگی است / پیش زنگی آینه هم زنگی است

ای که می ترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار

زشت روی تست نه رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ

از تو رستست ار نکوست ار بدست / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خود است

گر بخاری خسته خود کشته ای / ور حریر و قز دری خود رشته ای

لیک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا

مزد مزدوران نمی ماند بکار / کان عرض وین جوهرست و پایدار

آن همه سختی و زور است و عرق / وین همه سیم است و زر است و طبق

گر ترا آید ز جایی تهمتی / کرد مظلومت دعا در محنتی

تو همی گویی که من آزاده ام / بر کسی من تهمتی ننهاده ام

تو گناهی کرده ای شکل دگر / دانه کشتی دانه کی ماند ببر

او زنا کرد و جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم کس را بعود

نی جزای آن زنا بود این بلا / چوب کی ماند زنا را در جزا

مار کی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم

تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفکندی شد آن شخص سنی

یار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چون است این اعجاب تو

هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نیشکر مر قند را

چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت

چونکه پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق

حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفه مرغ باد است و هوا

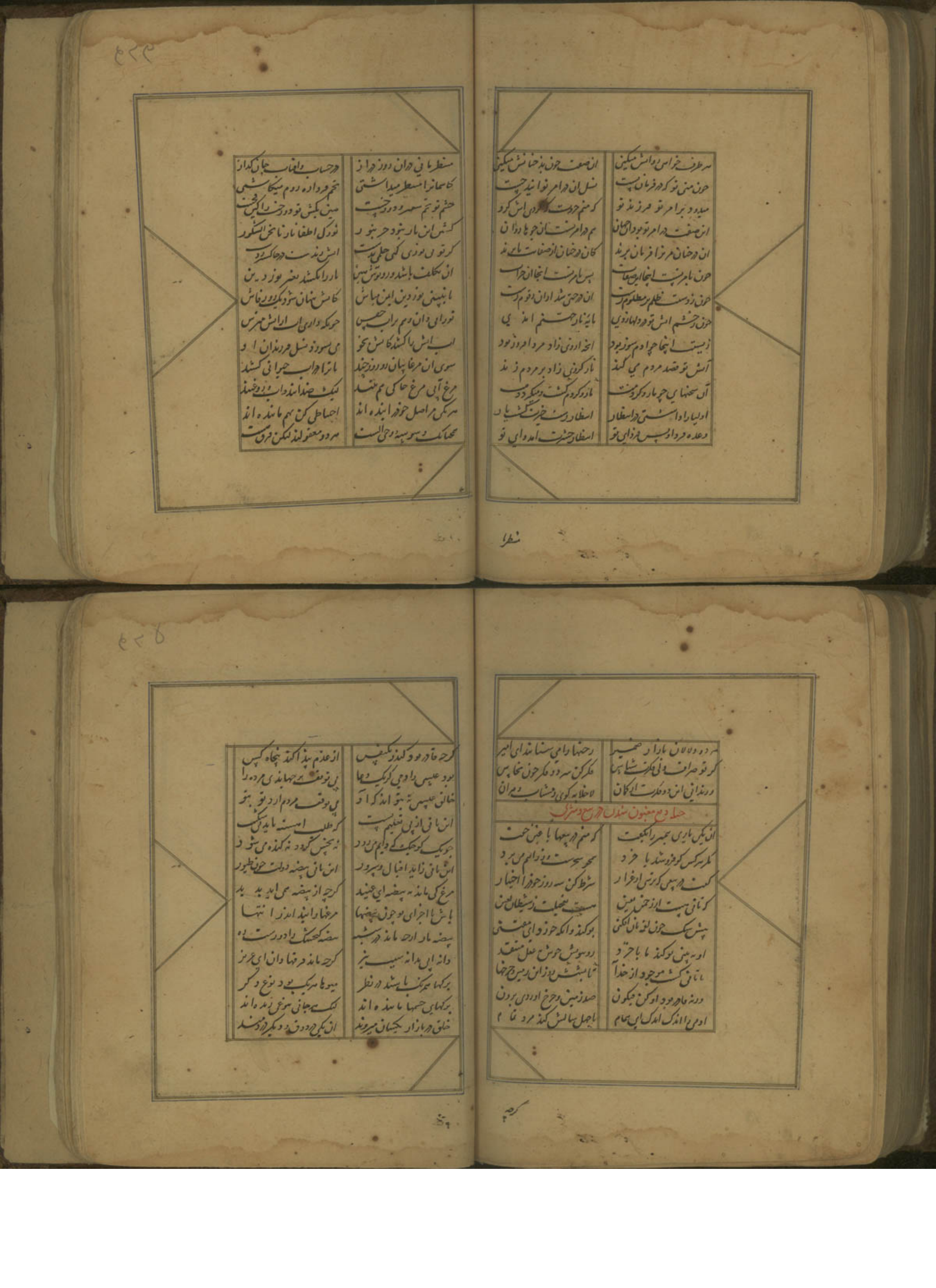
چون ز دستت رست ایثار و زکات / گشت این دست آن طرف نخل و نبات

آب صبرت آب جوی خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود

ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین

این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند

این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود



سه طرف خراس روانش میکنی / ان صفت حون بد خانش میکنی

حون منی تو کرده فرمان پست / نسل ان هرام نوانید حست

میدود برام تو هر زند تو / کر منم حرمت کردی اش کرو

ان صفت هرام تو بود ای جهان / هم هرام نسیان حو بادوان

ان درخشان مر ترا فرمان برند / کان درخشان از صفات باری اند

حون بام رنت انجا ای صفات / بس بام رنت انجان حراب

حون ز دست ظلم بر مظلوم رست / ان درحش شد اوان دقوم رست

حون ز خشم اتش تو در دلها زدی / مایه نار جهنم امدی

زیست اینجا حو ادم سوز بود / انجه ازوی زاد مرد افروز بود

اتش تو قصد مردم می کند / نار کزوی زاد بر مردم زند

ان سخنهای حو مار و کردمت / مار و کردم کشت و میکرد دمت

اولیا را داشتی در اسطار / اسطار رستخیزت کشت یار

وعده فردا و پس فرداي تو / اسطار حشرت آمد واي تو

منتظر

منتظر مانی دران روز دراز / در حساب و آفتاب جان کداز

کاسمان را منتظر میداشتی / تخم فرداده روم میکاشتی

خشم تو تخم سعیر دوزخ است / هین بکش تو دوزخ را کین فخ است

کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور

کر تو بی نوری کنی حلمی بدست / اتش زنده ست در خاکستر است

ان تکلف باشد و روپوش هین / مار را مکشد بغیر نور دین

تا نبینی نور دین ایمن مباش / کاتش پنهان شود یک روز فاش

نور ابی دان و هم را ب حس / حونکه داری اب اتش مترس

اب اتش را کشد کاتش بخو / می بسوزد نسل فرزندان او

سوی ان مرغابیان رو روز چند / تا ترا در اب حیوانی کشند

مرغ ابی مرغ خاکی هم تند / لیک ضد اند در اب و در خند

هر یکی مر اصل خود را بنده اند / احتیاط کن بهم مانده اند

همچنانکه وسوسه و وحی الست / هر دو معقول اند لیکن فرق هست

هر دو دلالان بازار ضمیر / در حنها را می ستانند ای امیر

کر تو صرافی دلی فکرت شناس / فکر کن سر دو فکر حون نخاس

ور ندانی این دو فکرت از کمان / لاخلابه کوی و مشتاب و مران

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شری

ان یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت

مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحرست و ز راهم می برد

کفت در بیعی که ترسی از غرار / شرط کن سه روز خود را اختیار

که تانی هست از خیل معین / هست تعجیل از شیطان لعین

پیش سک حون لقمه نان افکنی / بو کند وانکه خورد ای معتنی

او به بینی بو کند ما با خرد / هم ببوییمش به عقل منتقد

با تانی کشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و جرخها

ورنه قادر بود او کن فیکون / صد زمین و جرخ آوردی برون

ادمی را اندک اندک ای همام / تا چهل سالش کند مرد تمام

کرچه

کرجه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم بیدا کند پنجاه کس

بود عیسی را دمی کز یک دعا / بی توقف بر جهاند مرده را

خالق عیسی نتواند که او / بی توقف مردم ارد تو بتو

این تانی از بی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی سکست

جویکی کوچک که دایم میرود / نه نجس گردد نه گنده می شود

زین تانی زاید اقبال و سرور / این تانی بیضه دولت حون طیور

مرغ کی ماند به بیضه ای عنید / کرچه از بیضه همی اید بدید

باش تا اجزای تو جون بیضها / مرغها زایند اندر انتها

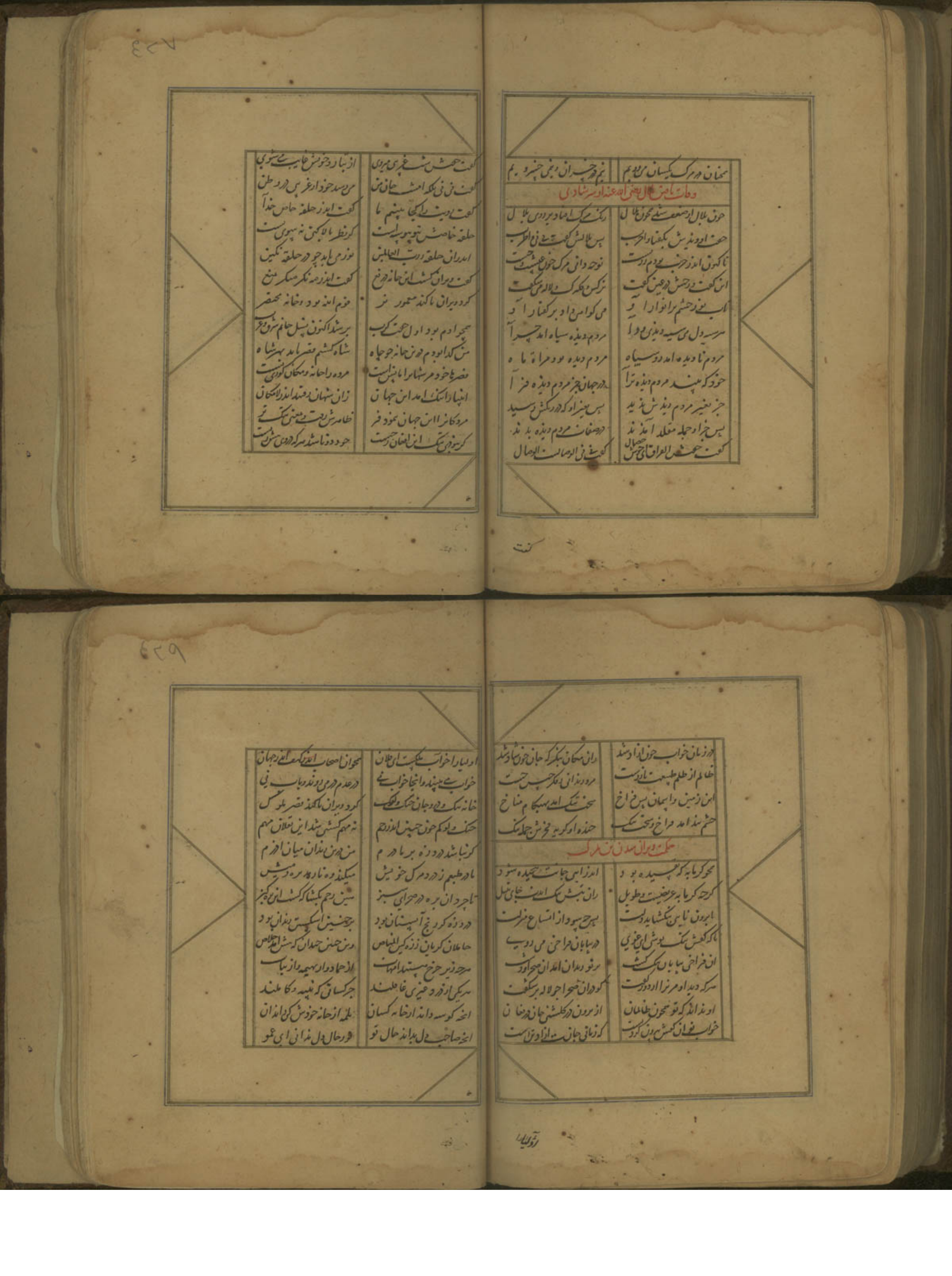
بیضه مار ارجه ماند در شبه / بیضه کنجشک را دور است ره

دانه آبی بدانه سیب نیز / کرچه ماند فرق ها دان ای عزیز

برکها همرنگ باشد در نظر / میوه ها هر یک بود نوع دکر

برکهای جسمها مانند هم اند / لیک هر جانی بنوعی زنده اند

خلق در بازار یکسان میروند / ان یکی در ذوق و دیکر دردمند



همچنان در مرگ یکسان می‌روم | هم چو حیران دمی چون رو بم

وفات یافتن بلال رضی الله عنه از سرشادی

چون بلال از ضعف شد محزون و لال | رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او وندیش بگفتا واحرب | پس بلالش گفت نی نی واطرب
تاکنون اندر حرب بودم درست | نوحه دانی مرگ چون عشرت و چیست
این بگفت و چشمش در عین گفت | نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
آب بود چشم پر انوار آمد | می‌کو امروز او برکنار آمد
هرکسی دل بی سیه دیدی مرا | مردم دیده سیاه آمد چرا
مردم ناوده آمد دو سیاه | مردم دیده بود در راه ماه
خود که بیند مردم دیده ترا | در جهان جز مردم دیده فرا
جز بغیر مردم دیدش ندید | پس بغیر او که در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند | در صفات مردم دیده بد اند
گفت حسن الفراق ای حسن حال | گفت فی الوصال الوصال

گفت جفتش شد غریبی می‌روی | از تبار خویش غایب می‌شوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من | می‌رسد خود از غریبی در وطن
گفت رویت را کجا بینیم ما | گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش تو پیوسته است | گر نظر بالا کنی نه سوی پست
اندران حلقه رب العالمین | نور می‌یابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ | گفت اندر مه نگر منگر به میغ
گرد ویران تا کند معمور تر | قوم ابله بود و خانه مختصر
همچو آدم بود اول جنت کرب | بر شد اکنون پیش جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه | شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مانس است | مرده را خانه و مکان گور بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان | زان شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر | ظاهرش رونق و معنی تنگ تر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست | خود دو تا شد هر که در وی بیش زیست

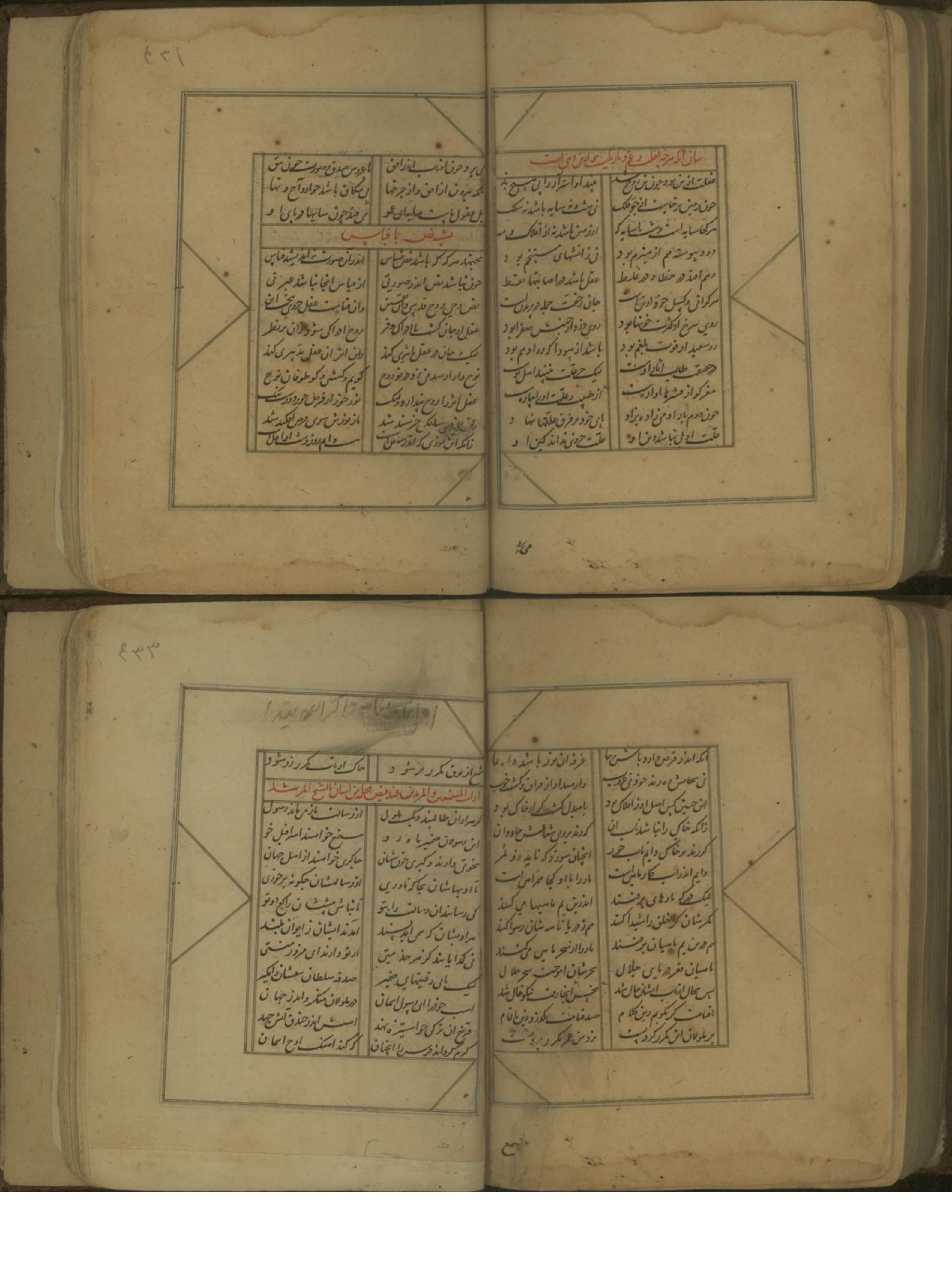
گفت

در زمان خواب چون آزاد شد | زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست | مرد زندان فلک چون جست چست
این زمین و آسمان بس فراخ | سخت تنگ آمد به هنگام مناخ
چشم شد آمد فراخ و سخت تنگ | خنده او گریه فخرش جمله ننگ

حکمت ویران شدن تن در مرگ

همچو گرمابه که تفسیده بود | اندر این جا جان تفسیده شود
گرچه گرمابه عریضست و طویل | زان تبش تنگ آید این جای ثقیل
ابروان تا این بگشاید دلت | پس چه سود از اتساع منزلت
تاکه گفتش تنگ پوشی ای غوی | در بیابان فراخی می‌دوی
آن فراخی بیابان تنگ گشت | بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هرکه دید او مر ترا از دور گفت | کو در آن صحرا چرا لاله بر شکفت
او نداند که تو محزون ظالمان | از برون در گلشنی جان در فغان
خواب غفلان گفتش بیرون کرد دست | که زمانی جانت آزاد تن است

اولیا را خواب ملکست ای فلان | همچو اصحاب الکهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نی | در عدم می‌روند و باب نی
خانه تنگ و دل و جان خسته و لنگ | گرد ویران تا کند قصر ملوک
خسته و لنگم چون جنین اندر رحم | نه مهم گشتن شد این تعلاق مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم | من درین زندان میان آذرم
مادر طبیعم ز درد مرگ خویش | میکند ره تا رهد بره در پیش
تا چرد آن بره در صحرای سبز | بین رحم بگشا که گشت این ره گبز
درد زه گر رنج آبستان بود | بر جنین اشکستن زندان بود
حاملان گریان ز زه کین المناص | وین جنین خندان که هست آمد خلاص
هرچه زیر چرخ هستند امهات | از جماد و از بهیمه و از نبات
هر یکی از درد عجزی غافلند | جز کسانی که نبیه و کاملند
آنچه گویم داند از خانه کسان | بلکه از خانه خودش گوید اندران
آنچه صاحب دل بداند حال تو | تو ز حال دل ندانی ای عمو



بیان آنکه مرجع علت و غم و بیماری همه این تن است

غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلک / نی شب و نی سایه باشد نه سکک
هرکجا سایه است و شب یا سایه گه / از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود / نی ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تن است / جان ز خفت جمله در پریدن است
روی سرخ از غلبهٔ خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سپید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت جزوی ندارد کین او

می‌پرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صورت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها / بی مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ماست سایه‌های او / می‌فتد چون سایه‌ها در پای او

نشیند نص با قیاس

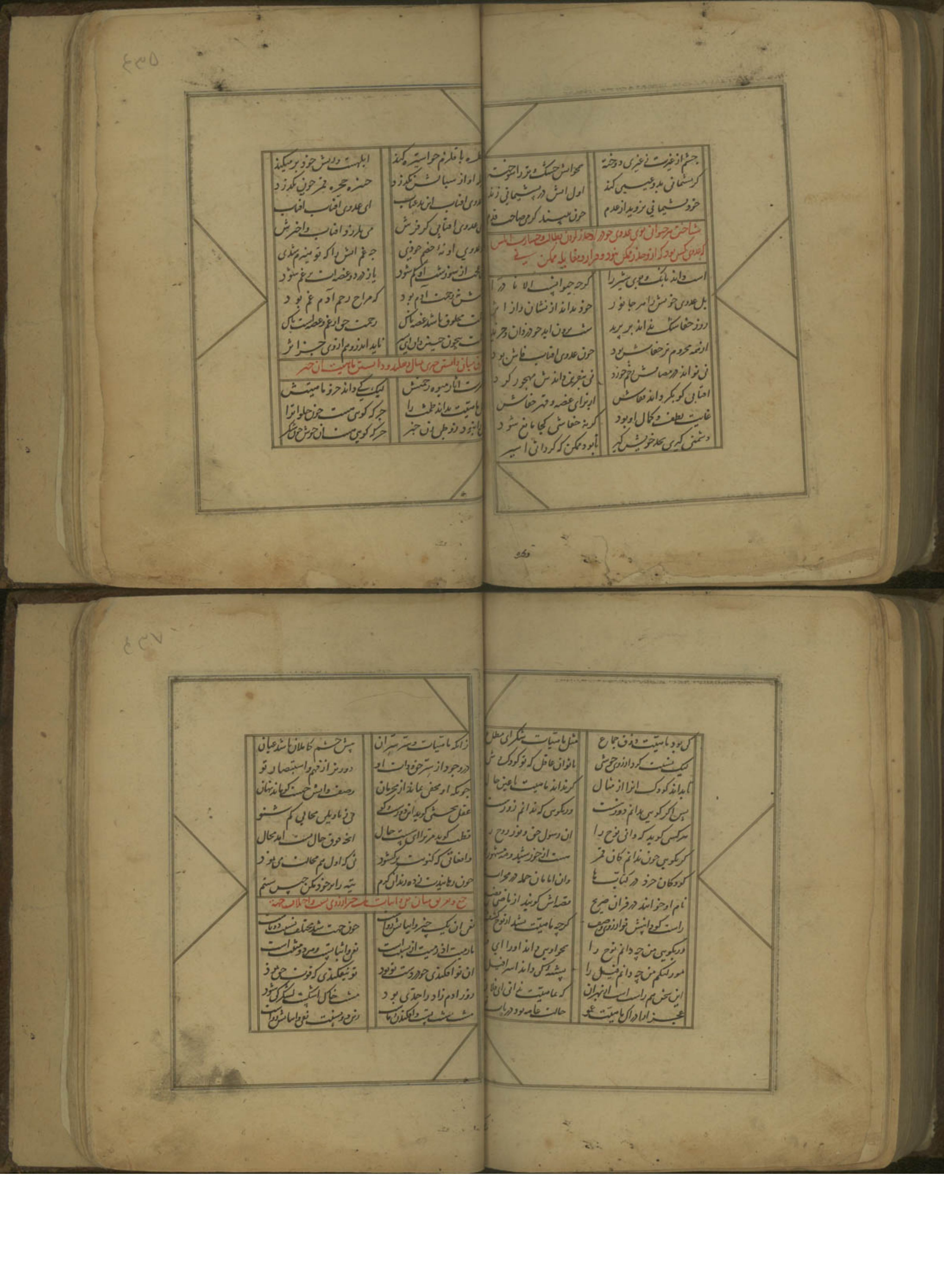
مجتهد هرگه که باشد نص شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی
نص وحی روح قدسی دان یقین / وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تاثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدق زد در نوح روح / کو پیام و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد و لیک / نور خور از قرص خور دورست نیک
زان به نانی سالکی خرسند شد / باز نورش سوی قرص اکنون شد
زانکه این نوری که اندر سافل است / نیست دایم روز و شب او آفل است

آنکه اندر قرص دارد باش جا / غرقه آن نور باشد دائما
نی سحابش ره زند خود نی غروب / وارهید او از فراق و کشت خوب
این چنین کس اصل او ز افلاک بود / یا مبدل گشت گر از خاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن / که زند بر وی شعاعش جاودان
گر زند بر خاک دایم تاب خور / آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
دایم اندر آب کار ماهی است / مار را با او کجا همراهی است
لیک در کُه مارهای پرفنند / اندرین یم ماهیها می‌کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند / هم ز دریا تاسه‌شان رسوا کند
هم درین یم ماهیان پرفنند / مار را از سحر ماهی می‌کنند
ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تاب ایشان حال شد / نحس آنجا رفت و نیکو فال شد
تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام
بر ملولان این مکرر کردن است / نزد من عمر مکرر بردن است

شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود

آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمه من لسان الشیخ المرشد

گر هزاران طالبند و یک ملول / از رسالت باز می‌ماند رسول
این رسولان ضمیر رازرو / مستمع خواهند اسرافیل‌خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجا گه ناوری / از رسالتشان چگونه برخوری
کی رسانند آن رسالت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند / آمدند ایشان ز ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی‌رغبتیهای ضمیر / صدقه سلطان بیفشان و امگیر
اسب خود را ای رسول آسمان / در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان



چشم از غیرت ز غیری دوخته — محو اش حسنک برد [illegible]
گر پشیمانی ز بد و عیبی کند — اول اش در پشیمانی زند
خود پشیمانی بروید از عدم — چون پسند کرد صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و احتراز کردن بطال و حصار [illegible] که عدوی کیست بود که از وحذر ممکن بود و فرار و دفع آن ممکن نیست

است دانند بانگ و بوی شیر را — گرچه حیوانیست الا ما در [illegible]
بل عدوی خویش را هر جانور — خود بداند از نشان و از [illegible]
روز خفاش که نی‌اند بر پرید — شب برون آید خود در زدان [illegible]
از همه محروم تر خفاش بود — چون عدوی افتاب خفاش بود
نی تواند در مصافش خم خورد — نی بغرید و اندیش مهجور کرد
افتابی کو بگرداند قفاش — از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود — گرنه خفاش کجا مانع شود
دشمنی گیری بحد خویش گیر — تا بود ممکن که گردانی اسیر

[illegible]ره با قلزم چو استیزه کند — ابلهست و ریش خود بر میکند
[illegible] او از سبالش نگذرد — حبذا حجره قمر چون نگذرد
[illegible]وی افتاب این بد عتاب — ای عدوی افتاب افتاب
[illegible] عدوی افتابی کر فرش — می بلرزد افتاب و اختر ش
[illegible]دوی او نه خصم حق فی — چه غم اش وا گر تو منهزم شدی
[illegible] از سوز شب او کم شود — یا ز درد و غصه اش پر غم شود
[illegible]ش رحمت آدم بود — کر مزاج رحم آدم غم بود
[illegible]ت مخلوق باشد غصه باک — رحمت حق را غم و غصه‌ایست پاک
[illegible]ت بیچون چنین دان ای پسر — ناید اندر وهم از وی جز اثر

[illegible] بیان دانستن چون مثال و علم و دانستن ماهیتش آن خبر

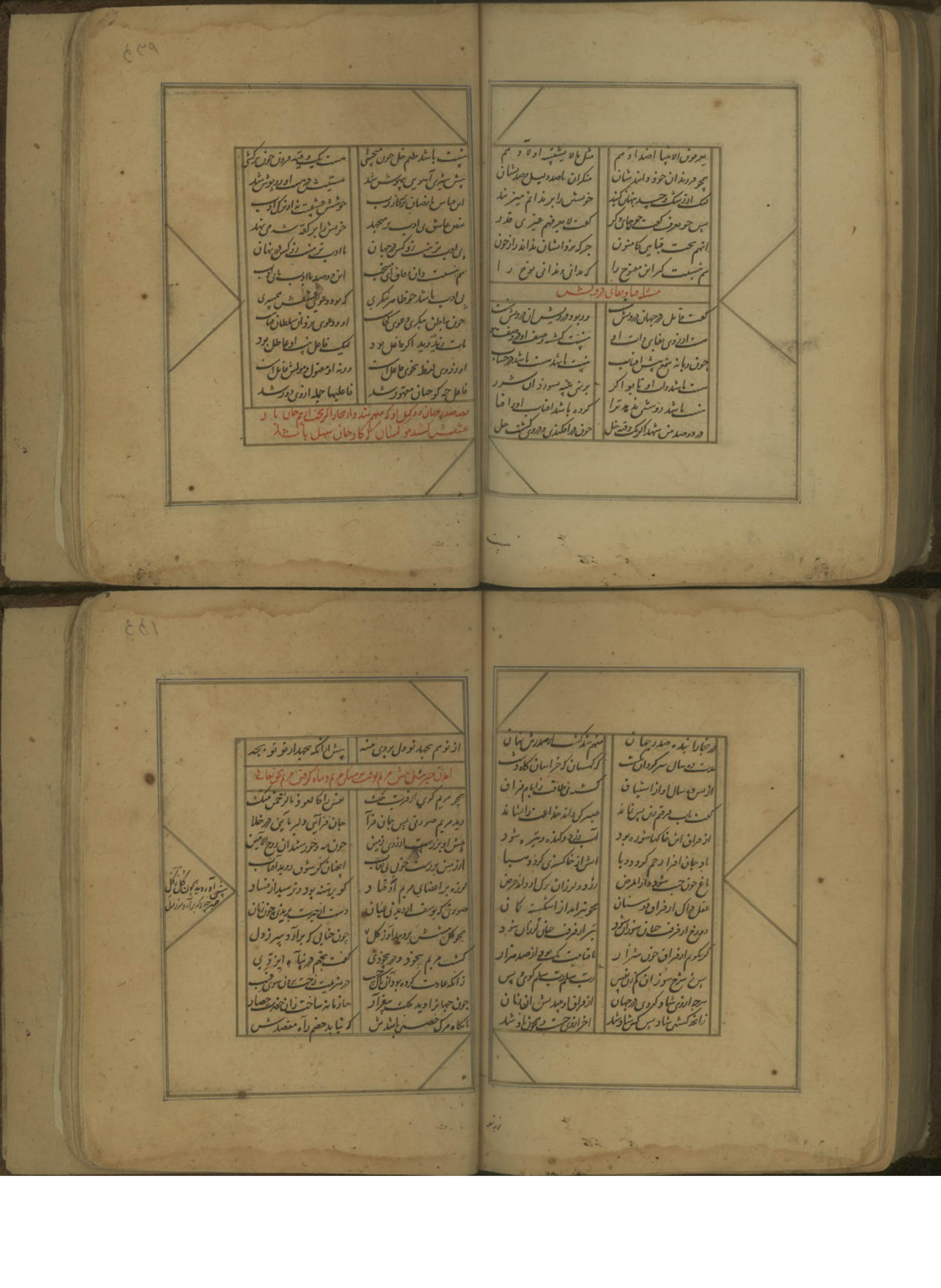
[illegible]رت آثار میوه رحمتش — لیک کی داند جز او ماهیتش
[illegible] ماهیت بداند طمث را — جز که گوئی هست چون حلوا ترا
[illegible] تا بود زو طمث آن خبر — جز که گوئی همچنان خوش چون شکر

کی بود ماهیت ذوق جماع — مثل ماهیات شکر ای مطل[illegible]
لیک نسبت کرد از روی خوشش — با تو آن عاقل که تو کودک وش[illegible]
تا بداند کودک آنرا از مثال — گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گویی بدانم دور نیست — ور نگویی که ندانم زور نیست
هر کسی گوید که دانی نوح را — آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر — هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها — وان امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح — قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راست گو دانیش تو از روی وصف — گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را — همچو او باید کو دانا ای [illegible]
مور لنگم من چه دانم فیل را — پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راست است از نهران — که بماهیت ندانی ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو — حالت عامه بود در یاب [illegible]

زانکه ماهیات و سر سر آن — پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او — دورتر از فهم و استبصار تو
چونکه او محض عاند از مجان (؟) — وصف واش حسن که ماند نهان
عقل بحثی گوید این دور است و گم — حق نماید بس محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال — آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنون بر تو گشود — نی که اول هم محالت می‌نمود
چون رهانیدت ز ده زندان کرم — تیه را بر خود مکن حبس ستم

جمع و توفیق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نفی آن یک چیز و اثباتش روا — چون جهت شد مختلف نسبت دو تا
ما رمیت اذ رمیت از نسبت است — نفی و اثباتست و هر دو مثبت است
آن تو افکندی چو بر دست تو بود — تو نیفکندی که قوت حق نمود
زور آدم زاد را حدی بود — مشت خاکی اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست و افکندن ما — زین دو نسبت نفی و اثباتش روان





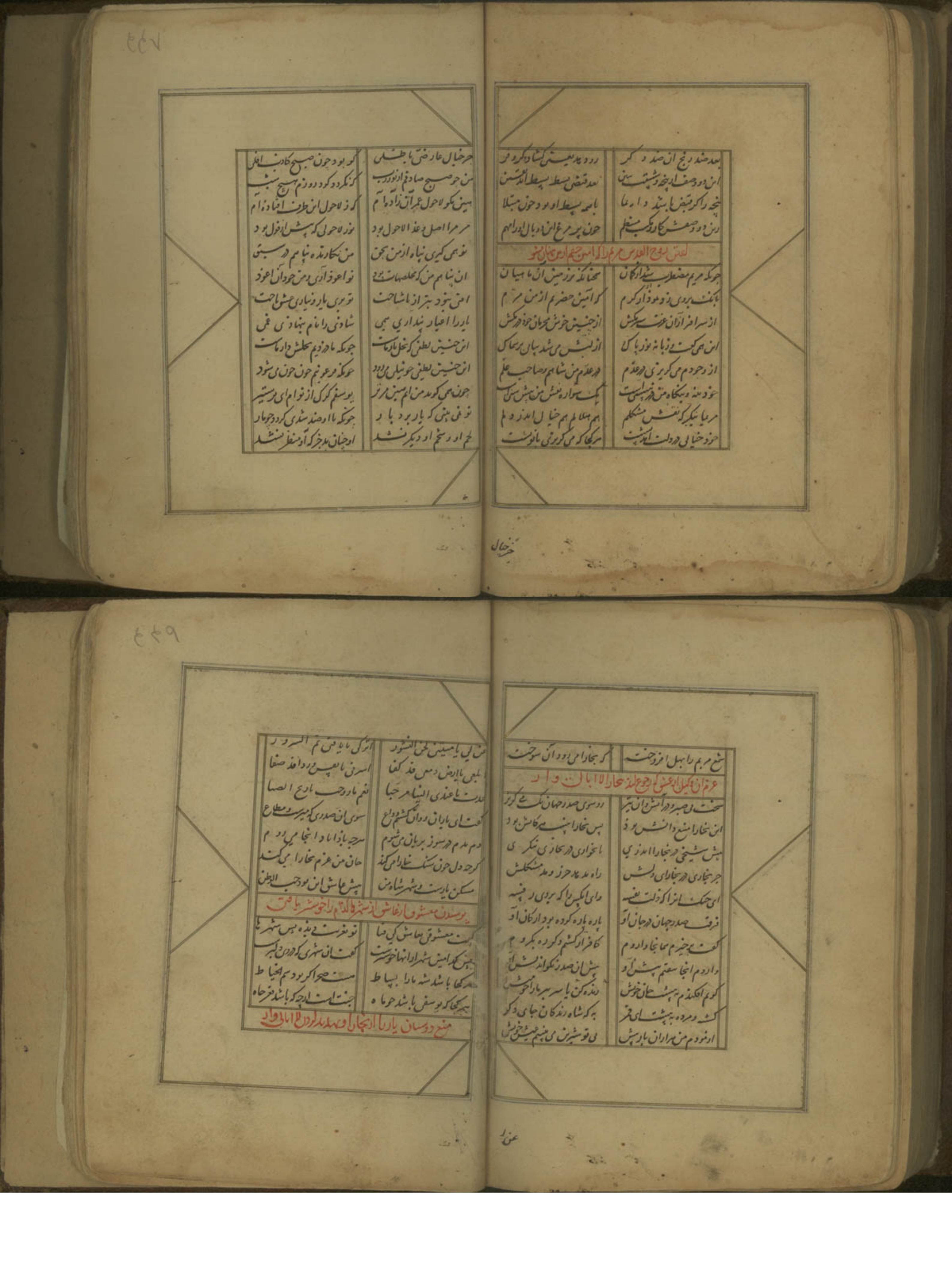
از پناه حق حصاری به ندید | یورتگه نزدیکتر آن در بر گزید
چون بدید آن غمزهای عقل سوز | کز او می‌شد جگرها تیردوز
شاه دستگر حلقه در گوشش شده | خسرو آن هوش بی‌هوشش شده
صدهزاران شاه مملوکش برق | صدهزاران بدر را داده بدق
رهزنی هر رهزنه را تا دم زنند | عقل کلش چون ببیند کم زند
من چگویم که مرا در دوخته است | دمگهم را دمگه او سوخته است
دود آن نارم دلیلم من برو | دور از آن شه باطل ما عبر او
خود نباشد آفتابی را دلیل | جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود | این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادق است | جمله ادراکات پس او سابق است
جمله ادراکات بر خرهای لنگ | او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه | ور گریزد او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات نا آرام نی | وقت میدان آمد و وقت جام نی

آن

آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد | وان دگر چون تیر معبر می‌درد
وان دگر چون کشتی با بادبان | وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می‌نمایدشان ز دور | جمله حمله می‌فزایند در طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند | همچو جغدان سوی هر ویران شوند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز | تا که پیدا گردد آن صید نیاز
چون بماند دیر گویند از ملال | صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آن است تا خود ساعتی | قوتی گیرند زود از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز | خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن | هر کسی دادی بدن را سوختن
شب چو پیش آمد چو گنج رحمتی | وارهند از فکر خود یک ساعتی
چونکه قبض اندیشه ای راه رو | این صلاح تست آتش دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد | خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر بماندی فصل تابستان بدی | سوزش خورشید در بستان بدی

شبنمش را سرخی از بیخ و بن | تا دگر تازه نگشتی آن کهن
گر برش روبست آن هر مشعلی است | صیف خندانست الا محترقست
چونکه قبض آید تو در وی بسط بین | تازه باش و چین میفکن بر جبین
کودکان خندان و دانایان ترش | غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست | چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می‌بیند علف | وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کین قصاب داد | بهر لحم ما ترازویی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا | بی غرض دادست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی | زانکه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت | کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد | کو خورنده لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری | در فطام او بسی نعمت خوری
ترک جوشش شرح کردم نیم خام | از حکیم غزنوی بشنو تمام

در الهی‌نامه گوید شرح این | آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم‌افزایان مخور | زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوه باغ غم است | این فرح زخم است وان غم مرهم است
غم چو بینی در کنارش کش به عشق | از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می می‌بیند همی | عاشق از معدوم شی می‌بیند همی
جنگ می‌کردند حمالان پریر | تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه زان زحمت همی دیدند سود | حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود
مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو | این دهد گنجیت مزد وان تسو
گنج زری چو که خسپی زیر ریگ | با تو باشد آن نباشد مرده ریگ
پیش پیش آن جنازت می‌رود | مونس گور و غریبی می‌شود
بهر روز مرگ این دم مرده باش | تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش
صبر می‌بیند ز پرده اجتهاد | روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه‌ست پیش مجتهد | کاندرین ضد می‌نماید روی ضد



بعد چندی رنج آن چندی دگر — رو دهد پیشت گشاده کرّ و فر

این دو وصف از پنجهٔ دستش ببین — بعد قبضش بسط بسط الیدین

پنجه را گر قبض باشد دایما — یا همه بسط او بود چون مبتلا

زین دو وصفش کار و مکسب منتظم — چون پر مرغ این دو حال او را مهم

گفتن روح القدس مریم را که امین حقم از من ایمن شو

چونکه مریم مضطرب شد یک زمان — همچنانکه بر زمین آن ماهیان

بانگ بر وی زد نمودار کرم — که امین حضرتم از من مرم

از سرافرازان عزت سر مکش — از چنین خوش محرمان خود در مکش

این همی گفت و ذبالهٔ نور پاک — از لبش می‌شد پیاپی بر سماک

از وجودم می‌گریزی در عدم — در عدم من شاهم و صاحب علم

خود بنه و بنگاه من در نیستیست — یکسواره نقش من پیش ستیست

مریما بنگر که نقش مشکلم — هم هلالم هم خیال اندر دلم

چون خیالی در دلت آمد نشست — هر کجا که می‌گریزی با توست

جز خیال عارضی باطلی — گو بود چون صبح کاذب آفلی

من چو صبح صادقم از نور رب — که نگردد گرد روزم هیچ شب

هین مکن لاحول عمران زاده‌ام — که ز لاحول این طرف افتاده‌ام

مر مرا اصل و غذا لاحول بود — نور لاحولی که پیش از قول بود

تو همی گیری پناه از من بحق — من نگاریده پناهم در سبق

آن پناهم من که مخلصهات بود — تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ

آفتی نبود بتر از ناشناخت — تو بر یار و ندانی عشق باخت

یار را اغیار پنداری همی — شادیی را نام بنهادی غمی

این چنین نخلی که لطف یار ماست — چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست

این چنین لطفی چو نیلی می‌رود — چونکه فرعونیم چون خون می‌شود

چون همی گوید من ام مسکین مر تر — یوسفم گرگی از توام ای پر ستیز

تو نمی‌بینی که یار برد بار — چونکه با او ضد شدی گردد چو مار

لحم او و شحم او دیگر نشد — او چنان بد جز که از منظر نشد

شمع مریم را بهل افروخته — که بخارا می‌رود آن سوخته

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا لاابالی وار

سخت بی‌صبر و در آتش دان تیز — رو سوی صدر جهان می‌کن گریز

این بخارا منبع دانش بود — پس بخاراییست هر کآنش بود

پیش شیخی در بخارا اندری — تا به خواری در بخارا ننگری

جز بخواری در بخارای دلش — راه ندهد جزر و مد مشکلش

ای خنک آن را که ذلت نفسه — وای آنکس را که یردی رفسه

فرقت صدر جهان در جان او — پاره پاره کرده بود ارکان او

گفت برخیزم همانجا وا روم — کافر ار گشتم دگر ره بگروم

وا روم آنجا بیفتم پیش او — پیش آن صدر نکو اندیش او

گویم افکندم به پیشت جان خویش — زنده کن یا سر ببر مانند میش

کشته و مرده به پیشت ای قمر — به که شاه زندگان جای دگر

آزمودم من هزاران بار بیش — بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش

غنّ لی یا منیتی لحن النشور — ابرکی یا ناقتی تمّ السرور

ابلعی یا ارض دمعی قد کفی — اشربی یا نفس وردا قد صفا

عدت یا عیدی الینا مرحبا — نعم ما روّحت یا ریح الصبا

گفت ای یاران روان گشتم وداع — سوی آن صدری که میرست و مطاع

دم بدم در سوز بریان می‌شوم — هر چه بادا باد آنجا می‌روم

گرچه دل چون سنگ خارا می‌کند — جان من عزم بخارا می‌کند

مسکن یارست و شهر شاه من — پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق از شهرها کدام را خوشتر یافتی

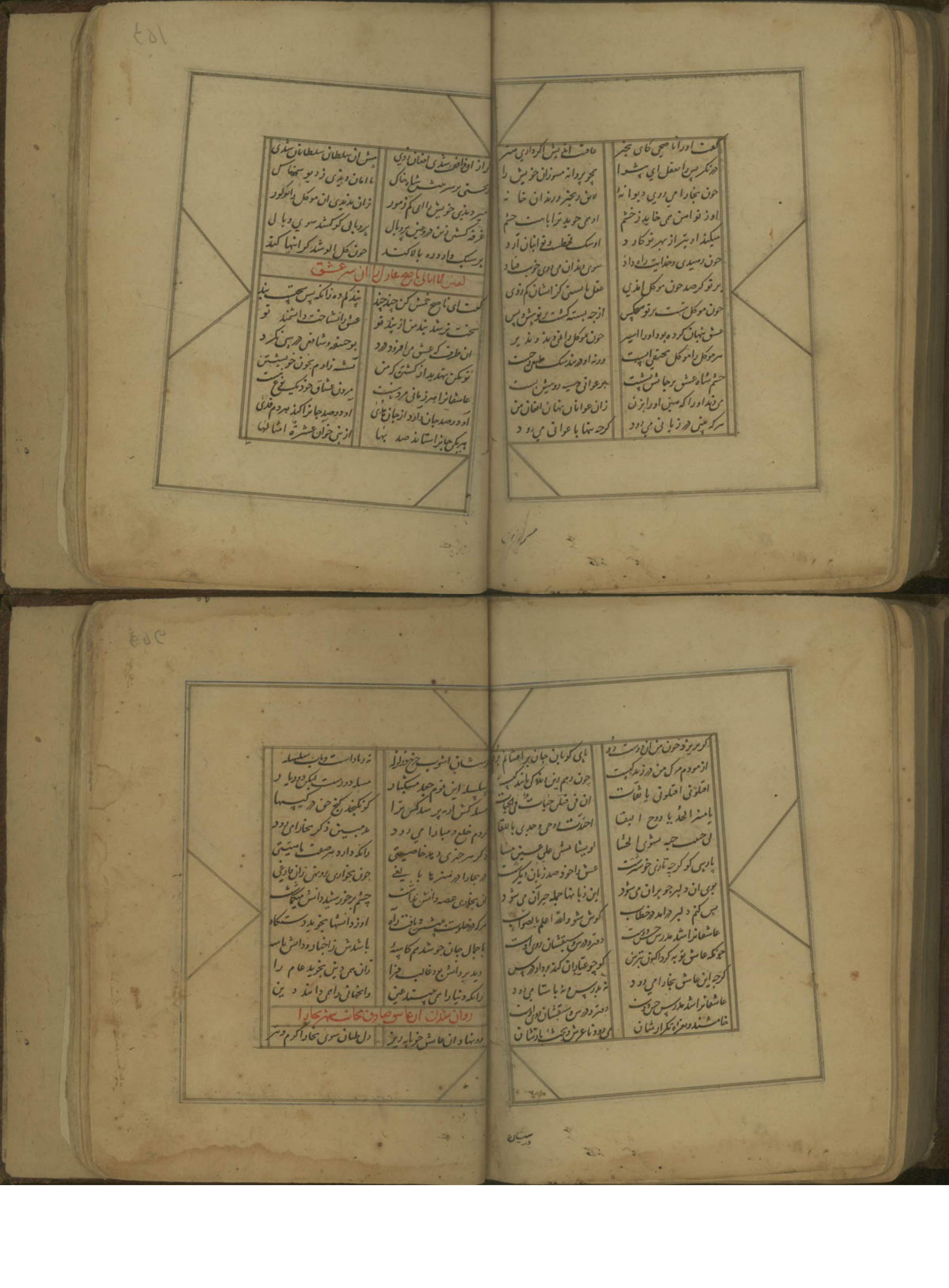
گفت معشوقی به عاشق کای فتی — تو به غربت دیده‌ای بس شهرها

پس کدامین شهر از آنها خوشترست — گفت آن شهری که در وی دلبرست

هر کجا باشد شه ما را بساط — هست صحرا گر بود سم الخیاط

هر کجا که یوسفی باشد چو ماه — جنت است ار چه که باشد قعر چاه

منع دوستان یار را از بخارا و تهدید کردن لاابالی وار



گفت او را ناصحی کای بی‌خبر / عاقبت اندیش اگر داری هنر
درنگر پس را بعقل ای پیشوا / همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا می‌روی دیوانه‌ای / لایق زنجیر و زندان خانه‌ای
او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحط است و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد / سوی زندان می‌روی خوبت فتاد
بر تو گر صد چون موکل آمدی / عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچکس / از چه بسته گشته‌ای بر خویش پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر / چون موکل را نمی‌دید و نذیر
هر موکل را موکل مختفی است / ورنه او در بند سگ طبعی چیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست / بر عوانی و سیه رویش ببست
میزند او را که هین او را بزن / زان عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی میرود / گرچه تنها با عوانی میرود

گر از او واقف شدی افغان زدی / پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر بپیش شاه خاک / تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور / زان ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال / پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد ره بالا کند / چون گل آلو شد گرانیها کند

لعنت لالا امالی ناصح عاذل را ان سر عشق

گفت ای ناصح خمش کن چند چند / پند کم ده زانکه بس سختست بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنه زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی / و آن دو صد را میکند هر دم فدی
هر یکی جان را ستاند ده بها / از نبی خوان عشرة امثالها

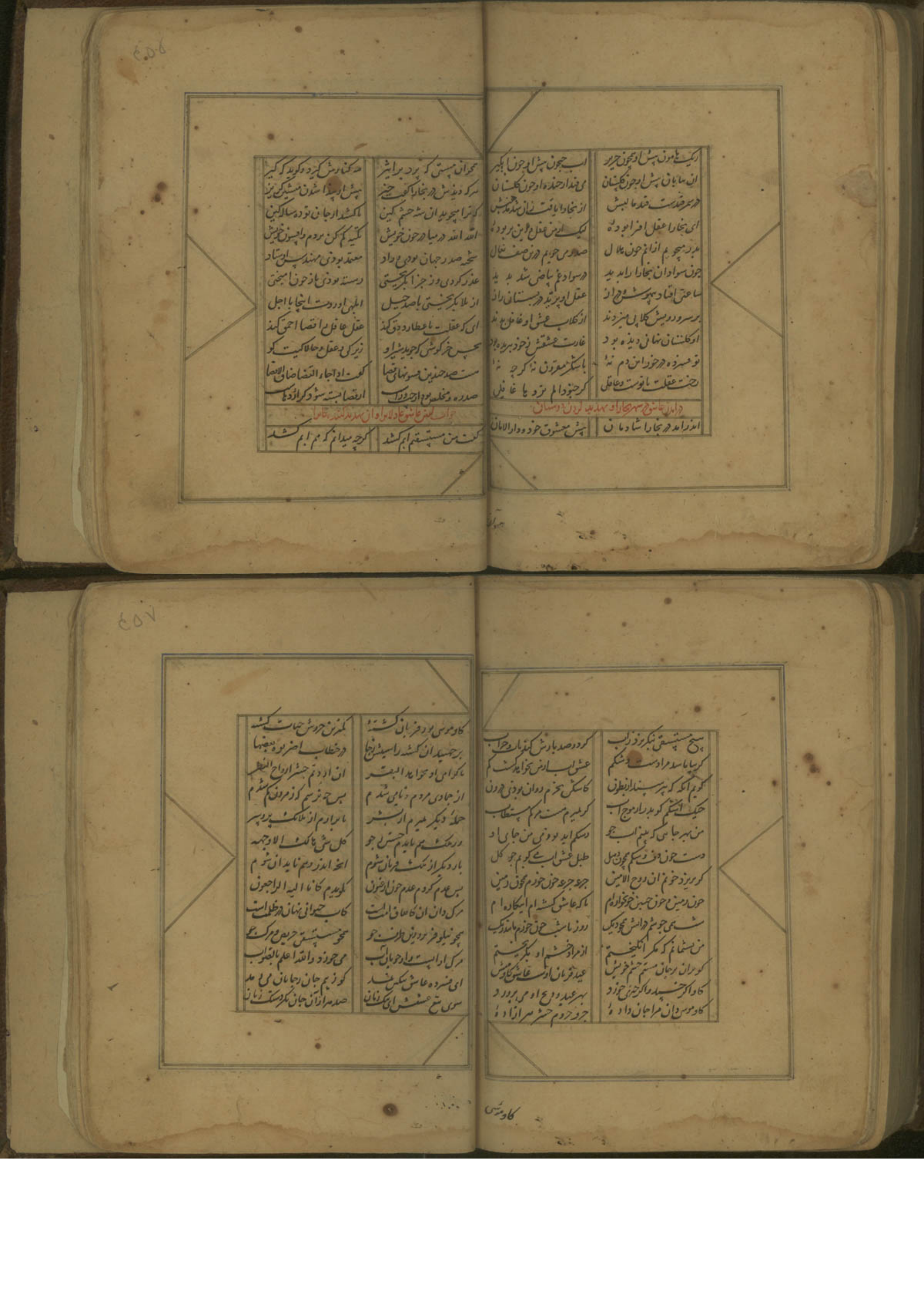
گر بریزد خون من آن دوست‌رو / پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی وجد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشتر است / عشق را خود صد زبان دیگر است
بوی آن دلبر چو پران میشود / این زبانها جمله حیران میشود
بس کنم دلبر در آمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا میرود / نه بمدرس نه باستا میرود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان / میرود تا عرش و تخت یارشان

درسشان

درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نه زیادات است و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار / مسئله دور است لیکن دور یار
مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسها
گر دم خلع و مبارا می‌رود / بد مبین ذکر بخارا میرود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی / چون بخواری رو نهی زان فارغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش میگماشت
هر که در خلوت ببینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم کاسه‌ای / باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
دید بر دانش بود غالب فرا / زان همی دنیا بچربد عام را
زانکه دنیا را همی بینند عین / و آنجهانی را همی دانند دین

روان شدن آن عاشق صادق بجانب شهر بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز / دل طپان سوی بخارا گرم و تیز



ریگ آموی پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان / می فتاد از خنده او چون گلستان
در سمرقندست قند اما لبش / از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخارا عقل افزا بوده‌ای / لیک از من عقل و دین بربوده‌ای
بدر می‌جویم از آنم چون هلال / صدر می‌جویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی می‌زدند / از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده در خور این دم نه‌ای / با شکر مقرون نه‌ای گر چه نی‌ای
رخت عقلت با توست و عاقلی / کر جنود الم ترد یا غافلی

درآمدن عاشق در شهر بخارا و تهدید کردن دوستان

اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دارالامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا می‌جوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنه صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد
غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آمیختی
از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که جوید شیر او / زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کو اژدهاست

جواب گفتن عاشق عاذلان را و آن تهدید کنندگان را

گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه می‌دانم که هم آبم کشد

هیچ مستسقی نگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدر از موج آب / گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جایی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او
دست چون دف و شکم همچون دهل / طبل عشق آب می‌کوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خونخواره‌ام / تا که عاشق گشته‌ام اینکاره‌ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش / عید قربان اوست عاشق گاومیش
گاو اگر خسپد و اگر چیزی خورد / بهر عید و ذبح او می‌پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده‌ای / جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای

گاو موسی بود قربان گشته‌ای / کمترین جزوش حیات کشته‌ای
بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم / پس چه ترسم کز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملایک پر و سر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم که انا الیه راجعون
مرگ دان آن کاتفاق امت است / کآب حیوانی نهان در ظلمت است
همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و مرگ جو
مرگ او آبست و او جویای آب / می‌خورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان



جوی دیگر کوزه اندر جوی زن / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و چون او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نه کم شود نه بد لقا

رسیدن عاشق صادق بمعشوق خودش که چون دست از جان خود داشت

خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که ازو بگریختم
محو کو پیش سجده کن بی پا و پیر / جانشان صدر شد با چشم تر
جمله خلقان منتظر سر در هوا / کز سبو دو یا بر او یزد و را
این زمان این احمق بخشند را / آن عمارتکن بد بخت را
همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد و جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست / می‌نماید آتش و جمله خوشیست

حکایت آن مسجد که عاشق کش بود و آن عاشق مرد جو

یک حکایت گوش کن ای نیک پی / مسجدی بد بر کنار شهر ری

هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
هر که در وی بیخبر چون کور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک از این آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند / اندر او مهمان کشان با تیغ کند
آن دگر گفتی که سحرست و طلسم / کین رصد باشد عدوی جان و خصم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
آن دگر گفتی که شب قفلی نهید / غافلی آید شما ره کم دهید

مهمان آمدن بدان مسجد که عاشق کش بود

تا یکی مهمان در آمد وقت شب / کو شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می‌آزمود / زانکه بس مردانه و جان سیر بود
گفت کم گیرم سر و اشکنبه‌ای / رفته گیر از گنج جان یک حبه‌ای
صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم

چون نبخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رود آن گوهر از تنگ صدف
چون تمنوا الموت گفت ای صادقین / صادقم جان را بر افشانم بر این

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از خفتن مسجد

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب / تا نکوبد جان ستانت همچو کسب
که غریبی و نمیدانی تو حال / کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این ما بارها / دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش / نیم شب مرگ هلاهل آمدش
از یکی ما تا بصد این دیده‌ایم / نی بتقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت الدین نصیحه آن رسول / آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی / در غلولی خاین و سگ‌پوستی
بی خیانت این نصیحت از وداد / می‌نماییمت مکن از عقل داد

گفت او ای ناصحان من بی ندم / از جهان زندگی سیر آمدم
منبلی‌ام زخم جوی و زخم خواه / عافیت کم جوی از منبل براه
منبلی نی کو بود خود برگ جو / منبلی‌ام لاابالی مرگ جو
منبلی نی کو بکف پول آورد / منبل چستی کزین پل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی بر زند / بل جهد از کون و کانی بر زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرای / چون قفص هشتن پریدن مرغ را
آن قفص که هست عین باغ در / مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص / خوش همی خوانند ز آزادی قصص
نی خورش ماندش نه صبر و نه قرار / مرغ را اندر قفص زان سبزه زار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند / تا بود کین بند از پا برکند
چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفص را در گشایی چون بود
نی چنان مرغ قفص در اندهان / گرد بر گردش به حلقه گربگان
کی بود او را درین خوف و حزن / آرزوی از قفص بیرون شدن



او همی خواهد که بس ناخوش خصص | صد خصص باشد بگیرد این قفص

بیان آنکه عشق جالینوس بر حیات دنیا بود که هنر او اینجا بکار می‌آید هنری نورزیده است که در آن بازار بکار آید و آنجا خود را با عوام برابر می‌داند

آنچنانکه گفت جالینوس راد | از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان | که ز کون استری بینم جهان
گربه می‌بیند بگرد خود قطار | مرغش آیس گشته بودست از مطار
یا عدم دیدست غیر این جهان | در عدم نادیده او حشری نهان
چون جنین کش می‌کشد بیرون کرم | می‌گریزد او پس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر می‌کند | او مقر در پشت مادر می‌کند
که اگر بیرون نهم زین شهر گام | ای عجب بینم بدیده این مقام
یا دری بودی در آن شهر وخم | که نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشم سوزنی راهم بدی | که ز بیرون رحم دیده شدی
این جنین هم غافلست از عالمی | همچو جالینوس او نامحرمی

می‌رود

می‌دود در کوی دل ملکت بپیچ | چون ندید اندر دکان خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست مرد | آنگهان بیخواب گردد جستجو در درد
جهد کن با مزد طاعت در رسید | بر مطیعان آنگهی آید پدید
انبیا گر با مقلد گشته را | انبیا طوعا صفا سرشته را
این محب حق ز بهر علتی | وان دگر را بی غرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر | وان دگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی | غیر شیرش از او در دلخواه نی
وان دگر خود عاشق این دایه بود | بی غرض در عشق او یکدایه بود
پس محب حق بامید و بترس | دفتر تقلید می‌خواند بدرس
وان محب حق ز بهر حق کجاست | که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان گر طالب است | جذب حق او را سوی خود جاذبست
گر محب حق بود لغیره | کی ینال دایما من خیره
یا محب حق بود لعینه | لا سواه خائفا من بینه

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلم العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیأس مع دوام الطلب عن قبل العاشق

سر درآ آن جیب چون زان سرست | آن کرمهای دل زان دلبرست
اندر آن انجا که در صدر جهان | گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق | کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر | میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار | لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کو در جستجوست | تا کسش او مرگ بیند روی دوست
تا رهید از مرگ و یابد او نجات | زانکه دید دوست آبست و حیات
هر که دید او را نباشد دفع مرگ | دست بود که نه میوش نه برگ
کاردان کار دست ای مشتاق مست | کاندران کارت و صد مرگ خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان | آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین | نیست کامل رو بجو اکمال دین

هر که شد

هر که اندر کار تو شد مرگ دوست | بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست | صورت مرگست نقلان کردنست
چون کراهت رفت مرگ آن نفع شد | پس درست آید که مرگش دفع شد
دوست حق است و کسی کش گفت او | که تویی آن من و من آن تو

رسیدن بر صدر جهان و لعس احوال خود بر معاملت

گوش دار اکنون که عاشق می‌رسید | بسته عشق او را حبل من مسید
چون بدید او دیده صدر جهان | گوییا پرید از او مرغ جان
همچو چوب خشک افتاد آن تنش | سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب | نی بجنبید و نیامد در خطاب
شاه چون دید آن مزعفر روی او | پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست می‌جوید بتفت | چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو | چون بیاید نبود از تو تار مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر | عاشقی بر نفی خود خواجه مگر



سایهٔ و عاشقی بر آفتاب / شمس آمد سایه لا گردد شتاب

داد خواستن پشه از باد نزد سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه دادخواه

کای سلیمان معدلت می‌گستری / بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری

مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم گشته کش فضلت نجست

داد ده ما را که بس زاریم ما / بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما

مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل

شهرهٔ ما در ضعف و اشکسته‌پری / شهرهٔ تو در لطف و بنده‌پروری

ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و بی‌رهی

داد ده ما را ازین غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا

پس سلیمان گفت ای انصاف‌جو / داد و انصاف از که می‌خواهی بگو

کیست آن ظالم که از باد و بروت / ظلم کردست و خراشیدست روت

ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست

چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس بعهد ما که ظلمی پیش برد

چون برآمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد

نک شیاطین کسب خدمت می‌کنند / دیگران بسته باصفادند و بند

اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم چون نمود

ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان

تا ببالا بر نیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها

تا نلرزد عرش از نالهٔ یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم

زان نهادیم در ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلکها یا ربی

منگر ای مظلوم سوی آسمان / کآسمانی شاه داری در زمان

گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد

ما ز ظلم او بتنگی اندریم / با لب بسته ازو خون می‌خوریم

امر کردن سلیمان پشه ستمدیده را باحضار خصم بدیوان

پس سلیمان گفت ای زیبادوی / امر حق باید که از جان بشنوی

چونکه ما را

حق بمن گفتست هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر

تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور

خصم تنها گر برارد صد نفیر / هان و هان بی‌خصم قول او مگیر

من نیارم روز فرمان تافتن / خصم خود را در بیاور پیش من

گفت قول تست برهان درست / خصم من بادست و او در حکم تست

بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا

هین مقابل شو تو و خصم و بگو / پاسخ خصم و بکن دفع عدو

باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز

پس سلیمان گفت ای پشه کجا / باش تا بر هر دو رانم من قضا

گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست

او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار

همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آمد شود جوینده لا

گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک اول آن بقا اندر فناست

آونداند

او نداند کان وطن یابش گرفت / آن مدد از عالم بیرونی است

آنچنانکه چار عنصر در جهان / صد مدد دارد ز شهر لامکان

آب و دانه در قفص گر یافت است / آن ز باغ و عرصه در یافت است

جانهای انبیا بینند باغ / از قفص در وقت نقلان و فراغ

پس ز جالینوس و عالم فارغند / همچو ماه اندر فلکها بازغند

ور ز جالینوس این گفت افتریست / پس جوابم بهر جالینوس نیست

این جواب آنکس آمد کین بگفت / که نبودستش دلی پرنور جفت

مرغ جانش موش شد سوراخ‌جو / چون شنید از گربگان او عرّ و غو

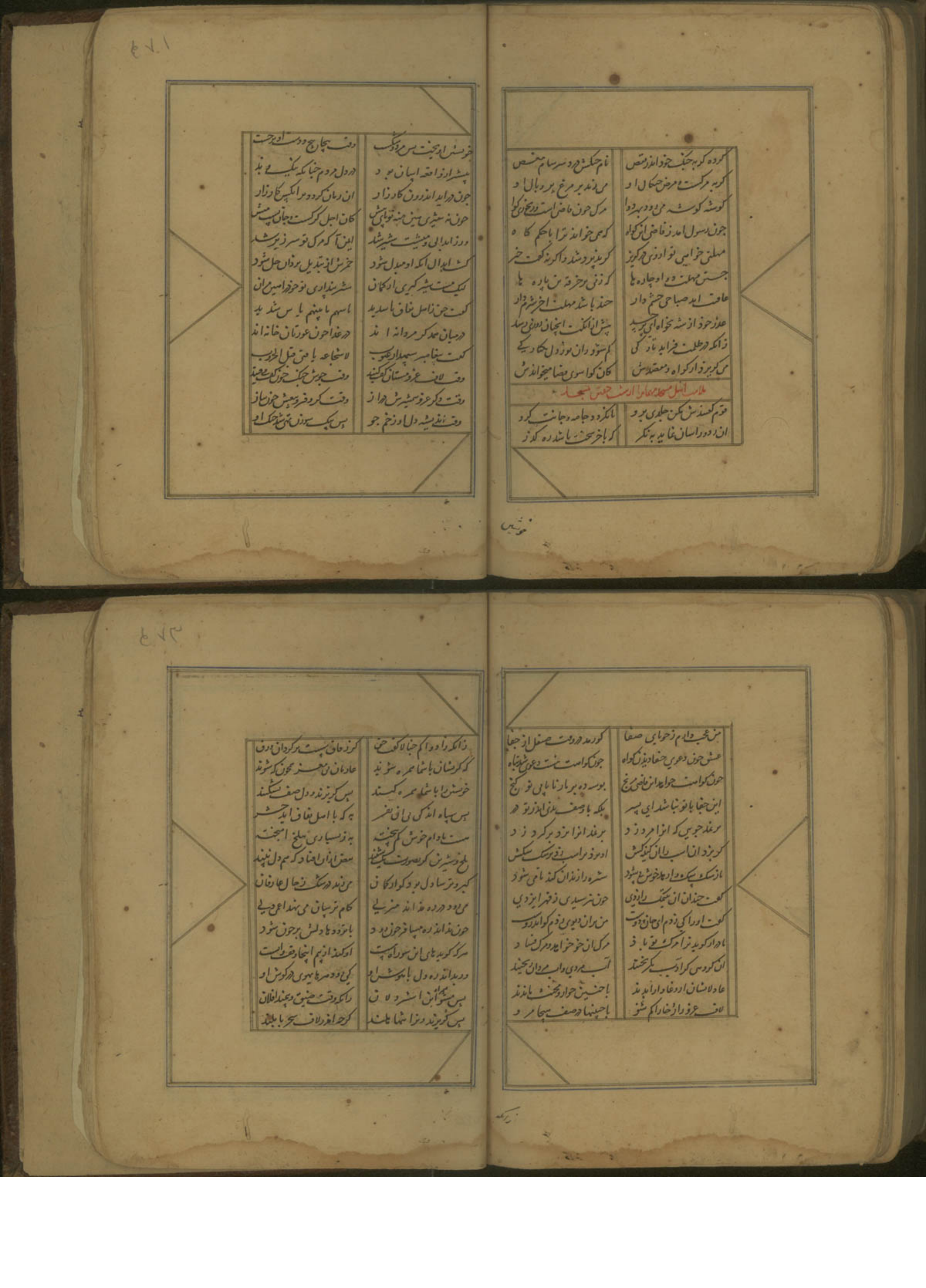
زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش‌وار

هم درین سوراخ بنایی گرفت / در خور سوراخ دانایی گرفت

پیشه‌هایی که مر او را در مزید / اندرین سوراخ کار آید گزید

زانکه دل برکند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن

عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی



گروه کو به جنگ خود اندر مقص | نام جنگش درد سر سام منص
کو به مرگست و مرض جنگال او | می زند بر مرغ پر و بال او
گوشه گوشه می رود بهر دوا | مرگ چون قاضی است و ریخ زی گوا
چون رسول آمد ز قاضی این گواه | که همی خواند ترا با حکم گاه
مهلتی خواهی تو او دوی هر گریز | گر بذیرد شد و اگر نه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره ها | گر زنی بر خرقه بن پاره ها
عاقبت آید صباحی خشم دار | چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پر پلید | پیش از آنکه ناگهان روزی رسد
زانکه در ظلمت فزاید تا کی | کم شود ران بوز دل بکار دیگی
می گویرد از گواه و معقدش | کان گواه سوی قضا میخواندش

ملامت اهل مجاز [illegible]

قوم گفتندش بکن جلدی برو | تا بگرد و جامه و جانت گرو
از دو داستان نماید به نگر | گر باخر سخت باشد ره گذر

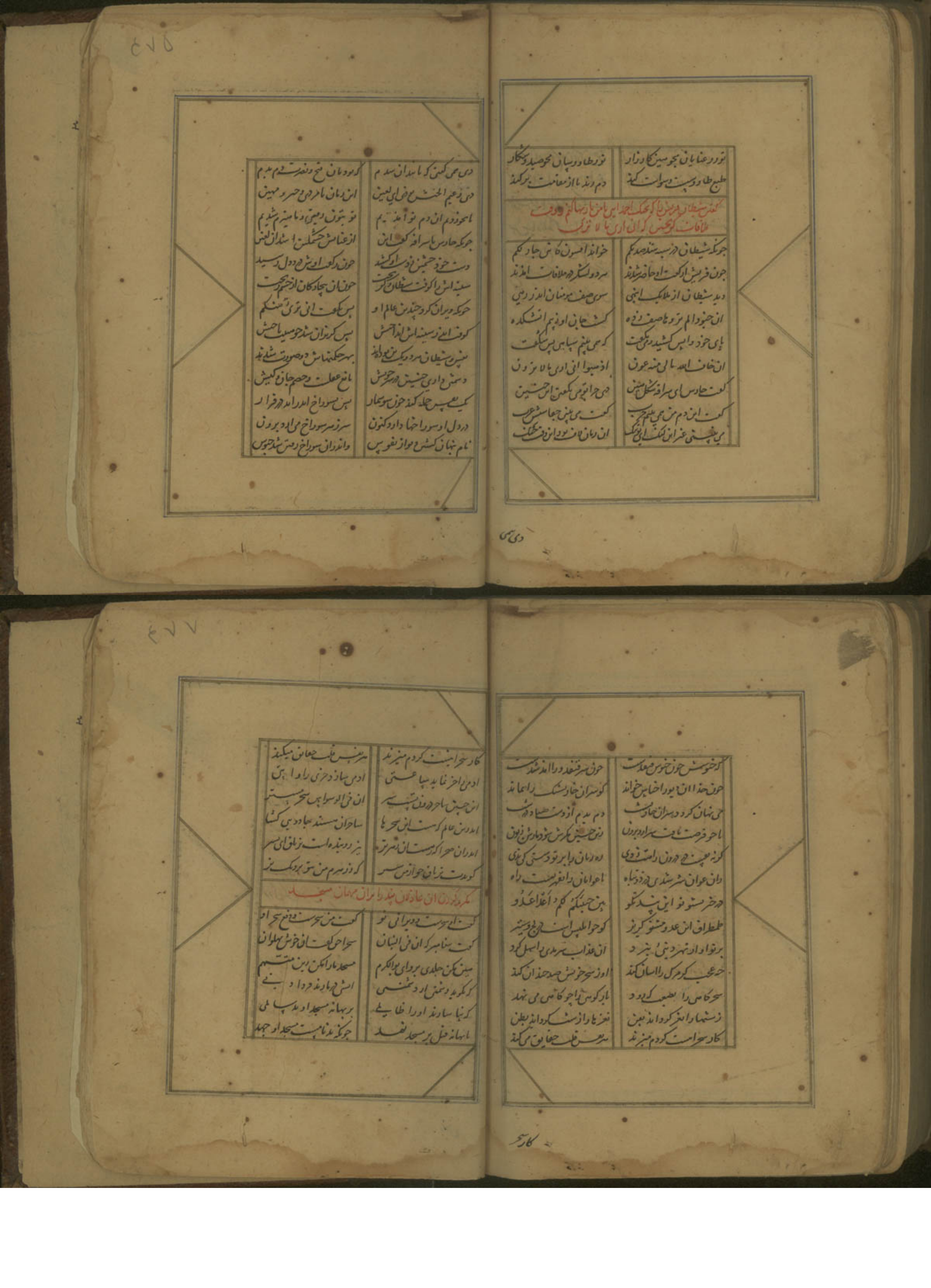
خوش سخن از بخت بس مرد و گنگ | وقف بجا رچ و دست او درحت
پیشتر از واقعه ایسان بود | در دل مردم جنابکه بکبی بد
چون در آید اندرون کار زار | ان زمان کرد و مر انکس کار زار
چون نه شیری بیش منه تو پای پیش | کان اجل گر گشت و جان آن پیش مشش
ور ز ابدالی و هیئت شیر شد | این آیه مرگ تو سر زیر شد
گفت ابدال آنکه او مبدل شود | حرص از تبدیل بر دان حل شود
لیک مست شیر گیری از کمان | شیر بندار ای تو خود را همیر ان
گفت چن زاهل نفاق باشد بد | اسهم با بینهم با س شد بد
در میان جمع کر مردانه اند | در غدا چون عورتان خانه اند
گفت پیغامبر سپهدار عرب | لا شجاعه یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کفته | وقت جوش جنگ چون کفت معیند
وقت ذکر غزو شیرش هر از | وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو | پس بیک سوزن تهی شد جنگ او

خوشین

من عجب دارم ز خوبای صفا | کور مد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه | چون گواهست نشد دعوی شد تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج | بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
این جفا با تو نباشد ای پسر | بلکه با وصف بدی اندر تو هر
بر غلد جویی که انزا مرد زد | بر غلد انزا بزد بر گرد زد
گر بزد آن اسب را آن کینه کش | او نزد بر اسب زد بر سنگ سکش
تا ز سنگ و سنگ وارها خوش شود | شره را زندان کند تا می شود
گفت چندان آن سخن را از دی | چون بترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان دوست | من بران دیوی زدم کو اندر اوست
تا در او گوید ترا مرگت بیاد | مرگ آن خر خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب یک رخ نهند | آب مردی و آب مردان بخیند
عادلانشان او د غادار آید بد | با چنین خوار و بخت باشند
لاف غزو ارزدار اکم شو | با چنینها وصف بیجامرد

زانکه را و اکم جنا لاکف حق | گرز حاق بست بر کردان ورف
که گرشان با شما همره شوند | عادمان بی مغز مجنون که شوند
خویشتن را با شما همره کنند | پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاه اندک بی آن نفر | به که با اهل نفاق آید حشر
ست بادام خوش کم بخته | به ز بسیاری هلیخ انجخته
تلخ و شیرین گر بصورت یک شدند | بعض از آن افتاد که هم دل نیپند
گبر و ترسا دل بود کو ادکان | می زند در سنگ ز جاه عارفان
می رود در ره خدا اند منزلی | کام ترسان می نهد اعمی دیلی
چون بد اندر ره مسافر جون رود | با تردد تا دلش بر خون شود
هر که گوید های آن سودا پت | او کند از بیم انجا وقف واست
ور بد اندر ره دل با هوش او | کی رود صرها بهوی در گوش او
پس همی گوید این اشر د لان | زانکه وقت ضیق وعهد افلاک
پس گریزند و ترا تنها تنند | گر چه اغز لاف سحر با بلند

زانکه



تو ز رعنایان مجو هین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوس است و وسواست کند / دم زند تا از مقامت برکند

گفتن شیطان قریش را که بجنگ احمد آیید من یاریها کنم و قوم خود را بخوانم و وقت ملاقات گریختن که انی اری ما لا ترون

چونکه شیطان در سپه شد صدکم / خواند افسون که انی جار لکم
چون قریش از گفت او حاضر شدند / هر دو لشکر در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملایک اسپهی / سوی صف مؤمنان اندر رهی
آن جنودا لم تروها صف زده / گشت جان او ز بیم آتشکده
پای خود واپس کشید و میگرفت / که همی بینم سپاهی پس شگفت
انی اخاف الله ما لی منه عون / اذهبوا انی اری ما لا ترون
گفت حارث ای سراقه شکل هین / دی چرا تو می‌نگفتی این چنین
گفت این دم من همی بینم حرب / گفت می‌بینی جعاشیش عرب
می نبینی غیر این لیک ای تو ننگ / آن زمان لاف بود این وقت جنگ

دی همی گفتی که پایندان شدم / که بود تان فتح و نصرت دم بدم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین / این زمان نامرد و ناچیز و مهین
تا بخوردیم آن دم تو آمدیم / تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم
چونکه حارث با سراقه گفت این / از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود خشمین ز دست او کشید / چون ز گفت اوش درد دل رسید
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت / خون آن بیچارگان زین مکر ریخت
چونکه ویران کرد چندین عالم او / پس بگفت انی بری منکم
کوفت اندر سینه‌اش انداختش / پس گریزان شد چو هیبت تاختش
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقلست و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار / پس بسوراخ اندر آید در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون / سر ز هر سوراخ می‌آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس / و اندر آن سوراخ رفتن شد خنوس

که خنوسش چون خنوس قنفذست / چون سر قنفذ ورا آمد شدست
چون خدا آن دیو را خناس خواند / کو سر آن خارپشتک را بماند
می نهان گردد سر آن خارپشت / دم بدم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون / زین چنین مکری شود مارش زبون
گر نه نفس از اندرون راهت زدی / رهزنان را بر تو دستی کی بدی
زان عوان سر شدی دزد تباه / تا عوانان را بغم بست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدی عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیس است در لج و ستیز
بر تو او از بهر دنیا و نبرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند / او ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را بصنعت کوه کرد / باز کوهی را چو کاهی می‌نهد
زشتها را نغز گرداند بفن / نغزها را زشت گرداند بظن

کار سحر است این که دم می‌زند / هر نفس قلب حقایق می‌کند
آدمی را خر نماید ساعتی / آدمی سازد خری را و اهی
این چنین ساحر درون تست و سر / ان فی الوسواس سحرا مستتر
اندر آن عالم که هست این سحرها / ساحران هستند جادویی گشا
اندر آن صحرا که رست این زهر تر / نیز روییده است تریاق ای پسر
گویدت تریاق از من جو سپر / که ز زهرم من بتو نزدیکتر

مکر کردن آن عاذلان پیغمبر را بر آن مهمان مسجد

گفت آن سحرست و ویرانی تو / گفت این سحرست و دفع سحر او
گفت پیغامبر که ان من البیان / سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان
هین مکن جلدی برو ای بوالکرم / مسجد ما را مکن زین متهم
که بگوید دشمنش از دشمنی / آتش در نهادند [illegible]
که بنا سازند او را ظالمی / بر بهانه مسجد او بد پا لمی
تا بهانه قتل بر مسجد نهد / چونکه بدنامست مسجد او جهد



تهنیتش بر نامه‌ای سخت جان | گر نه‌ام ایمن ز مکر دشمنان
بیش مکن حیله‌ای بر وی بود امیر | گر نتان بود کیوان را بگیر
چون تو بسیار آن بلا دیدی بجست | ریش خود بر کنده مرکب لخت
بین برو کوتاه کن این قیل و قال | خویش را بر ما او میفکن در وبال

جواب گفتن مهمان استاد را و مثل آوردن بدیع خود جارش گفت حکایت از مثل شیرین

گفت ای یاران اران حیران شوم | کز ملاحت لطف طفلی آید نم
کودکی کو جاد بس کشتی بزی | طفلکی در دفع مرغان میزدی
بار میزدی مرغ زان طفلک وکشت | کشت ایدان مرغان همی بی خوف کشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم | بر گذر زد زان طرف خیمه عظیم
با سپاهی بحو استاده ابتر | ابنه و پیروز و صف زد ملک گیر
اشتری کو بدی جمال کوس | بجیبی نه بیش و بیچون خود بس
بانگ کوس و طبل بر وی برد هوش | میزدند اندر رجوع و در طلب
اندر آن مزرع در آمد آن شتر | کودکی آن طفلک زد در حفظ پر

عاقلی گفتش مزن طفلک کو او | اشتر طبل است و مالش مست خر
هست او چه بود بتو را که تو طفل | که کشید او طبل سلطان پیش کهل
عاشقم من کشته قربان لا | جان من نوبت که طبل بلا
خود سورا گفت این تهدیدها | هیچ ناخوانده است این دیدها
ای حرفان من ارانها پیش شم | گر خدا لا ق در ین ره باشیم
من چو اسماعیلیانم کی حذر | بل چو اسماعیل از ادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا | قل تعالوا گفت جانم را بپا
گفت سنا میر که حاذق السلف | بالعطیه من عیش انجلف
هر که بیند مر عطار را صد عوض | رود در بازد عطار از عرض
جمله در بازار زان کشتند بند | گاه سوز آماد مال خود دهند
رز در انبانها بسته مسطر | تا که سوز آید بدل آید مضمر
چون ببینند کار در رنج بیش | سرد گردد عشقش از کالای خویش
کرم زان ماندست آن کو بدید | کالهای خویش از رنج و مزید

همچنین علم و هنرها و حرف | چون بیاید اندرون از انبها در سرف
مایه از جان نیست جان باشد گزیر | چون به آمد نام جان شد چیزه تیز
لعب مردو بود جان طفل را | تا بکشد او در بزرگی طفل را
این تصور این تخیل لعب است | تا تو طفلی پس بدانت حاجت است
چون ز طفلی رست جان شد در کمال | فارغ از حکمت و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق | [illegible]
مال و دین بر هند و بر ان دغا | جز خرد اندیست کاند اشتری
بر فهاران ار بنا و لیست | گر نبیند در شک عشق نشست
وان عجب طفلیست در تو ای حیین | کو همی رود به بستان یقین
هرکه ماست عیش ... | می چند اندر نزاید یال و پر
چون رسید در علم بس بی باشد | زانکه مست اندر طریق عشق
علم چو پایی یقین باشد بدان | مانع عیش چو پای دور و عیان
انذر الحکم بجو آن را کنون | از پس کلا بس لو تعقلون

زین چنین آمد او دل برفش سوی | بجهد از دل چشم هم او شی سوی
دانکه هوز دل بدین دیده ... | تا چو دل شد دیده پاک از انوار مست
دل بر انوار عشق او بیرزد | زان نصیب هم بار دیده و ...
پس بدان کاب مسائل ز اسمان | وحی و الهام باشد و صدق بیان
تا چران گر دو جواب جو خرم | سوی آن سوی اس طاعن مکرم
بی روی بیش اضلالی زایل پسر | طعنه جاهلان همه باقی شمر
آن حلاوه دان که ره طی کرده اند | گوش با بانگ سگان کی کرده اند

قصه مهمان وان مسجد

از گوکان باک باز شیر مرد | اندر آن مسجد چه بود آن ... کرد
حفت در مسجد خود دارد احراف کو | خراب مرغ ویران شده ...
... از ما هری رسید | گام ام ... ای مسجد
رنج کرد احسن ادارخت | می رسید و دل هم شد لحت



تعبیر واجب علم هم محکمک در جنگ

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد — دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو آن سو بیندیش ای غوی — که اسیر رنج و درویشی شوی
بی نوا گردی ز یاران وا بری — خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین — وا گریزی در ضلالت ای مهین
که بلا و ولو بس دوام است — راه دین پوییم که مهلت هست پیش
مکلشد همسایه دانا بانگ حکایت — ترک بینی باز نوا جب و راست
باز عزم دین کنی از بهر جان — مرو سازی خویش را الکر ما ن
پس سلاح از علم سازی و حکم — کز من از خوف بیادم پای کم
باز بانگی بر زند از تو مکر — که بترس و باز گرد ارشح معز
باز بگریزی ز راه روشنی — آن سلاح علم و تقوی بشکنی
سالها او را ببانگی بنده — در چنین ظلمت بند افکنده
هست بانگ شاطین خلق را — بنده گردت و کرد هر خلق را

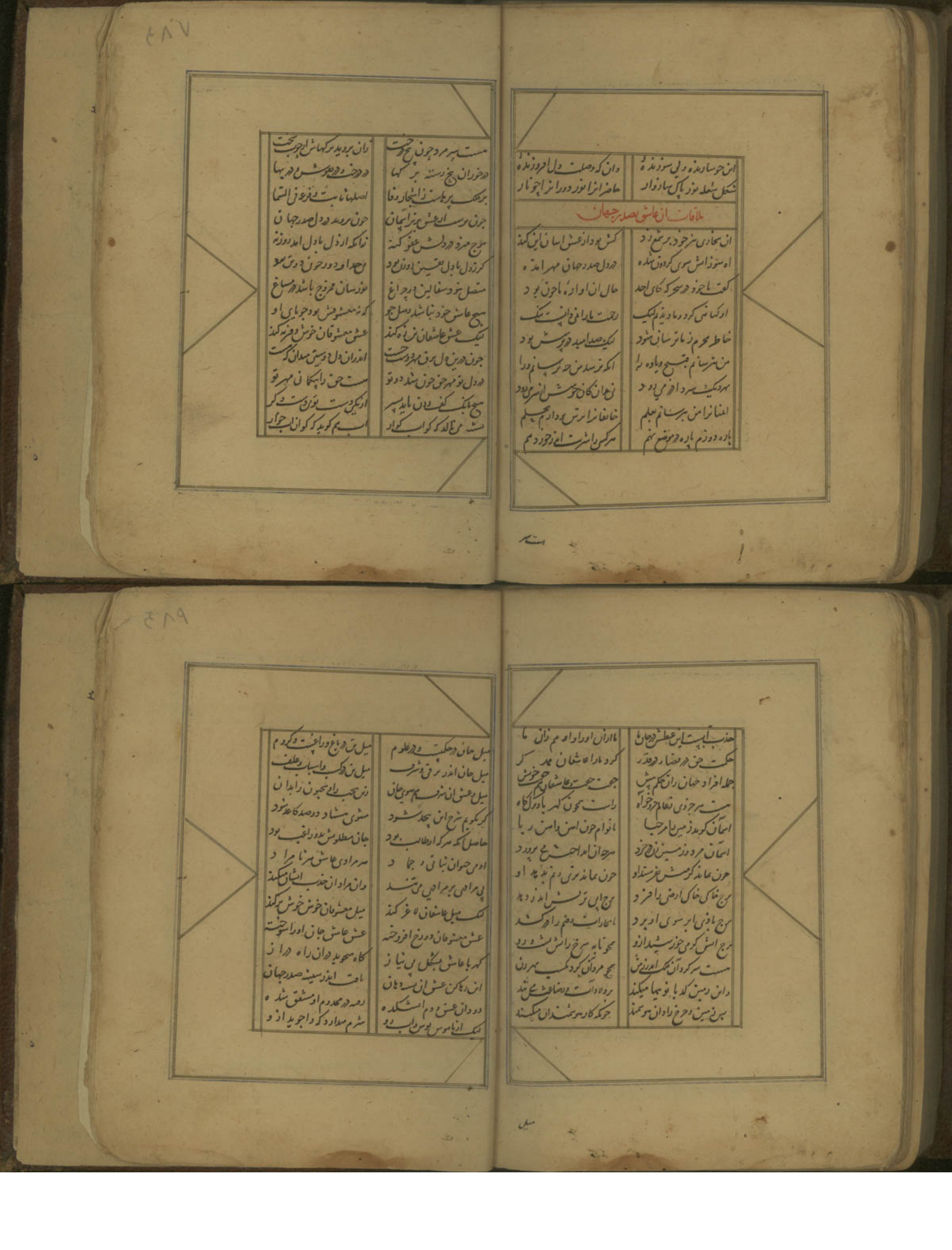
تا چنان موجود شد جاشان نور — که روان کافران روز نشور
آن شکوه بانگ آن ملعون بود — هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت باز است بر کبک نجیب — مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس — عنکبوتان مر مگس گیرند پس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب — کرّ و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست — بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بهم هر دو گروه — قطره‌ها چون از بحر شور

رسیدن بانگ طلسم در هم شکن مران مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصه آن بانگ سخت — که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست این طبل عید — تا دهل ترسد که زخم او رسید
ای دهلهای تهی پر زکوب — قسمتان از عید جان شد زخم چوب
شد قیامت عید و بیچاره دهل — ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد — دیگ دولت را چگونه می پزد

چونکه بشنید آن دهل آن مرد دید — گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت تا خود میین ملرزان دل کزین — مرد جان بددلان بی یقین
وقت آن آمد که حیدروار من — ملک گیرم یا بپردازم بدن
برجهید و بانگ بر زد کای کیا — حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم — زر همی ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن پسر — که بگیرد زر زری راه در
بعد از آن برجست آن شیر عتید — تا سحرگه زر برون می کشید
دفن می کرد و همی آمد بزر — با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد آن جانباز از آن — کوری ترسانی واپس خزان
این ز زر طامس مخاطر آمدست — هر دل سرگردون زر پرست
کودکان اسفالها را بشکنند — نام زر بنهند و در دامن کنند
اندر آن بازی چو گویی نام زر — آن کند در خاطر کودک گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی — کز نگردد کاسد آمد سرمدی

ان زری که زر از و در تاب یافت — کو مر قنا بند کی اب تافت
آن زری که دل از او گردد غنی — غالب آمد بر قمر در روشنی
شمع بد آن مسجد و پروانه او — خویش را انداخت آن پروانه خو
سوخت پرش را ولیکن ساختش — پس مبارک آمد آن انداختش
محو موسی بود آن مسعود بخت — کاتش دید او بسوی آن درخت
چون عنایتها بر او موفور بود — نار می پنداشت آن خود نور بود
پس بدانکه شمع دین بر می شود — این نه همچون شمع آتشها بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر — تو گمان داری بر او نار بشر
تو ز خود می بینی آن در تو هست — بر خیال و ظن باطل این سو مست
از درخت موسیت در ضیا — تو چو آن یارش همان بادی بپا
نی طعام این جهان بازی بود — سالکان رفتند آن خود نور بود
این نماید نور و سوز دیار را — وان بصورت باد و گل فوار را



این چو سایه وی سوزنده ای
شکل شعله نور پاکی سار و نار
وان که وصلت دل افروزنده ای
حاضران را نور و دوران را چو نار

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بخاری سر خود بر شمع زد
او سوزانش سوی گردون شده
گفت یا خود در سحر کای احد
او کمانی کرد و ما دیدیم لیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود
من بترسانم بجنبد باده را
مهر دیگ سرد آخر می رود
امنا را من بترسانم بعلم
باره دوزم پاره در موضع نهم

کش بود از عشق آسان این کمند
در دل صدر جهان مهر آمده
حال آن آواره ما چون بود
رحمت ما دانی و اینت تنگ
لیک صد امید در پرسش بود
اگر ترسد من چه ترسانم ورا
زهد آن کان خویش انسی می رود
خائفان را ترس بود از ضم و حلم
هر کسی را شربت اندر خورد دم

مست شیر مرد چون بیخ درخت
در خوران بیخ رسته بر کها
برگ مک پر بافت ز اشجار و فعا
چون برست از عشق بر زاسمان
موج مزد در دلش عفو کهنه
گر ز دل با دل بعیش روزن بود
متصل نبود سفالین دو چراغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
لیک عشق عاشقان تن زه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو
هیچ بانگ کف زدن ناید پسر
تشنه می نالد که کو آب گوار

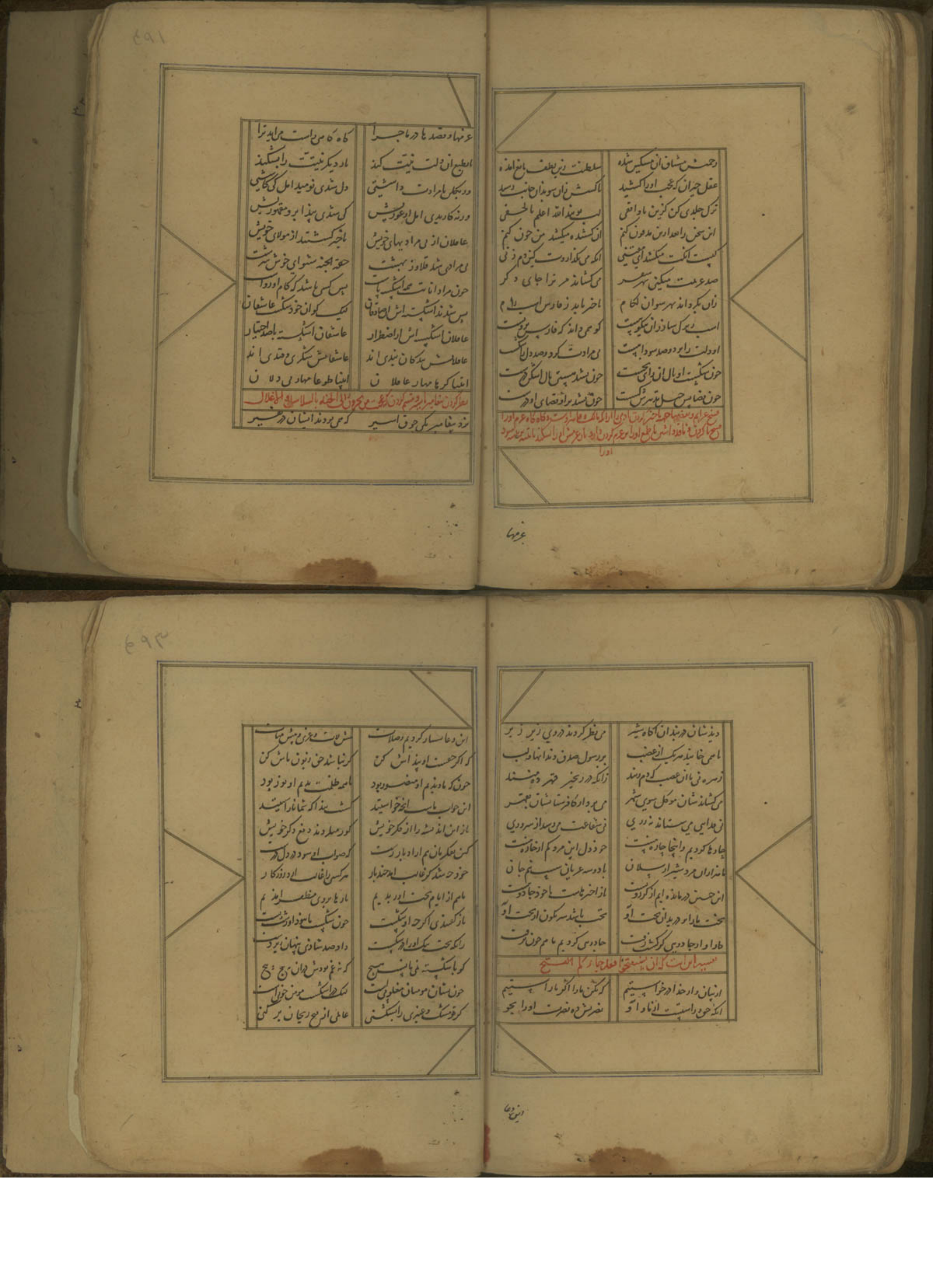
زان برویید برگهاش از چوب تخت
در درخت و در عروقش در بها
اصلها ثابت و فرعها فی السما
چون برویید در دل صدر جهان
زانکه از دل با دل آمد روزنه
نی جدا و دور چون دو تن بود
نور شان ممزوج باشد در مساغ
که نه معشوقش بود جویای او
عشق معشوقان خوش و فربه کند
اندر آن دل دوستی میدان که هست
هست حق را بی گمانی مهر تو
از یکی دست تو بی دست دگر
آب هم گوید که کو آن آب خوار

جذب آب است این عطش در جان ما
حکمت حق در قضا و در قدر
جمله اجزاء جهان زان حکم پیش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه
آسمان گوید زمین را مرحبا
آسمان مرد و زمین زن در خرد
چون نماند گرمیش بفرستد او
هیچ خاکی خاک ارض را فزود
هیچ بادی ابر سوی او برد
هیچ آتش گرمی خورشید از او
هست سرگردان فلک اندر زمن
وان زمین کدبانوئیها میکند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند

ما از آن او و او هم زان ما
کرد ما را عاشقان همدگر
جفت جفت و عاشقان جفت خویش
راست همچون کهربا و برگ کاه
با تو ام چون آهن و آهن ربا
هر چه آن انداخت می پرورد
چون نماند تری و نم بدهد او
هیچ آبی تری اندر زد به
اختران دفع و را در کند
همچو تابه سرخ زآتش تف و دود
همچو مردان گرد مکسب هر دوان
بر ولادات و رضاعش می تند
چونکه کار هوشمندان میکنند

میل جان در حکمت است و در علوم
میل جان اندر ترقی و شرف
میل عشق آن شرف هم سوی جان
گر بگویم شرح آن بیحد شود
حاصل آنکه هر که او طالب بود
آدمی حیوان نباتی و جماد
بی مرادی بر مرادی می تند
لیک میل عاشقان لاغر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته
کهربا عاشق بشکل بی نیاز
این رها کن عشق آن تشنه دهان
دود آن عشق و غم آتشکده
لیک از ناموس پوش و آب رو

میل تن در باغ و راغست و کروم
میل تن در کسب و اسباب و علف
زین یحب را و یحبون را بدان
مثنوی هشتاد و دو صد کاغذ شود
جان مطلوبش بدو راغب بود
هر مرادی عاشق هر نامراد
وان مرادان جذب ایشان میکند
میل معشوقان خوش و خوش پی کند
عشق عاشق جان او را سوخته
کاه میکوشد در آن راه دراز
تافت اندر سینه صدر جهان
رفته در مخدوم او مشفق شده
شرم میدارد که واجوید از او



٤٩١

رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران که عجب او را کشید / تا کشش زان سو بدان جانب رسید
ترک جلدی کن کزین ناواقفی / لب ببند الله اعلم بالخفی
این سخن را بعد ازین مدفون کنم / آن کشنده میکشد من چون کنم
کیست آنکت میکشد ای معتنی / آنکه می نگذاردت کین دم زنی
صد عزیمت میکنی بهر سفر / می کشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب زیرک سار زان نیکوپیست / کو همی داند که فارس بر ویست
او دلت را بر دو صد سودا ببست / بی مرادت کرد پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست / چون نشد هستی بال اشکسته درست
چون قضا بر حبل تدبیرش شکست / چون نشد بر او قضای او درست

منع عزایم و فسخها جهت آن است تا آدمی را آگاه کند که مالک و ساز دست و گاه گاه عزم او را مسخر کردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا عزمش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود او را

عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند / باز دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوریش / کی شدی پیدا بر او مقهوریش
عاقلان از بی مرادیهای خویش / باخبر گشتند از مولای خویش
بی مرادی شد قلاووز بهشت / حفت الجنة شنو ای خوش سرشت
چون مرادات همه اشکسته پاست / پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته اش آن صادقان / لیک کو آن خود شکست عاشقان
عاقلان اشکسته اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی اند / عاشقانش شکری و قندی اند
ائتیا کرها مهار عاقلان / ائتیا طوعا بهار بی دلان

نظر کردن پیغامبر علیه السلام بر اسیران و تبسم کردن و گفتن عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل و الاغلال

دید پیغامبر یکی جوق اسیر / که همی بردند ایشان در زحیر

عزمها

٤٩٣

دیدشان در بند آن آگاه شیر / می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر یک از غضب / بر رسول صدق دندان و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند / زانکه در زنجیر قهر ده منند
می کشاندشان موکل سوی شهر / می برد از کافرستانشان بقهر
نی فدایی می ستاند نه زری / نی شفاعت می رسد از سروری
چاره ها کردیم و اینجا چاره نیست / خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیر ارسلان / با دو سه عریان سست نیم جان
این چنین درمانده ایم از کژروی است / یا ز اختر یا خود جادویی است
بخت ما را بر درید آن بخت او / تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادویی گر گشت زفت / جادوی کردیم ما هم چون نرفت

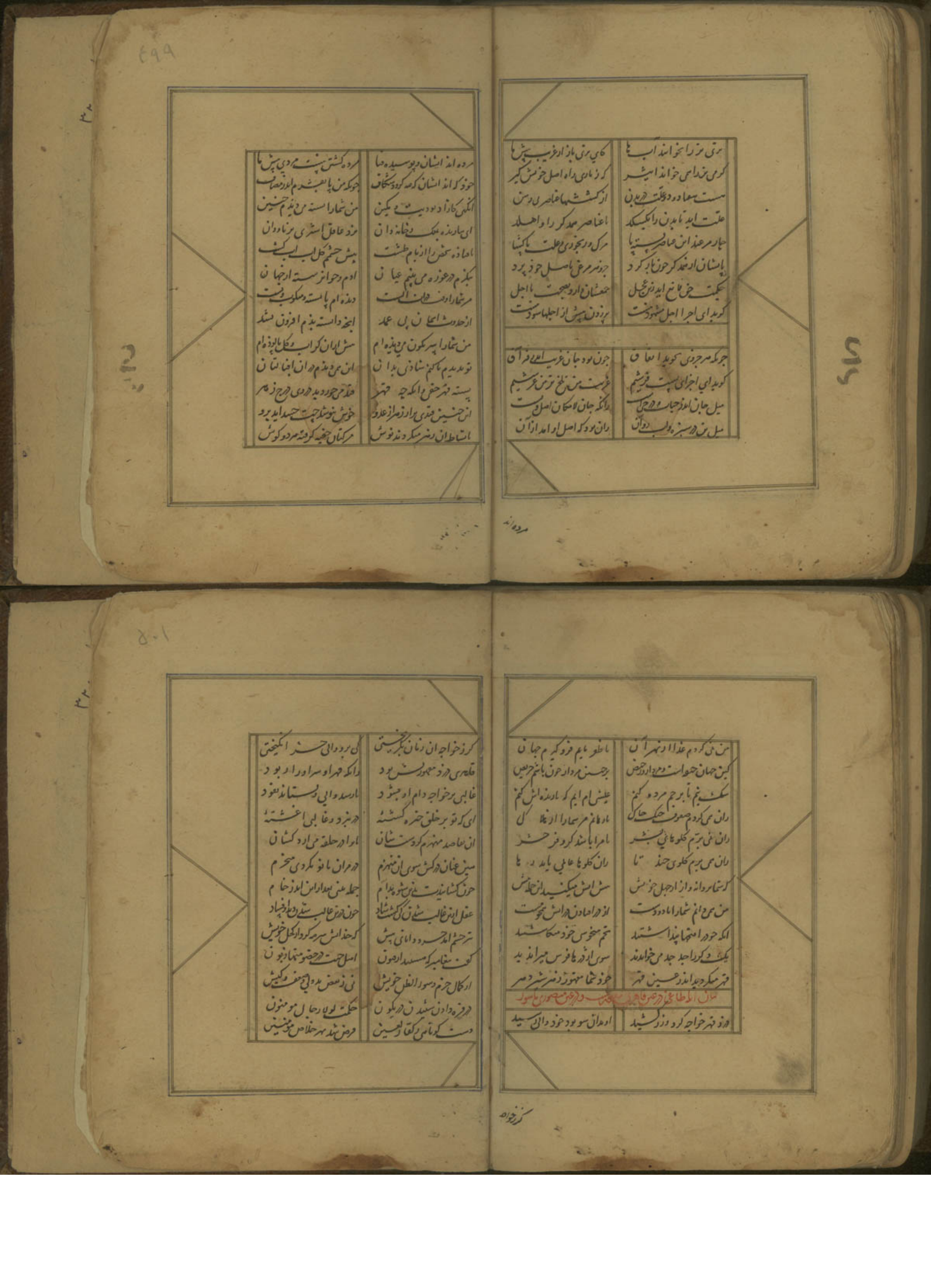
تفسیر این آیت که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح

از بتان و از خدا درخواستیم / که بکش ما را اگر ما راستیم
آنکه حق و راستست از ما و او / نصرتش ده نصرت او را بجو

این دعا بسیار کردیم و صلات / پیش لات و عزی و پیش منات
که اگر حقست او پیدااش کن / ور نباشد حق زبونش باش کن
چونکه وادیدیم او منصور بود / ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست آنچه خواستید / گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر خویش / کور میکردند دفع ذکر خویش
کین چنین اندیشه هم ز ادبار ماست / که صواب ای سود در دل کژیست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار / هر کسی را غالب آید روزگار
ما هم از ایام بخت آورده ایم / بارها بر وی مظفر آمدیم
باز گفتندی اگر چه او شکست / چون شکست ما نبود او را شکست
زانکه بخت نیک او را در شکست / داد صد شادی پنهان بر زبردست
کو باشکسته نمی مانست هیچ / که نه غم بودش در آن پیچاپیچ
چون نشان مؤمنان مغلوبی است / لیک در اشکست مؤمن خوبی است
گر تو مشک و عنبری را بشکنی / عالمی از بوی ریحان پر کنی

این دعا





برتنی بر زر ابخوانند آب‌ها / کای پری باز از غریبی پیش ما
گرم می‌خواند اثیر / کز زمینی راه اصل خویش گیر
هست صد ماده و علت در بدن / از کشش‌های عناصر در بدن
علت آید تا بدن را بگسلد / تا عناصر همدگر را واهلد
چار مرغند این عناصر بسته پا / مرگ و رنجوری و علت پاگشا
پایشان از همدگر چون باز کرد / جفت هر مرغی به اصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد به صحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست

چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق
گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلخ‌تر من عرشیم
میل جان اندر حیات و در حی است / زانکه جان لامکان اصل وی است
میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن

مرده‌اند

مرده‌اند ایشان و پوسیده فنا / مرده گشتن پیش مردی پیش ما
خود کجا اند ایشان که چو گرد و شکاف / چونکه من با غیب شدم اندر مصاف
آنکسی کار او بود دیدت یقین / من شما را بسته می‌دیدم چنین
ای سپار بده ملک و خانه دان / مرد عاشق اشتری بر ناودان
با فتاده تخت را از بام طشت / پیش چشمم گل آب آبکشت
بکنم در عوزه می‌بینم عیان / آدم و حوا نرسته از جهان
مر شما را وقت ذرات الست / دیده ام پابسته و منکوب و پست
از حدوث آسمان بی عمد / آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سرنگون می‌دیده ام / پیش از آن کز آب و گل بالیده‌ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان / این همی دیدم در آن اقبالتان
بسته قهر حق و آنگه چه قهر / قند می‌جوید بدیدی درج زهر
آن چنین قندی پر از زهر از علو / خویش خوش شد چه جای حسد آید برو
با نشاطان زهر شکر کرده نوش / مرگشان خفیه گرفته هر دو گوش

من نمی‌کردم غذا از زهر آن / تا طمع باشم فرو گیرم جهان
کین جهان چون خواست و مردار و جیفه / بر چنین مردار چون باشم حریص
سگ نیم تا بر چنین مرده کنم / عیش ام آنم کز بندهاش کنم
زان نمی‌کردم صفوف جنگ‌ها کی / تا رهانم مر شما را از هلاک
زان نمی‌برم گلوهای بشر / تا مرا باشد کر و فر حشر
زان همی برم گلوی چند تا / زان گلوها عالمی یابد بقا
که شما پروانه‌وار از جهل خویش / میل آتش می‌کنید ای خام کیش
من همی رانم شما را همچو مست / از در افتادن در آتش با دو دست
آنکه خود در امتحان پیدا شدند / تخم منحوس خود می‌کاشتند
یک دگر را جد جد می‌خواندند / سوی اژدرها فرس می‌راندند
قهر می‌کردید اندر عین قهر / خود شما مقهور قهر شیر دهر

بیان آنکه طاغی در عین قاهری مقهور است و در عین منصوری مأسور

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید / او بدان سو بود خود والی رسید

گر ز خواجه آن زمان بگریختی / کی بر او والی حشر انگیختی
قاهری دزد مقهوریش بود / زانکه قهر او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او شود / تا رسد والی و بستاند قود
ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای / در نبرد و غالبی آغشته‌ای
آن به قاصد منهزم کردستشان / تا ترا در حلقه می‌آرد کشان
پس عنان درکش سوی آن منهزم / در مران تا تو نگردی منخرم
چون کشانیدت بدین شیوه بدام / حمله بینی بعد از آن اندر زحام
عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد / چون درین غالب شدن دید آن فساد
تیزچشم آمد خرد بینای پیش / که خدایش سرمه کرد از کحل خویش
گفت پیغامبر که مسعود از عدو / اصل حب در حضو متهاذ بون
از کمال حزم و سوء الظن خویش / نی ز ضعف و بددلی و ضعف کیش
دفع دادن سنگ آن در نکون / حکمت لولا رجال مؤمنون
دست کوتاهی که کف دعیش / فرض شد بهر خلاص مؤمنین

گر ز خواجه



قصهٔ عهد حدیبیه بخوان / کف ایدیکم غافلان از دلان
باز اندر غایبی هر خویش را / دید او مغلوب دام کبریا
زان همی خندم که با زنجیریان / من بکردم ناگهان شب‌گیریان
زان همی خندم که با زنجیر و غل / می‌کشمشان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی‌زینهار / بسته می‌آریمشان تا سبزه‌زار
از سوی دوزخ به زنجیر گران / می‌کشمشان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد / همچنان بسته بحضرت می‌کشد
جمله در زنجیر بیم و ابتلا / می‌روند این ره بغیر اولیا
می‌کشند این راه را بیگاروار / جز کسی واقف از اسرار کار
جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را می‌بری مکتب به زور / زانکه هستند از فواید چشم‌کور
چون شود واقف به مکتب می‌دود / جانش از رفتن شکفته می‌شود

سایه‌ای

سایه‌ای که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسیده شد شکست

نواختن معشوق عاشق را

می‌کشید از بیهشیش در بیان / اندک اندک از کرم صدر جهان
بانگ زد در گوش او شه کای گدا / زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید / چونکه زنهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد / باخود آ ای از بیخودی باز گرد
مرغ خانه اشتری را بی‌خرد / رسم مهمانیش بخانه می‌برد
چون بخانهٔ مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانهٔ مرغست هوش و عقل ما / هوش صالح طالب ناقهٔ خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نی گل آنجا ماند نی جان و دلش

کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون‌جویی ظلومست و جهول
جاهلست و اندرین مشکل شکار / می‌کشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو می‌برد
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود این مرده تن / جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب‌وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا / وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خودی ما بیخودی و مستیت / ای ز هست ما هماره هستیت
با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه می‌گویم شنو

زانکه این

زانکه این لبها ازین دم می‌رمد / بر لب جوی نهان بر می‌دمد
گوش بی‌گوشی درین دم بر گشا / بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نه کم از خاکست کز عشوهٔ صبا / سبزه پوشد سر برآرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نیست شد از امر کن / در رحم طاووس و مرغ خوش سخن
کم ز کوه سنگ نبود کز ولاد / ناقه کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایهٔ عدم / عالمی زاد و بزاید دم بدم

با خود آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن به ثنای معشوق

بر جهید و بر طپید و شاد شاد / یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد
گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق





حکایت عاشقی دراز هجر بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی مجنون بُدست / می‌ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین / خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود / تا گریزد هر که بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن / آن رسول از رشک گشتی راه‌زن
ور بسوی زن نوشتی کاتبش / نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیک کردی در وفا / از غبار تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی / پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست / لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار / آخرش بشکست کی هم انتظار
گاه گفتی کین بلای بی‌دواست / گاه گفتی نه حیات جان ماست
گاه هستی زو برآوردی سری / گاه او از نیستی خوردی بری
چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد / جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد

چونکه با بی‌برگی غربت بساخت / برگ بی‌برگی بسوی او بتاخت
خوشه‌های فکرتش بی‌کاه شد / شب‌روان را رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی گویای خمش / ای بسا شیرین روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین / آن خموشان سخن‌گو را ببین
لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود / آن یکی غمگین دگر شادان بود
نیست یکسان نضدها مختلف / حال هم یکسان ندا شان مختلف
بشنوی از قال‌های و هوی را / گر ببینی حالت صد توی را
تو چه دانی تا بپوشی قالشان / زانکه پنهانست بر تو حالشان
هم چنین یکسان بود آوازها / آن یکی پر درد و آن پر بادها
بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از حقد و دیگر ز انبساط / آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود / پیشش آوازها یکسان بود

آن درختی جنبد از زخم تبر / وان درختی دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مرده ریگ / زانکه سرپوشیده می‌جوشید دیگ
جوش و نوش هر کسی گوید بیا / جوش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری بو ز جان روشناس / رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند / چشم یعقوبان همه روشن کند
هین بگو احوال آن خسته‌جگر / گر بخاری دور ماندم ای پسر
کان جوان در جستجو بد هفت سال / از خیال وصل گشته چون خیال
سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود

یافتن عاشق معشوق را و در بیان آنکه جوینده یابنده بود

گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی / هر چه می‌کاریش روزی بدروی

سنگ بر آهن زدی آتش نجست / این نباشد ور بباشد نادرست
آنکه روزی نیستش بخت و نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلانکس کشت کرد و بر نداشت / وان صدف برد و صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین / سود نامدشان عبادت‌ها و دین
صد هزاران انبیا و رهروان / ناید اندر خاطر آن بدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد / در دلش ادبار جز این کی نهد
بس کسا که نان خورد دلشاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو هم نان مخور / تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نان‌ها می‌خورند / زور می‌یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتاده‌ای / گر نه محرومی و ابله‌زاده‌ای
این جهان پر آفتاب و نور ماه / او بهشته سر فرو برده به چاه
که اگر حقست پس کو روشنی / سر ز چه بر دار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت



58

چه دیگر کن رو بایوان کردم | کم ستیز اینجا مدان کاین شو
سین مکو کمتر ان ملائی کشت کرد | در حلال سایلی بلی کشتش بخورد
پس چرا کاریم اینجا خوف هست | پس چرا اصنام این گندم ز دست
دانکه او مکداشت کشت ما کار را | بر کمند کوری توانبا را
زن کدز بکذر زبانی باز ران | جانب احوال ان عاشق جوان
چون در سکوت اواز سلوتی | عاقبت در یافت زودی دلق
جست از بیم عیبش او شباغ | یار خود را یافت چون شمع چراغ
گفت سازنده سبب را این عیش | ای خدا تو رحمتی کن پس
تا شبا بسا تو سببها کرده | از در دوزخ بهشتم برده
پهان کردی سبب این کار را | تا ندارم خار من یک خار را
در شکستهای بخشند حق پری | هم ز فعر چاه بکشاید دری
نومیدی کر در حق با جار | تو مرا بین که منم مفتاح راه
کر تو حراس باش ان کشت کرد | ای اخی در دفتر چارم بجو

تمام شد دفتر سیوم از مثنوی مولوی معنوی
الملک الوهاب علی ید العبد الضعیف المحتاج
الی رحمة الله الملک الصمد محمد بن احمد اصفهانی
در مقام دارالسلطنه هراة فی شهور سنه

تاریخ ولادت امیرزاده اعظم کامکار ... دولتیار ...
بوستان جهان ... ریاض دوران ... در اول روز
یکشنبه ... ماه مبارک رمضان ... ساعت
... الله ... الفال ...


۳۲۱۱

